UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228007
UNIVERSAL
LIBRARY

BROWN
BOOK ONLY

صناعون مکین مکان فضل و خلاق مین زمان

چار ارکان شریعت و طریقت مع اج بلاغت و فصاحت معروف و منسوب

کلیات عناصر

دواوین خسرو

که هر سه مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است

در سطبع نامی منشی نولکشور مزین مطبوع چاپ شد

التماس

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہے جسکی معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل پیج کے تین صفحہ سادہ ہیں کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی و چند کتب کلیات و دواوین اردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانے سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات خزینہ - کلام اہل زبان شیخ علی حزین مشتمل بر مثنوی و غزلیات و قصائد و رباعیات و مفردات و ہزلیات و غیرہ۔

(۱) سبع المثانی عمری مصنف - (۲) تاریخ سلاطین (۳) قصائد لغتیہ جناب ائمہ اطہار (۴) دیوان مصنف - (۵) مثنویات صفر دل و حسن و عشق (۶) مثنویات خرابات - (۷) فرہنگ نامہ (۸) تذکرۃ العاشقین۔

کلیات حکیم خاقانی - شروانی محشی دو جلد بین قصائد عربی و فارسی غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ۔

کلیات مرزا عبد القادر بیدل - شامل حالات کتاب (۱) دیوان بیدل (۲) عنصر بیدل (۳) رقعات بیدل - (۴) نکات بیدل۔

کلیات سعدی - مشتمل بر شش کتاب (۱) دیباچہ کلیات - (۲) کریما - (۳) گلستان - (۴) بوستان - (۵) قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات (۶) طیبات و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات قصائد و رباعیات و مفردات و ہزلیات و غیرہ۔

کلیات میرزا جلال اسیر - شہرستانی۔

کلیات انوری - از حکیم اوحد الدین انوری

کلیات عرفی - از کلام سید ہی محمد عرفی۔

کلیات جامی - از ملا عبد الرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی - از صدر الحکمای حکیم ابو نصر فاریابی۔

کلیات نظم غالب دہلوی - کلام میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔

کلیات مولوی غلام امام شہید۔

کلیات صائب - از میرزا محمد علی صائب تبریزی۔

انتخاب دیوان صائب۔

دیوان شمس تبریز - عارفانہ کلام حضرت محمد ابن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی۔

دیوان احمد جام - ژندہ پیل۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔

به عون عکمین و مکان فضل و خلاق مین زمان

چار ارکان شریعت و طریقت مزاج بلاغت و فصاحت معرفت مشتبو

کلیات عناصر

دواوین خسرو

که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین و مقبول جهان شد

۱۵۷۶۲

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که بقیهٔ نقیهٔ آن در تحریر برابر آید آن در نثار آید و ستایشی که حلیهٔ جلیهٔ آن در تقر
فزاید و صفحات و رموز اسرار نثار حرآن خالقی که محسنات مخلوقات و مصنوعات
بدائع و صنائع کتم عدم بصحرای وجود پدید آورد و در دفتر آسمان برمدار زمین جاینو
روز و ظلمت شب را مندرج گرداند مگر در کنه و کیفیت آن قلم اوصاف و اصفان شکسته
مرغ روح عاقلان در کشف حقیقت آن پر انداخته و خلعت تعریف نامتوتی را مستع
سر اسرار لاهوت ساخته و ملک و ملکوت را بصنعت غریب بهر صورت که خواست از جناب کبریا وجبر
پرداخته زهی حکیمی که منجم حکمتش چندین هزار دقائق حکمت از دو حرف رنخته خلیفهٔ ادراک
روز نامچهٔ افلاک را استخراج کرد یعنی هرچه ازین گره آرد و حرف ابجد که نیم دائره یک نقطه
پرکار پرکار گردون پدید آورد و چندین هزار نقطهٔ نبوت در دائرهٔ این دائره
ملک باستظهار رسانید الف و حا و میم احمد را که نقطه ندارد در دائره نقطه
ساخته بواسطهٔ او سبع لولاک لما خلقت الافلاک که شکل پرکار دارد و در و

آورد نزدیک بعضی حکما نقطہ وجود ندارد و نقطۂ وجود محمدی علیہ السلام منور در عدم بود
کہ دائرہ موجودات بواسطۂ او در مرکز کون مدار یافت اینکہ ہنوز وسمت عدم دردی
بود ظرفست والحمد للہ تعالی مصرعہ ظرفیست کہ ہستی ہمہ زو یافت نمود ۔ بدانکہ اویان
دو رکہ رموز معانی بر ایشان واضحست دانند کہ صحف کاتب ہر قسمی از اقسام منظوم و منثور ربغاتے
عالیست کہ جز قرآن و احادیث و اقاویل علماے دین بالای آن صحف نتوان گذاشتن
و نگاشتن ازان رو کہ ہر توحید او شفا عیست از آب مثل نورہ کمشکوۃ فیہا مصباح ہر صورت
ہر مصباح و نعت گوئی کہ خالیست از حقیقت لیس فی القرآن الحکیم و سواد شعر و نصائح او
گوئی سایہ ایست از شجرۃ طیبۂ اصلہا ثابت و فرعہا فی السماء و موعظتی ہر قطع گوئی عصارہ ایست
از خلاصۂ یعظکم لعلکم ترجمون و روح ہر غزلی کہ گوئی شمہ ایست از انی لاجد ریح یوسف و
لوازم ہر وصف او گوئی رائحہ ایست از روائح لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم فالحاصل
در اوصاف نظم و نثر خوش خیال حبذا صفای طبیعی کہ عطیۂ آیت الہی بفکر یافتی تشبیہی چندان
چون می از نمی و گاہی از کوہی بیرون توانم داد چنانکہ عنصر بآن مصنوعات کاتب از انجا کہ
در طبع گردد زیرا کہ درین وقت اکثر طبائع بغزل میل دارد و ازان روز بازار فارس گرم ست
در اویان سخن میخوانند تا از شعلۂ غزل محرق مجالس را گرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدم
کہ بہوای دل خویش کہ کثافت طبیعت او آب گشتہ است از نائرۂ قلم روانہ گردانم و
در اوصاف ہر غزل چہار تشبیہ بچہار عنصر برای نمونہ شعر بر آئینۂ تخیل حکما از چہار طبع خویش
روان سازم تا بدانند شعر تا بدانند کہ یک طبع رہی ہست چہار کہ ہمی زاید از و معدن حیوان
و نبات و معلوم خواطر اصحاب طبع باد کہ بمرتبۂ اول غزلیات بمثابۂ خاک سرد
و خشک و کثیف و نازک ست این غزلہا نیز بہ نسبت صنائع و بدائع خشک و تکلیفات بیمزہ

و کثیف تکلفات و بکثافت میل کند چون بکام پرداخت آن دیوان اول تحفة الصغر
این طفل خاک را که ایام خاک بازیست با طفلان و هر صنفی رغبتی تمام غزلهای دیوان برین
افتاده است شعر سهل باشد نباشد آن بسیار و کانچنان اند کست نی بسیار و مرتبهٔ آن
بود و مرتبهٔ دوم غزلها آب بود چون آب بر خیال لطیف و از خاک برتر است و از کدورات الفاظ
کثیف مصفا و سطا الحیوة ست گرم و تر افتاده است گوئی آتشیست که از آتش طبع خویش جوش
بسیار یافته است از محل مائیت بمرتبهٔ هوائیت رسیده و در مایت خویش مانده و مرتبهٔ
سوم غزلهائیست برشته باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است و این غزلها
لطیفت تر ست و روان تر و برتر و از بس لطافت خلل پذیر نبود و این غزلها نیز مانند باد گرم و تر
افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف و روان تر و عالم بی پرواز آتش طبع قوت
بسیار یافته است و از مقام هوایت بمرتبهٔ مائیت رسیده و این از آن غرة الکمالست
غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بطبع وقاد تاویل نماید و مرتبهٔ چهارم
غزلهای مثال آتش ست چنانکه آتش بعلو میل دارد و هیچ سمر بپستی فرود نیارد و تنزل را در
راه نبود و هیچ طبعی از و بلند تر نبود و باو نرسد چنانکه حرارت خاصهٔ آتش ست و غزلهای
چون آتش در پنبه گیرد و دل آنچنین را قدری نرم سازد اگر دلیست که در و عشق جای ندارد
نیک بسوزاند و خاکستر گرداند غزلهای بقیه نقیه و بعد ازین اگر شعلهٔ روشن و آتش طبع وقاد
کار شعر بود امید ست که ازین غزلهای سوزان بلند کرهٔ اثیر را سراسر آتش پای گردانم بمثابتی
که شعلهٔ سوزان آن از خرمن آن رود و خوشهٔ عطارد گیرد چنانکه اشراق آن در چرخ افتد و شعلهٔ
آفتاب را آب گرداند خسرو اسخن بسیار بیگوئی و مبالغت مینمائی و عذر استغفار کن که وقت است
بعزت صفدری که گفت انا افصح العرب و العجم که باب توبهٔ این آتش دروغهای راست کرده را

از روی لوح دل من بشوی و این شاعر دروغ زن را بسوی کعبه راه نمای که از دروغ گفتن خویش
خود چنان به تنگ آمده ام که نیام شک از تیغ بلکه خلاصه کذب خویش ستایش دیباچه خویش
کرده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که کل شاعر کذاب دانی که
حال ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام و خود را [illegible] من مدعی ام
و قصه کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است و اهل [illegible] کاذب قائمست
از کذب ایشان قوی ترست اگر در شروع هر یک قیام نمایم از غرض صحیح [illegible]
آنهاکه ازین دروغ زنانند رهست آرنده شعرند خاصه من که [illegible] گاهی رسیده است

شعر که اگر رهست خواهی از خسرو ۞ کذب اینجا خلاصه کذبست

[illegible] گشاینده زبان
در بار صدیقان بر تسبیح ذکر خویش وای آرنده و آرایده دل گهربار محبان
به تهلیل و تحمید خویش که من در آمده را چون هنگام صدق صدق آرد کلمه
و افر فتوح لا اله الا الله محمد رسول الله را کلید آن صندوق گردان و خاتمه کار کاتب
و ناظم و قاری و ناظر را بدولت ایمان مشرف گردان

بحق محمد و آله و صحبه اجمعین

والحمد لله رب العالمین

وله فی التوحید

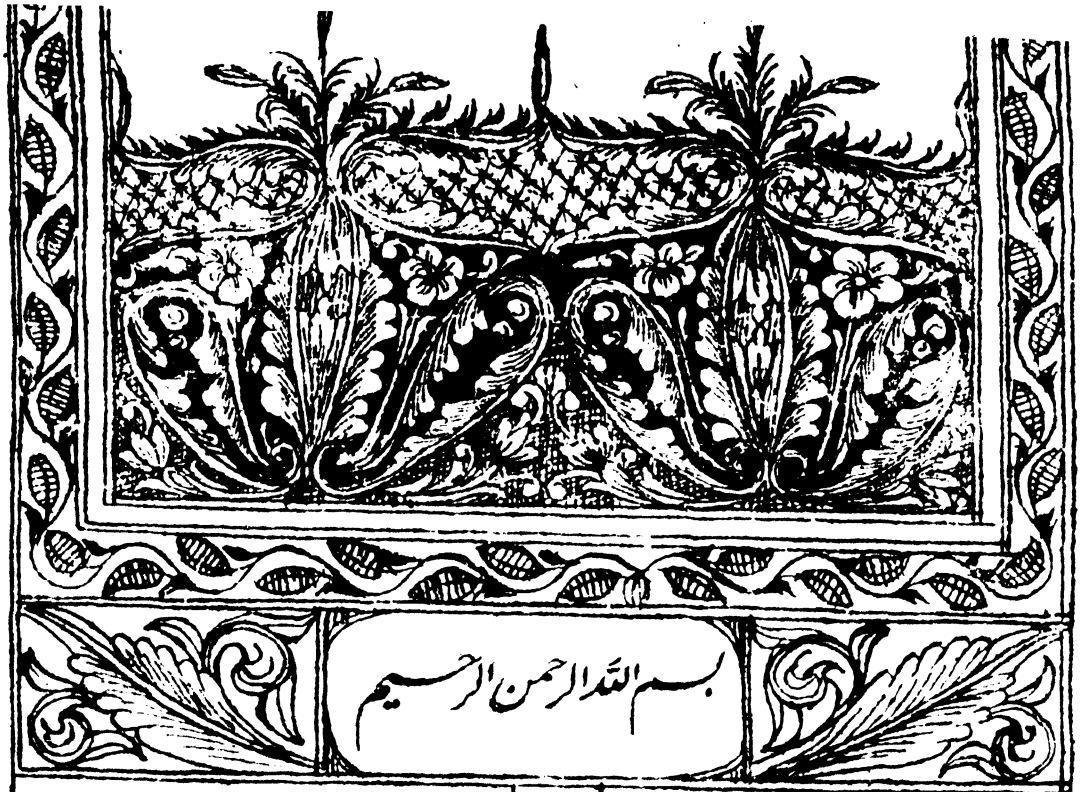

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان که بر در معنی کلید گفتار است
زبهر شکر و سپاس یکی جهاندار است

تبارک الله باکن ز نور عرفانش
متاع سوز هزاران خیال افکار است

دو حرف لای شهادت دو خار ستر پوست
که پای سرعت افکار ازان دل افگار است

ز گنج سعر فتش کی بصیر یابد بس
چو بر خزینه دهمه دربای راز مسمار است

خیال میرود و قفل معرفت سخت است
نسیم می وزد و حفر کوه دشوار است

بدل ز لعل گرانمایه ورد خاک ست
بزخم صورت اگر کاه کاه کهسار است

باند کنگر شاه کمند عیار ے
ضعیف رشته و باریک و خام یکتار است

لوامع صنعتش هست چشم پوش عقول
چو آفتاب که نورش حجاب ابصار است

حکیم گفت شناسم بعقل نیروان را
زهی کمال حماقت وه این چه گفتار است

کمینه جوهر صنعش به پیش کلک حکیم
ز مردیست که در پیش دیدهٔ نار است

ازین چه سود و زیان در کمال حکمت او
که بو علے مقرو ارسطو بانکار است

چه آهوئیست بزرگ این کشادن نافه — که بوی مشک در اثبات وی عطار است
کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون — که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خار است
سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش — که ثابت این چه شد آن چه شد که سیار است
بنجمی که کند صد غلط بتخته خاک — ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیار است
کسیکه لاف ثنا سائیش بعلم زند — یقین بدان که همون بارگیر اسفار است
ز گنج خانهٔ سلطان کجا خبر دارد — گره بری که ز بهر دو فلس طرار است
بگنه حق نرسد عارف از چه دانسته است — بر آسمان نپرد جعفر ار چه طیار است
به از عنان ادب در کشم درین میدان — سخن که عزت تحقیق نیست اندر وی
دهان بیهده گویان بدان جرس ماند — که در گلوی ستوران بنالهٔ زار است
ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید — چو آفتاب که علت ز بهر انوار است
بترک نور ندارد چو قدرتی خورشید — کسیکه مضطر و عاجز بود نه دادار است
همو نه قادر مطلق که خالقست چه خواست — نه خالقیست که خلقش همیشه ناچار است
دران محل که وزد باد قدرتش عالم — میان صدمهٔ و صرصری سمبکسار است
مهیمنیست کز و صد هزار عالم صنع — به ناپدیدی هر ذرهٔ پدیدار است
جهان نوشتهٔ کلکش دراز طومار است — که عقل و نفس و فلک پیچ پیچ طومار است
ز بحر صنع حبابیست سخت سست بقا — که پیش دیدهٔ ما نه سپهر دوّار است
مبین که نه فلک و عالمست هژده هزار — که نیست یک اثر از صد هزار آثار است
مگو که هست ز انگشتری چرخ گران — که در اصابع رحمانش نی جوی بار است

ازوست دور سه و مهر نے زگردش چرخ — که دائره زنگارنده نے زپرکارست
پدید کرد جواهر مجرد از ماده — که در خزانه ملکش لبسلک اظهارست
یکیست نفس که هست او مدبر ابدان — که بهر هر بدنی روز و شب به تیمارست
دگر دوم طلبی عقل جوهریست که آن — نه در تعلق کار دیار و دیارست
زهی عجائب صنعش که در روائح کن — ولد سه پشت نه و مرد هفت زن چارست
نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون — سه میوه ایست که از یک درخت آن بارست
یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده — که از مشابهت دو شریک بیزارست
دوم چو شعله دران تکیه کرد بر بالش — گهی بکنج حرم گه بصفهٔ نارست
سوم روندهٔ دگردان خزانه خانهٔ جانست — که بهر نقب خزانه بسیش هنجارست
دران خزینه چهارم گرانبها گهریست — که قیمتش نه دو دو عالمش خریدارست
ازان سه حاصل سود و زیان و لذت و ذوق — برین یکی که یگانه هست جمله اثیارست
وجود آدمی از عین عزتش عکسست — چو عکس آب که از آدمی نمودارست
تراست دیدهٔ بی نور اگر به نشناسی — که سنبل حبشی به ز سرو فرخارست
بحکم احسن تقویم به ز ماه نو هست — بدست ما سر ناخن که ماه نو دارست
چو نیستی هست پس پیش این در روزه خیال — معمران جهان را چه لاف اعمارست
چرا بخاک نسائیم پیش او رخ و چشم — که او ز خاک بما داده چشم و رخسارست
ز آب و گل تن مردم چو قلعهٔ آراست — بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرارست
درو کشید چو عنصر چهار بازارے — که رخت هر دو جهانش بچار بازارست
خرد وزیر شد و جان سپاه سالارست — [illegible] دار نفائس بسینه دل راست

نخست حس بیرون را بتجربت بنگر — که ذوق و فائده در هر یکی چه مقدار است
دگر حواس درون بینی آن خود اندر تن — هزار عالم مستور خاص ستار است
تو حس مشترک و وهم فهم صورت کن — که هر یک آئینه جان بغیر زنگار است
بشرح هر دو اگر پیش ازین برون ریزم — صحیفه گردد که آرد که آسمان بار است
دمی بجام دهم شربت نبات بخلق — که این شراب نداند روگان خمار است
نماد نشوند انی تو وهمین دانی — که لوح خاک زمرد را ابر دربار است
نمونه سبزه برآرد همی سر از بالش — که خفتنش به نهالی نرم گلزار است
بهر صحیفه برگ ست نور سکتا او — نوشته چون لقب شه بروی دینار است
برنگ آب و گل نازنین و دانه نار — که این چو قطره آب آن چو دانه نار است
ببین که چند بهر یک نقاوه و معنی ست — برنگ اگرچه گل نار همچو گلنار است
وگر بجان در آیم که جان همون داده — بمرغ و ماهی و انسان و گرگ گفتار است
تلطفیست نه عذر اینکه در جریده رزق — بزی سلیم دل از بهر گرگ غدار است
ز طوطیست مگس همیشه بر تنبه کو — بقرق شاه و گدا این بکنج دیوار است
به بی نیازی او کعبه چون خرابات ست — در آفرینش او مکه چون ملیبار است
نه نر آدمی و ملک نقش بستنش فخر ست — نه از ستور و مگس آفرینش عار است
چه در عزیاست تعالی الله این بملک قدیم — که بیغم ست سگ سگ مصاحب غار است
شده بلال سیه بر جمال ایمان حال — ز کفر غرغر عرب عشق مصطفی خوار است
حرارتی بزبان کرد در ستایش منصور — کزان حرارت خود جلوه کرده پردار است
جهود به ز منافق کسیکه روسیه است — به از کسیکه ز پیسی سفید رخسار است

بصدق دامن ابرار بگیر کان بادی — که با درحمتش آورد با دا برا رست
چه باک رهرو حق را که ره نه آسانست — چه غم کبوتر حج را که ره نه هموارست
ولیکن افسر دولت بآنکس آراید — کش از خزانهٔ اقبال در شهوارست
ملک همونست که عرش آفرید و هر چه درو ست — نوشته نقش ملک در سر دستمگارست
همون کلاه سری میدهد بتاجوری — که از کلاه سلاطین بپایش افزارست
گدای بی سر و پا هم بخار خوارش ازو ست — که گاه خار بپائیست و گاه سر خارست
یکی ز مو هبتش با دشاه هر دو جهان — یکی امیر خراسان دغو خیسارست
که اندر برو درش آنانکه سنگ سدهٔ شان — ز سیم جبههٔ شاهان چو سنگ معیارست
بدست اوست عنان ارادت همه کس — که هر طرف زپی هر ضمیر مضمارست
بسوی کعبه و بتخانه رهنمای همونست — که هر کس از پی معبود خود بپیکارست
بعشق و کفر فزون میدهد کسان را میل — که هر کسی نه سزای بهست و انهارست
کلید در الف امر اوست در قفلی — که بر دهان دل آهنین کفارست
بزد بزخم گشش سنگران احمد را — که طعن شان پس ازان سر زنش بچقمارست
هم از دیست رو افض نشانهٔ لعنت — که سگ زنست پریشان سرانه معمارست
همون فگند بدلها ز بو تراب غبار — که خاک بر سر مردان بفر سیارست
دوای این سفهائیست جز بخنجر تیز — چو تندرستی خرکان زپیش بیطارست
کمال حکم خدا دان سگی که این فن ازو ست — دراز میدهدش رشته کرده قهارست
هر آن دمی که نه بر یاد آورد درنای — نه آن دم ست که بادی درون مضمارست
تبر زسنگ گلوخیست هر که زو خالیست — گلوخ و سنگ چو از ذکر او بگفتارست

چه خاکسار بود طینتی که طاعت او
چنان کند که خرمی زیر گل به بیگار است

جز از ریاضت توفیق او شود مرتاض
هر آن شموس که در راه او برفتار است

خوشا کسیکه از و یافت ره به بستانی
که از عنایت و توفیق در وی اثمار است

کریم بنده نواز اتو نیک میدانی
که هستی من پر شمر ز ننگ افطار است

دو کاتب از پی جرم قلم چو جد کنند
که مو بمو ز پریشانیم در اقرار است

فرشته کو که سر کلک خود سیه نکند
ز حرف من که از و دیو هم در آزار است

تنم سزا است که پر آن رود سوی آتش
همه پریدن من چون زبان شعار است

مرا ببر بدل جمله خلق در دو زخ
که هیچ دوزخی نے چو من ستمگار است

بدو زخی که روم من رها مکن دگرے
که جمله دوزخیان را ز چون منی عار است

چنین که از گل من چون گل جفا ندمد
حساب من در فردوس بسته از خار است

چگونه من ز تو سر رشته امان یابم
که هر رگے که مرا در تن ست زنار است

امید دارم و با اینهمه ز عین عطاست
سپیدی رخ خود کز سواد شب آثار است

اگر تو فضل نمائی پلید و پاک یکیست
ز فیض باران خس بهره در چو از نار است

ز بهر شستن لوح همه ستمگاران
ز عین عفو تو یک قطره نیز بسیار است

گناه من ز یک آسیب باد رحمت تو
بریزد از مثل افزون ز برگ اشجار است

چنان بسوی خودم کس که دارد از نفسش
که با من از پی گمراهیم در اصرار است

بقلب من در فتحے بده که نیندیشم
ز دیو هر طرف از صد سپاه جرار است

جناح حرص جدا کن دلی سپاه مرا
که همچو زاغ دوان در قفای مردار است

بحرمیت عشقم برافگن آن پرده
که عقل و نفس در و اجنبی و مردار است

ماه بچشم دلم روشنی جز از خاکے — کہ آن ز شارع شرع رسول مختار ست
ولیست بدر دجی کاندر آسمان شرف — نجوم اوست مہاجر صعودش انصار ست
دوم عمر کہ توان خواند عمر نامش را — بدہر عامر عدل و بشرع عمار ست
سوم چراغ دو نور آنکہ دود قلمش — ز لوح پاک خدا و ند کحل ابصار ست
چہارمین علی آن دلکشای علم و غزا — کہ این دو فتح اثر زان ستودہ کردار ست
دگر صحابہ والا کہ مکہ با ہمہ قدر — بگرد شان شدہ طائف بسان زوار ست
نصیحت دل ایشان کہ زمزمی ز صفاست — بصحت دل من کن روان کہ بیمار ست
بدین قصیدہ کہ کردم قبول باد شنام — وز ان نسیم قبول ار چہ سحر اسحار ست
فضول چند کنم گر ذرت زدن دم عفو — نہ حد خسرو مردم نمای سگسار ست
حمایت چو منی گر ذریعہ خلاص نیم — ہمین بس ست کہ نامت غفور و غفار ست

فی نعت النبی صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم

ای دل و جان ماندہ خیرہ سوی جانان طلب — در نفس اہل درد مایہ درمان طلب
پردہ اعلی ست فقر کز ملکی این کشای — لجہ دریاست عشق کز گہری آن طلب
مکنہ مردانت ہست گنج سلامت گزین — منطق مرغانت ہست ملک سلیمان طلب
محنت تاج و سریر گر بقفا بیت دود — تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب
چند مراوت ز فقر کشف کرامات خشک — چون خضرت آشناست چشمہ حیوان طلب
شیر شود صید را در تہ چنگال کش — مرد شود خصم را بر سر میدان طلب
ہست مراد کسان دولت وصل و فراق — انچہ مراد منست در شب ہجران طلب
ہر کہ شبی زندہ داشت ہمدم روح القدس — نان چہ ربائی ز خوانش چو مگسان طلب

مست شوای هوشیار لیک ازین بادہ نیز — از قدح مصطفے جرعہ احسان طلب

احمد مرسل کز و چرخ علو یافتہ
نامۂ تملک الرسل فضل از و یافتہ

سنت عشاق نیست دل بہوس داشتن — قالب خاکی چو باد ہمرہ خس داشتن
زندگی مرد چیست خواب نہادن ز سر — پس چو برون رفت خواب پاس نفس داشتن
سنگ فگندن بود وصف مردان عیب — دانۂ تسبیح را دام ہوس داشتن
ترسمت انجام کار بارستوران کند — بانگ دہیان تہی ہمچو جرس داشتن
ناصیۂ طفل راست نعلچۂ گوہرے — زر صدفت خسروست نعل فرس داشتن
مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز زخم — مذہب عیار نیست بیم عسس داشتن
ہمت درویش بس خلد مے و انگبین — بند زر انگہ دروشیر مگس داشتن
عذر عروسان بود دعوی مردی و بس — گاہ دغا پیش خصم روی بہ پس داشتن
گندم آدم مجوی کز صفت مصطفے است — ہمچو پیمبر خلیل طاس عدس داشتن

میم کہ در احمدست چون بجر و نکرے
ہست بنقش احمد خاتم پیغمبرے

ہر کہ براہ وفا خاک ترا زخاک نیست — در صف اہل صفا عاشق چالاک نیست
بہر چہ با غازیان پا برکاب آورد — آنکہ سرش بہر تیغ در خم فتراک نیست
بر تو کہ شیدا ست دہر ہم ز درشتی تست — راہ چو صحرا بود سیل شغب ناک نیست
سہلت شیر است خصم باش کم آزار آنکہ — جز مزہ ہای گوزن در خور تریاک نیست
خاک رہ عاشقان سرمۂ چشم ست لیک — چون کنم از دست چون دیدۂ من پاک نیست

قصیدہ ۳۳ شعر ۳۸

کسیکہ از ازلش عون غیب یار بود — ہمیشہ کوشش او در صلاح کار بود
تنی کہ ہست سہ روحش یکی ہزار ان گشت — خطی کہ ہست سہ صفرش یکے ہزار بود
چو سنگ نیست ز طینت چہ معرفت خیزد — کجا ز خشت زر و نقرہ را عیار بود
بعشق باش بکلی کہ مرغ آتش خوار — نہ پختہ باشد اگر کم زدود خار بود
فقیر کش بریاضت عقیدہ محکم نیست — تگاوریست کش از گند نافسار بود
ز نفس بوالہوست فعل زشت عجب نمود — وگرنہ زاغ کے از نغمہ ہمچو ہزار بود
چو نیست خوی تو شیرین شکر چہ سود تنم — کہ نیشکر بسمرقند و قندہار بود
ز تاب مہر تو دل مردم آتشے یابد — کہ نور او را سوز ندگے چو نار بود
کند فروبرش شب لیک سوز شبی نکند — اگرچہ کرمک شب تاب چون شرار بود
بکار بر سہ آن باغی گران بارے — کہ یک شکم ہمہ دندانش چون انار بود
باختیار طلب یاری از خدا می دود — بسان یار کہ در لفظ اختیار بود
چو فضل نیست ببالا بمستعار ملاف — کہ عار لازمت و نقش مستعار بود
ز بہر روغن آب کسان حریص مشو — چو ریگ کج کہ بر جوے رود بار بود
شکم پرست مشو بار خر بہ پشت و بسر — اسپ بار شکم بین کہ آن چہ بار بود
بروح زی نہ بہ تن تا ہمیشہ مانی از انکہ — بنای عمر نہ ز آب و گل استوار بود
ز زندگیست کہ پیلی شکار از در ہست — چو اژدہا بمرد و گرم را شکار بود
بمرد یکے بد و گر با صفا کنی عملے — کہ پیش آینہ گردد نمی جہار بود
عمل نکرد بشر نے درم چو گوش کرست — چہ سود اگر در و لعلش بگوشوار بود
بکار دین چو بکار ست سنگ استنجا — اگر تو کمتر از آنی بہ بین چہ عار بود

یکایک چون من آشفته‌حالان پا بسنگ آید — که موشش بر دل لشکر صد چون من آید
بملک دل نشان ایمن که او گران جانست — سبک‌پای است هر که بر هوا بار آید
سبک‌پای شو از پی راهی که جان بدان منزل — دو تا چون تیر از کوه گران سنگ آید
چو مور چیره ز کبوتر رسد بر اوج هوا — بگو کجا رسد آنکو هوا سوار آید
هوا بزیر فرست رحم کن اگر همی خواهی — بارگاه نرسته و شانت بار آید
تو خود فرشته شو اما ز خویش نتوان شد — جز آنکه صحبت خاصان کردگار آید
ز رشته میشود و جبرئیل روحانی — کسیکه در پی غوث روزگار آید
نظام دین که ز بیم رشک اهل دین بهشت — ز حادثات سعادی بزینهار آید
ز تیزی نظرش بسکه خاک شد نه چرخ — همه سرا ئر زیبا شش و چهار آید
همیشه نور تجلیست شمع مجلس او — درون پرده از آن شمع شعله‌وار آید
خزینه خرد و یادگار خانه دل — مدام از فلکش پرزیادگار آید
همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه — سپهر را بفلک مهر در جوار آید
شیوخ خفته از و زنده گشته آن دارد — نیام را همه رونق ز ذوالفقار آید
بفرخاک در او که سر عزت فقر — ز دست آینه خواهندگان گردنگاه
دلی چنان همه دستها همی دارد — شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن
وگرنه رابطه دهر نو کند بجهان — زهی که دولت و اقبال او تواند
که وصف آن و تدالارض در قرار آید — ز خلق او همه فصل جهان بهار آید

کسے که دید ترا گرچه دوزخیست بجرم — بساط آتش سوزانش لاله زار بود
کلاه دار و قبا پوش نیز هست بسے — که ذره ذره دلش همچو کوکنار بود
بخاک پاک که جبهه در ای عرش اورا — که خاک پای تو در چشم اعتبار بود
مریده فقر ترا رفعتی برشته است — زحرف غیب بهر رقعه صد نگار بود
ولی توزنده و آنکس ولست کشته خال — مجاوریست که رشوت خور مزار بود
ز دور دولت ایشاه خسرو مسکین — رحیق حق که نباخورد نشش خمار بود
چو نام روشن این شعر نائب النورست — سزد اگر که زمینوشش برگ و بار بود
قبول کن زمن سنگ زیر پای گهر — چه نقص کعبه اگر در رهش حمار بود
صله بخشش بدین مدحم آنکه در حضرت — نخواهی آنکه چو این سگ بخواب غار بود
ز ابر رحمت یزدان پاک نیشیند — غبارها که درین خاک خاکسار بود

قصیده — فی الموعظة والنصائح — شعر ۸۷

مرد همه جا به سر کار به — شخص معطل خجل و خوار به
بهره مقصود چو بیرنج نیست — کاهل بیکار به پیگار به
مرد که شبلی نشود گاه کار — رد سگ بازار بمقدار به
هر که نریزد ز سر خون خویش — ز دسنم حائضه بسیار به
زان تن کاهل که گل نازک است — خار کش سوخته صد بار به
گرچه کمیرے تنت امروز زاد — کار تو صد سال اگر پار به
عین بزرگیست که گویند هست — احمد پارینه ز بینا ربه
کار بزرگیست که خواهند علم — بے عمل آن کار سپندار به

علم که از بهر فریب خر است | کون خر از عالم غدار به

سلفله که شد باسم خر سیخ دوز | دوخته چون نعل بمسمار به
سرعت جاهل که سبک شد براه | از کسل حامل اسفار به
گر تو پیاده روی از تو بسے | اشتر لنگ و خر رهوار به
راه بدل رو که روندهٔ دست | ره روِ اے سوے سر ار به
راهروے کو بره دل رود | از تن خود نیز سبکبار به
دل که بگل ماند نیامد برون | سنگ گرانست بدیوار به
آنکه سوِ ملک ابد کرد عزم | از خرد و از همه بیزار به
چون نه پرد هر چه سبک شد بلند | ذرهٔ گرد از کهو کهسار به
پیر کمان پشت بعزلت نشست | بورشتابنده به یلعنار به
دانکه جوانیش زپیری به است | خلوتش از صحبت اغیار به
دائرهٔ میم مراد آنکه هست | ساکن گردنده چو پرکار به
آنکه کند نقد اے طلب | اژدر گنج ست تهِ غار به
عرق حقیر ار بهوا سر کشد | از رگ او رشتهٔ زنار به
مرغ که در بادیه شد خون ریز | خار و خسش از گل و گلنار به
عشق خوش ست از همه باشد مجاز | لیک ز شهوت دهم انکار به
کز نظر صدق بصنع خدا ست | دیو بچشم از بت فرخار به
مرتبهٔ عشق چو بیچارگیست | فخر بدین مرتبه ناچار به

سکنت از هست به پندار و کبر | سکنت از کبر و ز پندار به

دون نه بود پادشه دری درش — بر سر او خاک با نثار به

وانکه بود خاک ره از حسن خلق — چون گل کعبه شرف آثار به

سر مکش از گرد ره رهروان — خاک حرم بر سر زوار به

عرق گردن شد از حکم لئیم — سیلیس از ویه ستمگار به

در حق بیشه که رسید از شبان — تربیت گرگ کم آزار به

نفس حرون گر بریانت برخت — حبل متین بر سر ش انبار به

نه ز ریا دم بخلاص بطاعت از آنکه — زندگیت زین دم ابرار به

خرقه تزویر که پوشد فقیر — دوخته از سوزن پندار به

ار چه پوشد ضدِ خورشید را — حلهٔ خورشید ز انوار به

طاعت اگر از پی مال و زر ست — کاسه که خالیست نگونسار به

نزد معاشر که نباشد تمیز — برگ گل از تنکهٔ دینار به

چون بشکم کار رفت بهر قوت — کیسه پر از صوفی زردار به

از پی ظلم آنکه صبوحی کند — نور نشاطش چو شب تار به

شربت نوشی که بظالم دهند — خون همان ظالم خونخوار به

فرض بجا آرد حجو بیش از آنکه — حرص کم از طاعت بسیار به

تن چو بخرمای کسان میل کرد — دام شکم دوخته از خار به

هر که چو وحشی شده یکتا صبور — ماش و نخود از دُر شهوار به

چون زره سعد که چه پیوار — از حشر شه زندهٔ اخبار به

خواجه که از خون کسان خوردمی — از قلم او نئی و مزدار به

کے کند اندیشهٔ روز حساب | تذکره آن را که زطومار به

در عطش فسق نبرد حریف | از چه ز مزم خم خمار به
از سر شاخی که خورد آب غیر | خوردن نار از خورش نار به
شحنه کز افسون بخورد خون خلق | زد بهنر جاه و گفتار به
سخت سری را که سر خلق کوفت | پشک وی از نافهٔ تاتار به
ابر ببارد چو بگوئی ببار | دست سخی را بر گهربار به
گر ز تبر هیزم دیگ عطاست | آن تبر از تیشهٔ نجار به
سائل تو گرچه چو دجله پرست | از تو برد قطرهٔ قنطار به
کیسهٔ بی جود بریده به است | سر زنش از کوشش چیقار به
دیده که باشد بجفا تیز بین | تیرش انداز که افگار به
میر چو آن برنهد از بهر مال | مدخلش از گنج زیانکار به
آب ز چه از پی کافر کشند | رشتهٔ آن هم رگ کفار به
آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب | بسته لب از ماندن ناهار به
صعوه که خواهد خورد انجیر خام | شیرهٔ پستانش بمنقار به
چون خورشش تن همه بیماریست | فاقه علاج دل بیمار به
کم خورد و کم گوست چو بار ملک | طعمهٔ او کبک و بط و سار به
نفس که در دل گهری از حیاست | بر در و لب بسته صدف وار به
هر سخنی در محل خود نکوست | زمزمهٔ مرغ به گلزار به

چون سخن خوش گهر مردم ست | بانگ سگ از نعرهٔ حیانه ار به

لشکر رزاق و خروش عوان — بر سر حیلتگر طرّار به

جور سفیه ست دوای حبیث — سنگ بدم روبه مکار به
پند و نصیحت ز سفیهان هوش — آینه در زنگ بزنگار به
بر جهلا جهل نکوتر ز پند — درد خر از داروی بیطار به
مشک بتر کی چه دهی کش ز دوق — سیر فروشنده ز عطار به
لحن منوم چه زنی پیش او — کش دم موجی ز مسیقار به
زانکه بود قابل پندی ورا — خواندن این شعر در اسحار به
نام شد انجیر نه این شعر را — گو به بهی از همه اشعار به
پرده برافگندم ازین خام ازانکه — رخت فروشنده بباز ار به
گرچه که خسرو سخنت گوهرست — هم خمشیست از همه گفتار به
هست چو گفت تو گناه بزرگ — برگنهٔ خویشتن اقرار به
هر سخنی کو بدلت به نمود — خواه بدان کار و بینکار به

قصیدهٔ — هست همان به که بگوئی بصدق — مغفرت انیز و غفار به — شعر ۳۰

فی المدح سلطان علاء الدین از عزة الکمال

ورا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین تر به — نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جانپرور
ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی پیشت — چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر
ز عکس عارض و جعد و بناگوش و دو چشم تو — دمد لاله چمد سنبل شکفد نسرین بپردیهیر
ز گلگشت و جوی افشان نسیم و عطر تو جوید — چمن بوی و سمن طیب و صبا مشک و گیا عنبر

ن دردی و خندا و خند و بر و قدر تا لطفت — مه و مهر و شب و روز و گل و سرو و می و شکر
نبم در هجر و بیداری و شوق و نم بود بی تو — نفس مونس حجر بالش خشک بالین سنگ بستر
رهی از ابرو و مژگان خمی از نرگس و غمزه — خصومت ساز و عاشق سوز و فسون خوا جادوگر
یا تا تو شادم خرم و آسوده و خندان — شوم همدم کنم عشرت خورم با ره کشم ساغر
له هست از عون عدل و بذل و احسان شه عالم — جهان بینم امان محکم طرب بیحد خوشی جیم
جهاندار ی فلکو کار ی فلک قدر ی ملک صدر ی — علاؤالدین علو حق محمد نام احمد فر
سر افراز و سر اندا ز و جهانگیر و مخالف کش — ظفر یاب و گهر پاش و جهان بخش و کرم گستر
رو رای دوم خلق و فن علم و هنر فاش — خرد رایخ روان را شاخ رش ارگ حق بر
امان و امن و عدل و راحتست اندر زمان او — بشرق و غرب و شهر و دیه و کوه و دشت و بحر و بر
جمال و زیب و یمن و فر گرفت از خطبه و کش — رخ جمعه صفه قبله در مسجد سر منبر
بزرگ و خرد و خاص و عام را در ذکر ذات او — صفت درود لقب حمد و دعا یاد و ثنا ازبر
ربود و برد و بشکست و ستد با سپاه او — زمردان و ز شیران جان خصمان تن شاهان سر
در آن روزی که از سم و لوا و خاک و خون گردد — جهان او هم هوا ابرش قضا ابلق سما اغبر
سواران و یلان و پردلان و صفدران بینی — کمند انداز و خنجر گیر و ناوک بار و جولان گر
بآهنگ و درنگ و حیله و جمله شود پیدا — یل از شست و نهنگ از گرگ و یوز از شیر و دلیر از نر
کند شاه از سنان تیر و گرز و حربه گر خواهد — فلک زیر و زمین بالا و دوران پشت و دهر ابتر
حسود و دشمن و بدخواه و خصمش را رسد هر دم — بدل ناوک بجان ژوبین تبن نیزه بسر خنجر
بشست هر دو دست گرد و شت و قوس و پشت پی — رو و ناوک دو و بیلک همه سوری پر و کلبر
ز رعب و بیم و ترس و هیبت شه گم کند آندم — ثوابت جا ثریا ره کواکب یا ملائک پر

کشاید چار چیز از چار جایک زخم تیر آید — ز تن خون و ز ابر آب و ز که دد و ز سنگ آذر
بهر جای صف و کوس و رکاب و مرکبش راند — بشرف موکب علو رایت بقا ساقه ظفر رهبر
جهاندارا بعلم و حلم و مهر و کین سر آیدم — تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر
سریر و ملت و ملک و جهان در ضبط خود کردست — بکار و بار دین و کیش و دست و شست و زور و زر
ز عنف و لطف تو هستند مردم عاصی و مخلص — نبار و نور و دود و داد و سوز و ساز خیر و شر
ز قلبت هر امیر و پهلوان و گرد و لشکر کش — تهمتن تن سیاوش دل فریدون فر سکندر
حریم بارو چتر ملک و نعل اسپ و پابوست — در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر
سنر در رضوان و حور و آفتاب و زهره در بزمت — نشاط آغاز و ساحت زیب و اقبال آرای و خنیاگر
ز طبع و ذهن و فهم و وهم خسرو یافت در مدحت — زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق دفتر
همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد — ره قوس و جد جدی و سر قطب و خط محور

قصیدہ ۶ — بجزم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی — قدر حالی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور — شعر ۱۱

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه ازوسط الجیوة

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نوبر — شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر
مباشد چون لب اندام و گیسو در جهان هرگز — شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو — ز شخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور
ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ انیک بر تنم — دهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر
ندیدم چو تو یی از شکل و ناز و شوخی و خنده — برون رنگ و درون چنگ و بدل سنگ و بلب گوهر
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان — فریب آمیز و رنگ آمیز و بی پروا چو غارتگر

چو در سحر و دم افسون زنیرنگ من آگفت — زنم هوش و دهم هوش و نهم گوش و کنم باور
مشو زینسان فسون جو و خشم و رعنائی و بدخوئی — جگرخارو دل آزار و جفاکار و ستمگستر
مکن چندین به بین آخر گه و بیگاه و روز و شب — قضا بیشک زیان اندرک بقا کوچک فنا بیمر
نماند کس بعز و دولت و نور و شکوه آری — سر شاهان جم و دوران سر ایوان شه کشور

علاء الدین بود شه کز کف و رای و دل و دین شد
دُر افشان و هنرداران جهانبان و جهان آور

محمد شاه کز عفو و جهاد و علم و حلم آمد — خطا پوش و عزا کوش و قمی هوش و علی مخبر
شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چشم بخشایش — خداوند و هنرمند و عدو بند و ولی پرور
بطوع و رغبت و عشق و هوس باشند در پیشش — ستاره راه و زهره گاه و مه دگره و کیوان در
بزرم اندر دلیر و پهلوان و ترک و هندویش — چه ها مان و چه پیران و چه دستان و چه زال زر
کشیده و زانده و برده و کوفته اندر ایلک او — سنان قاران قلم تامان علم خاقان و هل اسفر
شوند از حربه و سهم و نهیب و خوف در پیشش — فلک لرزان ملک لیجان جهان حیران زمان مضطر
زهی بکشاد فتح و نصرت و فیروزی بخت — دری بجید فراوان سدر قلعه صدر و صد لشکر
ترا دیدم بکاه و باز گشت و حمله و هیجا — علا گردن سما توسن بقا جوشن ظفر مغفر
ترا داد ایزد اندر ملک و تخت و بالش و مسند — جلال و قدر و عز صدر و زیب بدر و نور خور
جهان پیش از تو بد زار و بار و ظلم و ظلمت و حرمان — رهی نیزه صفی بی شه شبی بی مه زری بی زر
بعهد و نوبت و دوران و ملکت شد بحمد الله — فلک خوش خو زمین و لجوز مین میمنو سما اوبر
رعیت را ز لطف و خلق و خیر و یمن تو گشته — خسک لبستان و خس ریحان و یم مرجان و گل عنبر
یکان کس ادهی ز انعام و جود و رافت و همت — بدریا در بدشت اشتر بموج اختر بفوج استر

ز خط و نقش و شرح و ثبت احسان تو شد عالم — دل عامه رخ نامه سر خامه خط دفتر
کسی کز عون بذل و فضل لطف خاص شد گردد — مخالف سوز نیز گنج اندوز فرخ روز و نیک اختر
بداند یکسان دولت اتن و عین و دل و سر شد — نزار و زار و تنگ و تار و پست و خوار و کور و کر
ز مدح تست در طبع و دل و کلک و خط خسرو — هنر مضمون شکر معجون دُر مکنون گهر منظم
الا تا زاید و عاید الا خیزد و تابد — گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور
بوجد و حال ذوق و شوق و زیرنت کشد هر دم — دم دلکش سرود خوش نشد کین کش نوای تر
بشاهی و جهانبانی و دینداری و سلطانی — عدو فرسای و بزم آرای و ملک افزای و عالم خور

مبادت هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی — نگین ز انگشت و جام از مشت و ناز از پشت و تاج از سر

فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین فیروز شاه

سپیده دم که فلک جام زر بگیهان داد — نسیم غالیه در دامن گلستان داد
چو چرخ پیر برخ زد سپیده و سرخی — بدستش آینه داد آفتاب و خندان داد
نماند چون فلک کوژ پشت را دندان — ز ماه قرص سپید خودش بدامان داد
درست مغربی آفتاب را که فلک — نهاد زیر زمین با مداد تابان داد
ستاره را نه چه شد دیده خیره از خورشید — چو شب ز حقهٔ مینا ش سر مچندان داد
چو شغل بخشش جان داد باد را ساقی — خضر نیابت شغلش با آب حیوان داد
بصبح باده جوان خواند بهر لذت عمر — که داد عمر و جوانی بباد نتوان داد
ز مردگان تبرست آنکه صبح زنده گذاشت — که باده خوش نفس صبح مرده را جان داد
غلام باد صبا ام که با مداد و پگاه — صلای عیش بعشرت سرای مستان داد

بران حریف گوارا ان بود شراب نشاط
که بخت نقل مرادش ببزم سلطان داد

علای دنیا و دین کز خطاب فرخ خویش
بروز نامهٔ خورشید زیب عنوان داد

سپهر پایه محمد شه بلند سریر
که از سریر جهان را چهار ارکان داد

ستاره چشم همه ره بهر چه اشارت کرد
سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد

خصوصاً از پی تعظیم دور داخل او ست
که دهر نکره را دور در سپیدان داد

نگاه ورش سر موئی ره نشد یکسوی
میان فرق سهالیش اگرچه چوگان داد

گرفت کنج همه خسروان ذوالقرنین
پس انگهی بزکات تن خضر جان داد

جهان کشا یا تیغ تو تیغ نتوان گفت
که فتح باب سپهر کلید گیهان داد

زمانه نامهٔ فتح و ظفر بتیر تو بست
ولیک تیر تو آن نامه را بپیکان داد

چنان ز سر همه بوم لعل پراگندی
که زاغ بر سر قاآن ندای قاآن داد

بخواست خاک درت دامن از همه چشم
جهان بهر کس ازان سرمه سپاهان داد

نگین چگونه ز بر دست چون توئی بشنید
کس این محل نه چنان سنگریزه کان داد

قصیده شعر ۱۴

بمان بمسند ملک از دعای خسرو شاه
که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان دلو

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود
بساط خاک ز دیبا و پرنیان فرمود

کنون گل از بن دندان درم دهد هر روز
که لاله خسرو خطه سبزه را نشان فرمود

چو روی نازک گل تا بآفتاب نداشت
زمانه بر سرش از ابر سائبان فرمود

ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید
ز ابر خواست زمین شربت روان فرمود

ز نوشدارو ی باران که بخت ساقی ابر
علاج نرگس مخمور ناتوان فرمود

حرارهٔ دف خورشید بین کنون بهوا — که باد جلوهٔ یکران بوستان فرمود
هر آنچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت — بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود
اصول فاخته چون شد درست بلبل را — گلشن ترنم بزم خدایگان فرمود
علای دین و دین آن شهی که عالم را — بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود
همای همت او چون پرید بر گردون — قدر بکنگرهٔ عرش آشیان فرمود
کمان ترا چو پسندیده نیست ابر چرا — برای شاه زقوس قزح کمان فرمود
شها شکوه تو بگسست عقد جوزا را — وزان حمائل شمشیر خضرخان فرمود
خورد بمرتبه لاف عطارد خسرو — فلک دعا و ثنایش باستحکان فرمود

قصیده	بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند که کردگار ترا عمر جاودان فرمود	شعر ۳۱

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد — آب حیات از ان لب شکرفشان دهد
اینک زکشتگان فراقش یکی منم — کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد
عمری رود که یاد نیارد ز دوستان — آن شوخ را خدای دل مهربان دهد
گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست — باشد کسی زگم شدهٔ من نشان دهد
شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان — مسکین کسیکه بیندش از دور جان دهد
ای باغبان نسوز دل بلبلان بترس — گل را رها مکن که صبا را عنان دهد
بوی طلب کنم بگزد لب گله زکیست — چون بخت در نوالهٔ مرا استخوان دهد
پر خون شد از پیاله درونم که تا چرا — هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد
ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من — مست و خراب او همه ر طل گران دهد

کار من از شراب بدین جا بگه رسید — وان ناخدای ترسس مرا خود همان دهد
آخر رسید دور من آن مست ناز کو — تا یک دمی ز دست خودم در دهان دهد
کارم شدست هم نزیم گر پیاله را — خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد
زاب حیات شست دهن را هزار بار — تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد
اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه — گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
زان سوی کون گریزد اندیشه تا ابد — نتواند آنکه بوسه بران آستان دهد
سلطان جلال دین که گه تخت برشدن — چرخش ز هفت کرسی خود نردبان دهد
فیروزشه که صیت بلندش ز مان زمان — از شرق تا بغرب ندای امان دهد
آندم که گرد لشکر او بر رود بچرخ — پیشش بخاک بوسه بآسمان دهد
نصرت ازان غبار بگرداب آسمان — سازد جزیره و ره انجم بران دهد
ای سایهٔ خدا اے که چتر بلند تو — خورشید را ز ابر سیه سائبان دهد
عیسے بچرخ سوزن ازان برد گر سنت — چون چرخ پاره گردد و پیوند ازان دهد
تیرت که در هجا بپر کرگسان پرد — نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد
تیر تراست تیزی پیکان بپا چنانکه — یکدم بدشمنت خبر آنجهان دهد
تا چست دید جامهٔ انصاف بر تو ماه — شهباز چرخ تا ربار کتان دهد
از زان پرده بسته رود باز بر فلک — دستش بعقلش ار نه کلید از نبان دهد
دریا کجا رسد بکف درفشانش کو — خاشاک و خس بکف نهد و برکران دهد
هر خط که هست در کف او از کتاب جود — هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد
شاها بعیب شعر رهی تعمیه گزید — بی دیده دوسه که خدا آسمان دهد

دانا تر از تو کیست زدانندگان دهر — کانصاف شعر خسرو سحر البیان دهد
بادت مدام دولت و انگاه دولتی — کز قدر گرد فلکست زیر ران دهد
بختی چنانکه روی همایونت را قضا — هر دم نوید مملکت جاودان دهد

قصیده — فی المدح سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمة — شعر ۳

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست — در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست
شه معز الدین و الدنیا که از دیوان غیب — نام او بر نامه دولت بعنوانی نشست
کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ — تاج از ایران بسته و بر تخت تورانی نشست
تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کراست — تاج زینش که بر بالای پیشانی نشست
رتبه دریا نگر بر گوهر والای خویش — تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست
بر سرش چون سایبان شد چتر میگفت آسمان — سایه را دیدی که با خورشید نورانی نشست
تیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب — چون ز چترش عالمی در ظل یزدانی نشست
انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده اند — مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست
تا غبار بادپایش چشم جان را سرمه داد — خاک بر منت هر دیده تابانی نشست
از زبان تیغ تا از مهر او با شانه ساخت — در سر هر کس که بد موی پریشانی نشست
روز هیجا از خیال ناوک ترکان او — نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
در دل به خواه پیکانش که از خون لعل گشت — گوئیا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست
ابر دستا داد بر دست خدا تیغ چو آب — تا غبار کافر از راه مسلمانی نشست
چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل — تا ابد بنشین که آنجا هم تو سیدانی نشست
خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت — سکه میخواستی در ملک بنشانی نشست

زان کمرهای مرصع کز تو بر بستند خلق
هر بزرگی تا کمر در گوهر کانی نشست

ابر صد بار آبروی خویش را بر خاک ریخت
پیش ابر دست تو کاندر دُرفشانی نشست

ابر نیسان کز گرم آوازه در عالم فگند
آن همه آوازهای ابر نیسانی نشست

بر در قصر چو فردوس تو رضوان بهشت
شاخ طوبی را عصا کرد و ببربانی نشست

دید قصر شاه را با برج جوزا هم کمر
بنده خسرو چون عطارد در ثنا خوانی نشست

چشم تو بیدار ار دولت باد تا از عون بخت
جمله بیداران بخسپند و تو تنها نشست

فی المدح سلطان جلال الدین

چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچد
دو صد هزار دل مرد و زن همی پیچد

دلم ببند زلف تو همچو سحر ببین که چسان
ز مهر بر آتش سوزان رسن همی پیچد

ز زلف پر شکنت آب همچکد ز تری
گمی که زلف تو مهر بر شکن همی پیچد

بناز طره همی پیچد و ندانم چیست
که باز بر سر آن پر فتن همی پیچد

بتا بناز بپیچ این چنین که هر ساعت
ز پیچ پیچ تو ام جان و تن همی پیچد

زبان بوصف میان تو موی گشت دگر باز
زبان موی شده در سخن همی پیچد

ز بهر بند گیت گلفروش را بنگر
که ریسمان بگلوی سخن همی پیچد

ز جور های تو بس قصه کز سیاهی چشم
سواد میکنم و جان من همی پیچد

دلم ز جور تو بیجا نست چون دوال تبرس
که در عنان شه صف شکن همی پیچد

جلال دینی و دین خسروی که از پیشش
عنان کینه و رستم تن همی پیچد

به پوشش زره آهنین تنست کاو
به پنجه بازو و روئینه تن همی پیچد

به تیغ مے ببرد با کتف هر آن زنار — که کفر بر کتف برهمن همے پیچد
همیکند بجهان روز دشمنش روشن — زبان شمع گرانبار کفن همے پیچد
حسود ار چه که بوسیده شد میان کفن — هنوز از حسد اندر کفن همے پیچد
گل از چه بوی بگرد دماغ گشت مگر — که مشک خاک تو در پیرهن همی پیچد
شهنشها فن خسرو چو موی باریکست — نگر ز مدح تو کو در چه فن همے پیچد
با متحان سخن جهد پاسخ دگری — ردیف چستی ازین ممتحن همی پیچد
به بین که لقمه چنان کرد مشک که لذت آن — نوالهٔ ز پے هر دهن همے پیچد
بطرز من همه پیچند آری از پی چشم — شبه برشتهٔ در عدن همی پیچد
گه دعات که طومار هفت هیکل چرخ — بحضرت ملک ذو المنن همی پیچد
بساط قدر تو گسترده باد تا گویند — که بوریاے قیامت زمن همی پیچد

قصیده ۲ — فی مدح ملک العهد چهجو اطاب ثراه — شعر ۱۹

صبح چون از سوی مشرق رو نمود — صحن میناروضهٔ مینو نمود
گیسو شب شد سفید و آفتاب — نور سیبش از تر گیسو نمود
هندو شب مرد و خورشید آتشی — از برائے سوز آن هندو نمود
سوے ساقی ماه بارنگ ای سحر — بس اشارت کز خم ابرو نمود
ماه شبرو را چو گردون سلخ کرد — استخوانش از تر پهلو نمود
بندهٔ خسرو دل بساقی عرضه کرد — درد دل را پیش جان دارو نمود
جام آئینه هست لیکن بے شراب — مردمان را کے تو اندرو نمود
بود پنهان آفتاب آن دم که صبح — همدمے با باد عنبر بو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست — آسمان روے ملک چیجو نمود
تاج دولت آنکه زو هر سروری — تا به سر فرق زر و لولو نمود
شهسوار آگاه نخچیر آمدن — شیر پیشیت یوز چون آهو نمود
تیر تو نظارهٔ صد چشم را — صد دریچه بر سر یک مو نمود
چرخ را گفتم ستونی پشت هست — دست پر زور تو و بازو نمود
دشمنت نالان بود روز رد و پست — پیش تو چون خشک زرد آلو نمود
گل ز خاصیت پیش بلبل پاره کرد — آن همه جامه که تو بر تو نمود
از عرقهای جبین بر آستانت — آب روے خلق آب جو نمود
زانبوبت بوسیدم و دولت مرا — روے از ان آئینهٔ زانو نمود
جستم از گردون قیاس عمر تو — از قیامت سر نلے زان سو نمود

قصیدهٔ ۱۳ بیت — شاخ عمرت سبز باد تا ابد — شعرا — زد تو اند صد گل خودرو نمود

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد — با صفت تو عقل را لاف کمال کے رسد
گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت — دامن عزت ترا گرد زوال کے رسد
کنگر کبریای تو هست فراز لامکان — طائر ما وران هوای پر و بال کے رسد
بر در بی نیاز بیت صد چو حسین کربلا — تشنه بماند بر گذر تا بزلال کے رسد
هست تجلگاه دل جلوه قرب روز و شب — لیک بجلوهٔ چنان چشم خیال کی رسد
زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی سزد — گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد
تو سن چابکان سبک عرصهٔ کوی نیکوان — آنکه فتاد مرکبش بر سر حال کی رسد

حربۂ رد عاشقان بر سر چون می سنرد | راہرو ان پاک را لوث وبال کے رسد

قصیدہ | آیت رحمت از حرم ہست برای حاجیان
خسرو بت پرست را جز مخط خال کے رسد | شعر ۱۱

اے سپہر آفریدۂ و انجم | نہ ملک مدرک تو نہ مردم
ای پدید ارگشتہ از تو جہان | باز کار جہان بکار تو کم
در حریم سرای تقدیرت | نہ فلک محرم ست و نہ انجم
ہست وصفت ز ساکنان جہان | لحن گرما بہ و ترنم خم
چہ شناسد کمال دہقان را | دانہ در چاہ و کرم در گندم
حرفی از کبریات در ادراک | دیدۂ عقل را شدہ کژدم
کہ کنی نسر چرخ را مرغش | گہ کنی زاغ شام را مدم
یارب از دوزخم امان دہ از آنکہ | سنگ آن آتش ست این ہیزم
دہ رحیق رضا بجان زان پیش | کہ کند شیشۂ فلک قحم قحم
اشتلم میکنم بسے در دین | عفو فرما ز خسرو این شتلم

قصیدہ | کن از یشان مرا کہ پایۂ شانست
ربنا المستعان مدعو کم | شعر ۶

اے بدر ماند گے پناہ ہمہ | کرم تست عذر خواہ ہمہ
بند نعلین رہروان درت | شرمۂ تکمۂ کلاہ ہمہ
قطرۂ از ابر رحمت تو بس ست | شستن نامۂ سیاہ ہمہ
از رسہے بر مرا کہ در تو رسم | اے بسوے در تو راہ ہمہ

گنه ما همه فزون ز قیاس | عفوت افزون تر از گناه همه

قطعه در نعت | خسرو از تو پناه می جوید | شعرا
اے پناه من و پناه همه

ای رسالت را علم افراخته | دست تو تیغ شریعت آخته
هر کبت کو بر مکان بنهاد پای | قدر تو بر لامکانش تاخته
آدم و من دونه تحت اللوا | آمده چون تو لوا افراخته
نه قبای چرخ را خیاط صنع | خاص بهر قامتت پرداخته
میم احمد را گزیده بعد ازان | خاتم مهر نبوت ساخته
هر که او از میم احمد طوق یافت | در یکی گوئی رود چون فاخته
جز خدا کس حد تو نشناخت زانکه | کس خدا را همچو تو نشناخته
تافته نور تو از روز ازل | پرتو خود تا ابد انداخته
دیده کش در نظر ناید بهشت | عشق با خاک جنابت باخته
عاصیان را در دو را کردگار | از برای روی تو بنواخته
بنده خسرو تا نویسد نعت تو | زآتش دل جان خود بگداخته

قطعه ایضاً له فی نعت النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم شعر

زهی از جوهر قرآن همه پیرایه دینت | بصحت نسخه جبل المتین منشور تمکینت
دو منشور ایزد از دیوان انشا بهر آن داده | که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعیینت
ز ظلمات عدم می آمدی و پیش رو آدم | چراغ بود بر دستش هم از نور تو تلقینت
نبی السیفی و یا رب چه آئینی ست ذات تو | که وجه الله را بیشک توان دید در آئینت

ید اللہ کوست اندر آستین غیب پوشیدہ
فشاندہ آستین و ریختہ دریای تحسینت

ملک باجان وبا روح اللہ و روح الامین جملہ
بزن یک خندہ تا بینند یکیک پیش یا سینت

مرا زین نعت سلطان سخن خواہد ہمی گردون
زہی سلطان خسرو گر شش خوانند مسکینت

قصیدہ ۱۸ فی نعت النبی — چو در ہر بیت نعت تست جای سجدہ مومن را
توان بیت العتش خواندن برای عزت دینت — شعر

زہی روشن ز رویت چشم بینش
وجودت کیمیای آفرینش

مبارک نامہ قرآن تو داری
کہ مرغ نامہ شد روح الامینش

چہ بیند مردم ار از خاک پایت
نباشد سرمہ عین الیقینش

کہ دارد جز تو دست آنکہ باشد
کلید نہ فلک در آستینش

رسل را ذات تست آن خاتم چست
کہ قرآن آمدہ نقش نگینش

لبش چون انگبین ریزہ فشاند
ملائک چون مگس در انگبینش

دقائق ریختہ خسرو ز نعتت
پس از آب خضر کردہ عجینش

قصیدہ ۱۹ — ولہ فی نعت النبی الہاشمی صلی اللہ علیہ وسلم — شعر

اے بنہ گردون براق انگیختہ
وے بفتراکت دو کون آویختہ

گشت ز لعت لیلۃ المعراج دل
قاب قوسین ز ابروان انگیختہ

ہر کجا افتادہ از روی تو خوی
سرخ گل خون خود آنجا ریختہ

تو بمہ نبودہ دست و آفتاب
زد گشتہ در زمین بگریختہ

خاطرم خاک درت را کردہ وصف
دیدہ ام بسیار بر خود بیختہ

اہل دل را بوی خون آید ز شک
گر نہ با خاکت بود آمیختہ

قصیدہ فی مدح الشیخ نظام خسرو از بہر نثار مدح تو — عقد شعری ہر زمان بگسیختہ — شعر

اے خاصۂ قرب لی مع اللہ — سر نہیل مقربان درگاہ
اے ہای دو چشمۂ ہدایت — دادہ بدو چشم خود ترا راہ
ہر کس کہ شفیع بردنامت — کارش بنظام شد ہم آنگاہ
تقدیر برون ندادہ رازی — تارا ے ترا نکردہ آگاہ
اے صوف ہزار میخ چرخ — بر قامت ہمت تو کوتاہ
مہ کفش تو گرد بر نکردہ — انجم زدہ کفش بر رخ ماہ
چون شد دل خسرو از تو زندہ — حیاک اللہ فی رضا اللہ

قصیدہ ایضاً فی مدح الشیخ قدس اللہ روحہ نظاماً — شعر

اے شربت عاشقی بجامت — وز دوست زمان زمان پیامت
در سیر وصال ہر دو عالم — دانہل بمسافت دو گامت
شد سلک فرید از تو منظوم — زر نست کہ شد لقب نظامت
صد جان شریف پاک بر خرخ — بگداخت دنوشتہ نامت
درگاہ تو قبلۂ ملائک — پیران چو کبوتران ببامت
سود از دگان شوق حق را — تسکین ز مفرح کلامت

غزل از دیوان نخستین — جاوید بقاست بندۂ خسرو — چون شد مہر ارجان غلامت — شعر

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا — چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع | من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز | بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا
ای مراد دته هر بند ز زلفت بندی | چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا
دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم | مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین | مانده چون دیده ازان نعمت دیدار جدا
دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی زرست | زود برگیر و یگان رخنه پی نار جدا
امید هم جان مرو از من و گرت با درست | پیش ازان کز تو بستانم و نگهدار جدا

غزل ۲ از دیوان | حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی | شعر ۹
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

ای زلف چلیپای تو غارتگر دنیا | دی کرده کمان و همت رفع یقینها
کاو نکند با دل من آنچه تو کردی | یعنی که در اسلام روا باشد ازینها
زینسان که بکشتی بشکر خنده جانی | خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها
از ناصیه ما نشود خاک درت دور | چون صندل بت بر همنان نز جبینها
من خود شدم از دست ولی گر علم اینست | بسیار شود در همه کارش دل و دینها
در کعبه مقصود رسیدن که تواند | در بادیه هجر تو از رفته بکینها
نامم بسر کوی تو هر صبح بامید | چون مطرب درهاز کرم یابش نشینها
گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن | هر جا که چکد آب دو چشمم ز زمینها

غزل ۳ از دیوان | دشوار رود مهر تو کاندر دل خسرو | شعر ۱۱
ماندست چو نقشی که بماند بنگینها

ای باد برقع برفگن آن روی آتشناک را
وی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را

ای دیده کز تیغ ستم ریزی مرا خون دمبدم
یا جان من بستان ز غم یا دل ده این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان من شوی هم از آستان
کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را

آندم که می پوشی قبا محرام از بهر خدا
پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

زان غمزه عزم دین مکن ترکانه قصد کین مکن
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بیباک را

سرهای مه بازان چین بستی چو بر فتراک زین
زینسان بیفگن بر زمین و نبالهٔ فتراک را

چون شمع حسن افروختی پروانه دارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

هرگز لبی ندهی بمن در بوسه گوئی بزن
آیم چو نزدیک دهن ره گم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون
این زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

گوئی برآمد گاه خواب اندر دل شب آفتاب
آندم کز آه صبح تاب آتش زنم افلاک را

غزل از دیوان — خسرو که این خس بود کز سوز عشق از بس بود
یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

شعر

ای شهسوار نرم ترک ران سمندرا
بین زیر پای دیدهٔ این دردمندرا

سرو بلند را نرسد دست بوسیت
یوسف رخا کشیده ترک ران سمندرا

پای گریزم از شکن گیسو تو نیست
میکش چنانکه دانی امیر کمندرا

چشم از تو دور دانهٔ دل گر ز تو بسوخت
ایسوختن گریز نباشد سپندرا

زاندیشهٔ خیال تو ترسم که بیغرض
قصاب پروریش نکند گوسپندرا

پندم کسی بدل نه نشیند که دل شوق
پرورش چنانکه جای نماند ست پندرا

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکه

غزل ۵ از دیوان | بر ریش تازه داغ نهی درد مند را | شعر ۹

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را
از کجا کردم نگاه آن مشکل افشانه را

گاه گاه ای باد کانجا بات می افتد گذر
زآشنایان من یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی دمی آید م در دل خیال
از کدامین سو نگه دارم من این ویرانه را

عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد
شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را

شعله گو در جان بگیر و سینه گو زآتش بسوز
شمع از ینها نیست کو رحمت کند پروانه را

جان ز نظاره خراب و ناز او زاندازه بیش
ما بوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را

اخر ای دل وقتی اندر کوی ما بودت گذر
اینچنین یکبارگی کردی فراموش خانه را

حاجتم بود که فرمائی بترک نام و ننگ
زانکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را

غزل ۶ از دیوان | خسرو دست دل و زدوق علم بیخبر
مرغ آنشخواره کی لذت شناسد دانه را | شعر ۹

آورده ام شفیع دل زار خویش را
بندی بده دو نرگس خونخوار خویش را

ای دوستی که هست خراش دلم ز تو
مرهم نمی نهی دل افگار خویش را

مردم زناز کی و گرانبار میشوی
جانم که بر تو می فگند بار خویش را

از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من
تو هم چنین در آئینه رخسار خویش را

آزاد زنده که بپایت فتاده مرد
وا زاد کرد جان گرفتار خویش را

بنمای قد خویش که از بهر دیدنش
سر پر کنیم نخبت نگونسار خویش را

دشنام از زبان تو ام میکند هوس
تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورد خون مزد که گر

غزل ۱ از دیوان | سازد نمک دو چشم جگر بارخویشتن را | غرة الکمال شعر ۶

همیست که سودایت دیوانه کند مارا | در شهر بدنامی افسانه کند مارا
بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری | ترسم که غمت از جان بیگانه کند مارا
در هجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد | زلفت بسر یک مو صد خانه کند مارا
رنگو نه ضعیف ار من در زلف تو آویزم | مشاطه بجای مو در شانه کند مارا
زان سلسلهٔ گیسو لشو د بجا تم ده | زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مارا

غزل ۲ از دیوان | چون شمع تپان گشتی پیش آی که تا خسرو | شعر
بر آتش روی تو پروانه کند مارا

بیشکافت غم این جان جگر خوارهٔ مارا | یارب چه وبال آمده سیارهٔ مارا
رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند | کردند رها دامن صد پارهٔ مارا
گر همرهٔ ایشان شوی ای باد درین راه | زنهار بجوئی دل آوارهٔ مارا
شبها بدل از سوز خبر میکندم آه | آه از خبر دل بت عیارهٔ مارا
روزی نکند یاد که شبهای جدائی | چون میگذرد عاشق بیچارهٔ مارا
بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی | آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ مارا

غزل ۳ | جز خستهٔ و افگار نخواهد دل خسرو | شعر ۶
خوئیست بدین بخت ستمگارهٔ مارا

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما | نطع حریف بست شد دامن چشم پاک ما
هر حرفی و قصهٔ در چه که پوشم آستین | پردهٔ راز کی شود دامن چاک چاک ما
شاهد ست بیخبر خفته چه دارد آگهی | تا همه شب چه میرود در دل دردناک ما

نکشیم به تیغ کشتنی بنمودن خم — زانکه نباشد آن قدر مرتبهٔ هلاک ما
جان دولت در تنم بذل شگان خویش کن — تا نبود بملک تو پیش دعوی اشتراک ما

غزل ۱۰ از دیوان — ایکه بکشتی از جفا خسرو مستمند را — شعر ۹
پای وفا گه از گهی رنجه کنی بخاک ما

بس بود آنکه سوی خود راه دهی نسیم را — چشم ز دخسان مکن عارض همچو سیم را
با کو نسیم صبحدم بوی تو در هلاک جان — نیست امید زیستن سوخته جحیم را
من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان — چند نمک توان زدن این جگر دو نیم را
تو چه بهشت در نهان ما و دلی و شور شی — دوزخی از کجا خورد مائدهٔ نعیم را
خانه چنین ز خود شدم شهرهٔ شهر گو بیا — شد رخ نیکوان بلا عقل دل سلیم را
شیشهٔ رخ بتان باز نمیامد از سخن — مست بگوش کی کند کن مکن حکیم را
عشق چو سر در اکشد موی کشان بمیکده — موی سفید ننگرد پیر سیه گلیم را
چون بخم شراب در غرقه بماند چون منی — هم ز شراب غسل ده درد کش قدیم را

غزل ۱۱ از دیوان — قصهٔ خسرو از درون گر بغزل برون فتد — شعر ۹
دشنهٔ سینها کند زخمهٔ ندیم را

بشگفت گل در بوستان آن غنچهٔ خندان کجا — شد وقت عیش دوستان آن لالهٔ بستان کجا
هر بار کو دزدیده شد چون من هزارش بنده شد — صد مرده زان لب زنده شد درد مرا درمان کجا
گویند ترک غم بگو تدبیر سامانی بجو — درماندهٔ تدبیر کو دیوانهٔ سامان کجا
از بخت ما روزی بار طرب خضر آخر رد شعاع لب — پویان سکندر در طلب تا چشمهٔ حیوان کجا
میگفت با من مرزبان گر جان دهی یابی امان — من میکنم فرمان بجان آن یار بفرمان کجا

گفتم توئی این در تنم تا هست جان رو شنم — گفتی که آری این منم گر این توئی پس جان کجا
گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن — زیبم از ان خویش کن من کردم این و آن کجا
پیدا اگرت بعد ازمی در کوی ما نبودی — از نوک مژگان گه گهی آن پرسش پنهان کجا

غزل ۱۲ از دیوان — مطلع بعضی نسخ شعر ؛

زین پیش با تو هر زمان من بودم این از هر دمان — خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا

جان من از آرام رفت آرام جان من کجا — هجرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا
آمد بهار مشک دم سنبل دمید و لاله هم — سبزه بصحرا زد قدم سرو روان من کجا
از گریه ماندم پا بگل در دوستان گشتم خجل — جان از جهان بگسست دل جان جهان من کجا
در کار غم شد سوریم بی پرده شد دستوریم — تلخست عیش از دوریم شکر فشان من کجا
شخصم ضعیف و دیده تر زین بی سمان دزان گهر — اینک همیا شد مگر لاغر میان من کجا
هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم خون ناب — اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا
دل رفت و مهمان او گفت آن ادیم خوان او — گر هست این دل آن او آخر ازان من کجا
من چو ر آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان — او هم نیاز بر زبان گوئی زبان من کجا

غزل ۱۳ از دیوان — مطلع بعضی نسخ شعر ؛

جانست آن یار نکو رفته دل خسرو بدو — گر دل بر فتست این بگو این گو که جان من کجا

بره ای یار و پیش من دگران ده جلوه بستان را — مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را
گرفتار خیالات لبش گشتم یقین باشد — اثر هر گه مگس در خواب بیند شکرستان را
سیه کردی سر لب چون نخواهم نامه سنت — مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوان را
بدین مقدار رنجی هم بران خاطر نمی خواهم — که از خونم پریشانی بود آن ناپشیمان را

مپرس از من که چون میباشد آخر جان غمناکت
که من در بیست کز یادش فراموش کرده ام جان را

زنندم سنگ از حسرت تو هم بفرست یک سنگے
که میرم همدران ذوق و بجان بوسم هم آن را

درت بدنامیست از من بیک غمزه بکش زارم
چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را

چو خواهی کشتنم جان زینهار این یک سخن بشنو
یک امروزی شفیع من کن آن لبهای خندان را

غزل از دیوان — شعر — مصطلح

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا باد ا
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را
با شربت دیدارت بدخو نکنم جان را

از بسکه دل خلقی گم شد بزنخدانت
خون پر شود ار گاه ندا آن چاه زنخدان را

دی شانه زدی گیسو افتاد بسے دلها
گرد آر دمے آخر دلهای پریشان را

در جیب وجود کس ننگذاشته نقدی
یک لطف بکن زین پس مگشای گریبان را

تو میروی و دلها و بسال دوان هر سو
چون خلق که بستاند نظارهٔ سلطان را

بدبخت ولی دارم دیوانه بت رویان
یارب که مباد این دل هندو و مسلمان را

غزل از دیوان — شعر — سبک

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را

برقع برافگن ای پری حسن بلا انگیز را
تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را

شب خوش نخفتم هیچگه زاندم که بهر جان من
شد آشنائی با صبا آن زلف عنبر بیز را

دانم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن
لیکن تمنا می برم فتراک دست آویز را

بگذشت کار از زیستن خیزای طبیب خیره کش
بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را

چون خاک گشتم در رهت گر ایستادن نیستت
باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را

شد عشق جانم را بلائی غمزه چشم صنم | قصاب ما نا مهربان چه جرم تیغ تیز را

غزل ۱۲ از دیوان — قطعه شعر ۹

بولرز کوه تمکین خود مبینی به حسرو یک نظر | اینک شفیع آورده ام این دیده خونریز را

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را | بس می نیایم چون کنم ده بن دل خود کام را
یکشب ببامی دیدمت وانگه بیاد پای تو | رنگین بسباطی میکشم از خون چشم آن بام را
خواهم که خون خود دمی در گردن جامت کنم | دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را
تا چند هر دم از صبا در جنبش آید زلف تو | آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را
نگرفت در تو سوز من واکنون که خواهم داد جان | دوزخ مگر پخته کند این شعلهای خام را
گر آب چشمی نسبتت آخر کم از نظاره ده | اینده که آتش در زدم بازار ننگ و نام را
من عاشقم ای پند گو نبود گوارا نم که تو | از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را
زینسان که دل در عاشقی بگسست تقوی را رسن | نتوان لگام از شرع زد این توسن بدرام را

غزل ۱۳ از دیوان — قطعه شعر ۹

گر کشته شد خسرو زغم تهمت چه بر خوبان نهم | چون چرخ خنجر میکشد هم در کشتم بهرام را

پرده عاشقان در و پرده کند چو روی را | هر طرفی دلی فتد شانه کند چو موی را
دل که در خلق مے برد نیست ز بهر مردمی | طعمه فراخ میکند بهر سگان کوی را
ایکه نداری آگهی از دل بیقرار ما | چند بباد میدهی طره مشکبوی را
بر سر و پای جان بود ناز و کرشمه های تو | داد بهانه تا بسے جان بهانه جوی را
روی بما کن و مکن دیده ما ز خویش زور | سجده روا ست هر طرف کعبه چار سوی را
گرچه غبار عاشقان می ننشیند از درت | دور مکن بدین گنه چشم ستانه شوی را

هر چه که پیشش بنیمت تیره ترست دوزمن | منت آئنه منه بخت سیاه روی را
قصهٔ من مگر کنون آب دو چشم گویدت | زانکه به بست حیرتت حقه گفت و گوی را

غزل از دیوان — خسرو اگر غمت خورد نالهٔ بس ست خدمتش
واجب چاوشان دهند از پی نای دهلوی را

شعر ۶

بسی شب با همی بودم کجا رفت آنهمه شبها | کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود و در یابها
خوش آن شبها که با وی بودمی گه مست و گه میخوش | جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها
همیکردم حدیث ابرو و مژگان او هر دم | چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان بمکتبها
چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تار آخر | غریبی زیر دیوارم چگونه میکشد تبها
بیا ای جان هر قالب که تا زنده شوند از سر | بکویت عاشقان از جان همی کردند قالبها

غزل از دیوان — مرنج از بهر جانی خسرو اگر مے کشد یارت
که باشد خوبرویان را بسے زینگونه مذهبها

شعر ۹

چو در چمن روی از خنده لب بلند آنجا | که تا دگر نکند غنچه زهر خند آنجا
رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز اینجا | چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا
کسان بکوی تو پندم دهند هر جائے | که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا
بخانهٔ تو همه روز آفتاب بود | که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا
بشانه مست تری باف زلف چون زنجیر | بگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا
کجا روم که ز روی تو هر کجا که روم | رسد ز جعد درازت خم کمند آنجا
ز زلفش آمدمی ای باد حال جانها چیست | چگونه اند اسیران دردمند آنجا

بر آستان تو هر کس بر حمتے مخصوص

غزل از دیوان — مگر که خسرو بیچاره مستمند آنجا — شعر ۷

جانا ان بپرسش یاد کن جان من گم بوده را — واخر برحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را
ناخوانده سویت آمدم ناگفته رفتی از برم — یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را
رفتی تو دانم که من زنده نمانم از غمت — یارب کجا یابم کنون آن صبر وقتی بوده را
باز آی و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن — گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را
کشتی مرا نیست غم الا غم نادیدنت — گر میتوانی باز بخش این جان نابخشوده را
دستی بسودم بر لبت تلخی نگفتی چیست این — کز زهر دادی چاشنی چندان نبات سوده را

غزل از دیوان — سودای خسرو هر شبی پایان ندارد تا سحر — شعر ۹
آخر گره بر زن یکی آن جعد ناپیموده را

چه خواهی برد روزی عاقبت این جان مفتون را — که از گاهی بمن بنمای باری صنع بیچون را
تو میکن هر چه میخواهی نیارم دم زدن زیرا — که گر چه خون کند سلطان نگیرد از پی خون را
نخواهم داد دربان ترا بهر درون حرمت — بسندست اینکه بینم گه گهی دیوار بیرون را
دل من نامه در دست و خون بر چهره عنوانش — هم از غمازی عنوان برون بر حال مضمون را
شب آمد روز عیدشم را و من با سوخته جانی — همی جویم چراغ افروخته آنروز میمون را
نه شبهای من بد روز ازین سانست بیپایان — ولی یارب مبادا روز نیک آن زلف شبگون را
تو ای مرغی که آزادی و در دامی نیفتادی — مزن در شکر گوئی روز و شب نخبت همایون را
چو لیلی بیند و مجنون شتاب از خون خود شوید — به از سنگ ستمگاران نباشد نقل مجنون را

غزل از دیوان — همه کس فتنه شد بر گفته خسرو مگر چشمت — شعر
کاثر در جادوان چندان نباشد سحر و افسون را

چه اعجبا لست این یارب چه دولت داد ازما را
که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را

کمر بندد من آمد پیش من خنده زنان امشب
توقف کن که یکدم بسنگرم پروین جوزا را

بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضائع
بدیدم خفته در آغوش خوبان سرو بالا را

بنشویش دهل رنجه مدارای نوبتی امشب
که خفتن در بر یار ست بیداران شبها را

کجا بابودی ای گلبرگ خندان راست گردد باد
که چون حسب داده امروز گلبویان عنا را

تو ئی با من تعالی الله ز تو کی آید این یارب
نیم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا

غزل ۱۳ از دیوان — چه گوئی خسرو اچندین حدیث وصل نابوده
خیال ست اینکه ره دادی بسوی خویش سودا را

شعر

جهان بجا موشی بر آمد بیزبان چندرا
گو یک امروز نوازش میهمان چندرا

وی چو بیرون آمدی خوی کرده از هر قطره
گشت طوفان بلائی خان و مان چندرا

من ز تو محروم و خلقی در گمان این هم خوشست
بادیارب روز نیکو بد گمان چندرا

چند طعنه عاقلان را یکزمان بیرون خرام
سوخته چون میکنی نامهربان چندرا

یک یک اندر کوی تو بیداغ آه من نماند
ده که آخر چند سوزم بیزبان چندرا

گر نگردد خاک در کویت چه کار آید تنم
بهر این پروردم آخر استخوان چندرا

غزل ۲۴ از دیوان — صد چو خسرو میکند جان پیشت آخر خنده
زانکه شد هنگام لیلی ناتوانی چندرا

شعرا

ذیوانه میکنی دل و جان خراب را
مشکن بناز سلسلهٔ مشکناب را

بیجرم اگرچه رنجیتن خون بود دبال
تو خون من بریز برای ثواب را

بوی وصال در نخور این روزگار نیست
ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

ای عشق شغل تو بجهان من ناکسی رسید — آخر کسے بماند جهان خراب را
از چاشنی درد جدائی چه آگهند — یک شب کسان که تلخی نکردند خواب را
طوفان نشان دود دیدهٔ وقحط وفا بهر — تقویم حکم کے کند این فتح باب را
تا گفتمش بکش ز مژه تیغ را نده بود — ما بنده ایم غمزهٔ حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست — یارب که یار ناوک او کن صواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست بهر ده — بدنام کرده اند بمستی سراب را
خونابه می چکاندم از دیده سوز دل — خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

غزل ۲۵ از دیوان — خسرو ز سوز گریه نیارد نگاه داشت / آری سفال گرم بجوشش آرد آب را — حفظ الصحت شعر

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا — تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا
بتا راج اسیران زلف تو عیار میدارد — بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا
رخت تازه ست بهر مردن خوج و تازه تر خواهم — دلت خارست بهر کشتن من خاره تر بادا
گرای زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو — که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا
دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد — اگر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا
همه گویند کز خونخوارئش خلقے بجان آمد — من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

غزل ۲۶ از دیوان — چو با تردامنی خو کرد خسرو باد و چشم تر / بآب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا — وسط الصحت شعر

رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود مارا — عشق آمد و برآورد از سینه دود مارا
تا راج خوبروئی در ملک جان درآمد — آن دل که بود وقتی گوئی نبود مارا

با سنگ خویش بودم و در گوشهٔ صبوری
بادی ز سویت آمد آزار بود مارا

امروز گو که بیند سر مست و بت پرستم
آنگه به نیکنامی کو مے ستود مارا

هر روز و هر شب غم خوشش میکند بنامم
آن دیدنت که دل خوش می نمود مارا

از خاک هستی ما گرد عدم برآمد
اے کاشکے نبودی ننگ وجود مارا

ممکن نگشت توبهٔ ما را ز روی خوبان
گیتی بمحنت و غم چند آزمود مارا

تیغی ز در دباید محنت زدای عاشق
کز صیقل محبت نتوان زدود مارا

غزل ۲۷ از دیوان

خسرو کہ نیست ز انہا کز تو برد بگشتن
این پند ہای رسمی دادن چہ سود مارا

خمسهٔ حیدری شعر ۲۰

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را
شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را

غم که مرا در دل ست گر نکند بادرم
پیش که پاره کنم وای من این سینه را

رخ کنما بر مراد ورنه بخون منے
آب بسیری مده تشنهٔ دیرینه را

توبه زمی کرده بود دل چو تو ساقی شدے
باز همان حال شد احمد پارینه را

من چو ز سر خواستم چشم تو بیکار چیست
خنجر نوده بدست ترک کهن کینه را

صوفی ما شد خراب دوش بیک بانگ چنگ
چشم بر یشیم کشید خرقهٔ پشمینه را

غزل ۲۸ از دیوان

بر سر خسته دل اگر طعنه زند هر کسے
روی سیاه مرا ست جرم نه آئینه را

قصیدهٔ شعر ۱۳

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا
نهفته داد بمن جوی دلستان مرا

نخفت نرگس فریاد کم کن ای بلبل
کنون که خواب ربود دست ناتوان مرا

صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب
بگل نمود که بنگر خط روان مرا

مرا گذر بگلستان بسی ست لیک چه سود — که سوی من گذری نیست گلستان مرا
گمان همیرود م کز فراق آویزم — غم نهفته یقین میکند گمان مرا
نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او — که در گشد قلم این نقش بی نشان مرا
فغان من کجا بشنود بگوش آن شوخ — که خود نمی شنود گوش من فغان مرا
پرید جانب او مرغ روح با من گفت — که من شدم تو نگهدار آشیان مرا
خوش آن دمی که در آید سفیده دم زدرم — پر از ستاره و مه کرده خانمان مرا
نهاد بر لب من لب نماند جان سخن — که مهر کرد بانگشترین دهان مرا
روای صبا تو بگو سرو رفته را باز آی — نبو بهار بدل کن سیکے خزان مرا
ندانم تو بجان آمدم نمیدانم — که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

غزل ۴۹ از دیوان — دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت — غریب تست نگهدار میهمان مرا — شعرا ۱۱

زدور نیست میسر نظر بروی تو مارا — چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبارا
ازان کنی که تو سلطان بصد رجان بنشستی — بساط خواب بشبها حرام گشت گدارا
ز تیغ کش بحضورم چو بادشاه بتانی — بدور باش فراقم مکش ز بهر خدارا
اگرچه بر دل من ماند یادگار جفایت — مباد آنکه رود از دلم نه یاد تو مارا
خرامشے بسر کوے گه گهے بکرشمه — که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفارا
دریغ جان که یکی بیش نیست ورنه چو موی — بنرخ نیک خریدن توان متاع بلارا
مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم — که برد لذت دردت ز کام ذوق دوارا
چو بگذرم قدمی سوی ما آوری که عزیزان — گلی دریغ ندارند خاک اهل دیارا

نه من اسیر بتا نم بخت یار ولیکن | گسست می نتواند کسی کمند قضا را
نسیم هم نرساند زدوستی که زنده بمانم | مگر که بر سر کویش گذر نماند صبا را

غزل ۳۰ از دیوان | بچشم خسرو از انجا که جا گرفت خیالش | شعر ۹
زآب چشمش هر سو گلی شگفت گیا را

شب بروز آمد بسی کز دل نهادی یاد را | جان زتن آمد برون بوئی ندادی یاد را
سرو بوا ر سرایت میزنم تا بنگری | زانکه تا باز شکاری خوش بود صیاد را
باز هجرت قوی در کشتن بیچارگان | چون قصاص افزون کند عادت شود جلاد را
جان بفریادم برآمد لیک صد جان از روانکه | بشنوی در راه ندهی سوی جان فریاد را
ایکه میگوئی که وقتی لوح صبر باد برد | سالها شد تا فراشش کرده ام آن باد را
اینهمه خونابه کاشامم همی زین روز بد | بهترین روزی خلل انداز داین بنیاد را
چند گریم چون سیه روئی عشتم از قضاست | آب کی شستن تواند داغ مادرزاد را
تا بسوی گفت شیرین دست دل خارا و کوه | کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را

غزل ۳۱ از دیوان | نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه | شعر
در رگ بیمار نشتر بشکند خصاد را

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا | من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا
من آستان بوسم حدیث لب نکنم | چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا
نه بیم آن لب خندان نه بیم جان سبک | زدور سنگ خورم با گهر چه کار مرا
پدر که زاد مرا بهر آن که تو کشیم | وگرنه با چو تو زیبا پسر چه کار مرا
بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند | من و غم تو بکار دگر چه کار مرا

اگر قضاست کہ میرم بعشق گو آن باد | بکار ہاے قضا و قدر چہ کارم را

غزل ۳۲ از دیوان

طلاق دادہ دل و عقل و ہوش خسرو | بگشت کوی تو با این حشر چہ کارم را

شعر

صد بہ ازان آفرین جان آفرین پاک را | کافرید اند آب و گل سروی چو تو چالاک را
تلخ بیگوئی و من می بینمت از دور شیر | زہر گے آید فرو دارم بسنگرم تریاک را
در چمن ہم خوش نیم بے تو تو ہم میدانی آنکہ | بوستان زندان نماید مردم غمناک را
چون ترا بینم بچشم خود ہمی در رشک ازانکہ | کرد دامن رخت این چشمہاے پاک را
گر بکوت خاک گردم نیست غم الا غم آنست | کز سر کویت نخواہد بادہا دیگر دین خاک را
شہسوارا عیب فتراکست خون چون بنے | گاہ بستن عذرہا خواہی زمن فتراک را
چون دم چاک از تو شد ای پند را می گویم | از رگ جان خود ار دوزی دگر دین دل چاک را
چشمۂ عمرست خلقی در پیش عیبی قیست | آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را

غزل ۳۳ از دیوان

نالۂ جانسوز خسرو کو بدلہا شعلہ زد | رحمتی ناموخت آن سنگین دل بیباک را

شعر

بگذشت و نظر نکرد مارا | بگذاشت ز صبر فرد مارا
ما بیخبر از نظارہ بودیم | جان رفت و خبر نکرد مارا
گردید بخاک در نیرزد | از دور بشست گرد مارا
ای بیخبر آنکہ پند گویند | بہر دل یا وہ گرد مارا
دانید کہ نے بہ اختیارست | چشمے تر و روے زرد مارا

صد شربت عافیت شمارست | یک جا شنے درد مارا

خاکستری از وجود ما ماند | پس کاتش عشق خورد ما را

غزل ۳۴ از دیوان | هر چند بسوخت خسرو از شوق | شعرا | این شعله مباد سرد ما را

عشق از پی جان گرفت ما را | خلقی بزبان گرفت ما را
سرو قد او بناز و عشوه | هر لحظه روان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم | اینک حق آن گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب | کین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب | سودای فلان گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم | این غم که عنان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست | این خواب گران گرفت ما را

غزل ۳۵ از دیوان | خندید بر اهل درد خسرو | شعرا | در درد دل شان گرفت ما را

هر که زیر پیرهن بیند مرا | مرده زیر کفن بیند مرا
خویش را من خود کشی دانم ولی | یار اگر از چشم من بیند مرا
آرزو دارم قصاص از دست دوست | تا بداند انسان مردوزن بیند مرا
بر سر راهش کشیدم زار زار | بو که آن پیمان شکن بیند مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر | طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا
بیدلی کش عیب میکردم کجاست | تا بکام خویشتن بیند مرا
نازنینا زین هوس مردم که خلق | با تو روزی هم سخن بیند مرا

با دهر روزی بجولانگاه تو | خاک خواری در دهن بینند مرا

غزل ۳۶ از دیوان — تضمین شعر ۶

چو می خون راند بجای جوی شیر | خسرو اگر کوهکن بینند مرا

گرچه بر بود عقل و دین مرا | بد مگویند نازنین مرا
کوشش از بار دُر گران گشته | نشنود نالهٔ حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای | بمن آن سرو راستین مرا
گر مگس سیکند رقیب خنک | کی بسوزد دل غمین مرا
سوخته بینمش اگر اثریست | در سحر آه آتشین مرا

غزل ۳۷ از دیوان — تخمیس شعر ۷

خسرو ابگذر از سرم که ز اشک | بیم غرقست همنشین مرا

ازهی وصف رخت مهر زبانها | نقب گاه سخن اکسیر جانها
چو می خندد لب شکر فشانت | ز حیرت باز مے ماند دهانها
ز چشمت در دل انجم جفا رخت | مرا در سینه می روید سنانها
فلک را بین که مظلومی چو میسوخت | چرا آتش نبارد ز اسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد | بخندیدا می رفیقان از زکرانها
بسی کردم به بستان ناله درد | رها کردند مرغان آشیانها

غزل ۳۸ از دیوان — تضمین شعر ۶

ازین ره رفت خسرو خلق بینند | چو ها شد جا بجا از خون نشانها

ولے دارم که سامان نیست اورا | بدل دردی که درمان نیست اورا

۱۵۷۶۲

فراش کرد عمرم روز را ز انکه — شبی دارم که پایان نیست اورا
مرا ملکیست ای سلطان خوبان — که جز دلهای ویران نیست اورا
کدامین موخطت را کہ ہرگز — بہا ملک سلیمان نیست اورا
رخے دارے یگانہ ورنکوئی — دوم جز ماہ تابان نیست اورا

غزل ۳۹ از دیوان — زخسرو در پیچ ار گشت ناچیز — شعر چنین است
خیالے ہست اگر جان نیست اورا

گیرم کہ مے نبرم من بند ہمدمی را — آخر بپرسشی ہم حالات آدمی را
غمزہ زنان چنین ہم بیرحم دارمگذر — دانی کہ ہست آخر جانے ہر آدمی را
آن دم کہ من بیادت میرم بگوشۂ غم — روح اللہم نشاید از بہر ہمدمی را
از جان خویشتن ہم رازت نہفتہ دارم — زیرا کہ مے نشاید بیگانہ محرمے را
از شاخ عیش مارا برگے نماند بر جا — گوئی خزان در آمد گلزار خرمی را
با ہر غمے کہ آید راضے شوای دل زار — مارا نیافریدند از بہر بی غمی را

غزل ۴۰ از دیوان — زان رہ کہ تو گذشتی چون سرو کش خرامان — شعر چنین است
خسرو بیاد پایت می بوسد آن زمین را

گذشتہ آرزو از حد بپای بوس تو مارا — سلام مردم چشمم کہ گوید آن کف پارا
تو بیروی و بہر سو کرشمہ مے چکد از تو — کہ داد این روش دشکل سرو سبز قبارا
سخن ز خواستن زلف مشکبار تو گفتم — بخاست موی بر اندام نافہای ختارا
مراست یاد جمالت بدل چنانکہ بسینہ — خیال خوان کریمان بروز فاقہ گدارا
برون خرام دمی تا برآورند شہادت — چو بنگرند خلائق کمال صنع خدارا

چو در وفات بمیرم نخوانی آنکه نوشتم — بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را
فلک که می برد از تیغ بند مهر عزیزان — گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را
دران همین تو که شوریست آب دیده عاشق — که پرورش بجز این آب نیست مهر گیا را

غزل ۴۱ از دیوان — شعر خسرو

صبا نسیم تو آورد تازه شد دل خسرو
چنین گلی نشگفت ست هیچگاه صبا را

گفتی ز دل برون کن نمهای بیکران را — تو پیش چشم دار آنگه جای گله زبان را
تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم — ای دزد بشنو آخر فریاد پاسبان را
بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر — دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را
رسوای شهر گشتم از بسکه دیده بر من — دم دم همی ترادد خونابه نهان را
از آه سوزناکم دود از جهان برآمد — بی تو جهان چه باشد آتش نم جهان را
آن نازنین نگه را یکدم بسوی من کن — تا بیشتر نه بیند نسرین دارغوان را

غزل ۴۲ از دیوان — شعر خسرو

شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو
آنکس که دیده باشد خارهٔ جنان را

من بهوس همیخورم نادک سینه دوز را — تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه توز را
دین همه زار پارسا در سر گیسو تو شد — چند بناکسان دهی سلسلهٔ رموز را
گویم وصل گویم رو که هنوز چند گه — وای که چون برون برم از دلت این سخن را
قصهٔ عشق خود ز دد پیش خردگان ولی — سنگ تراش کی خرد گوهر شب فروز را
ساقی نیم مست من باده لبالب آزما — تا نکند ز دل نگاه عقل معاشران کنم این دل نگاه عقل معاشران را

جان چو خسروی و بس زخم تو ده که بر یکے

غزل ۳۴ از دیوان | بارے اگر بمیرنے تیر و رون دو زرا | بقیه نقیه شعرا

من زبهرت دوست دارم جان عشق اندیش را
کز سگان داغ او کردم دل درویش را

عشق بیش از بیش و من بسیار از کم کمترم
من کم از کم چون کشم آن بار بیش از بیش را

نی غلط کردم که خوبان نجویشت ره دهند
ره مده اید دوست سوی خویشتن من خویش را

وقت اخوش دار بروی بتان چون رفتنست
یاد کن آخر فراموش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه معذور دار
دور کن از سر ز هم عقل خیال اندیش را

جان فدای دوست کن کم زان نمیدونه
کز وفای شهوی در آتش بسوزد خویش را

درد گنج راحتست ار مرده یابی طبع را
داغ عین مرهمست از نخته بینی ریش را

من دل و دیده نخواهم داشتن بازی دریغ
تیر تا باقی بود در ترکان کافر کیش را

غزل ۳۵ از دیوان | خسرو اگر انگبین نمیخواهی از شکر لبان | بقیه نقیه شعرا

اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را

من مجیاک زلف آن بت و بیداری شبها
کجا خسپد کسی کش هست در سینه غم بها

همه شب در تپ غم میزنم باز لف و خال او
چه سودا ماست این یارب که با خود میزنم شبها

گهی غم میخورم گه خون و میسوزم بصد زاری
چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها

چه باشد گر دران کافر جوی باشد مسلمانی
چنین گر یار هم میخیزد از گوهر شه یار بها

دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من
بخون دیده دشنامی که بشنیدم ازان لبها

ز خون دل وضو سازم کنم سجده بسوی او
بود عشاق را آری بسے زینگونه مذهبها

غزل ۳۶ از دیوان | بنالہ آن نوای سوز بیرون میکشد خسرو | بقیه نقیه شعرا

که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها

نازکیی که دیده ام آن رخ همچو لاله را
سوزم و برنیاورم پیش تو آه و ناله را

تا چوگان فغان کنند از رخش اهل فلک
ساخت مه چهارده آن مه شرده ساله را

عقل نماند در سری صبر نماند در دلی
بر گل لاله کس چنین کژ ننهد گلاله را

سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند
در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را

بوسه خود ارنمیدهی با لب خود حوالتش
رشوت تست جانمن از پی این حواله را

من بنظاره خوشم وصل نه حد من بود
حور مپاره مگس بدان کو بخورد نواله را

دل خطا قبض داد مت هوش و خرد بپرد مت
جانت نخورد اگر دلی پاره مکن قباله را

تو ز پیاله می خوری من همه خون که دمبدم
حق لبم همیدهی از لب خود پیاله را

غزل ۴۶ — دل که فسرده تر بود دهم بگذار شش آورد
ناله خسرو وش چنان کاتش تیز لاله را
شعر ۷

یارب که دل چو آینه آن خودپرست را
کز دیده ره دهی خویش و زما ببرده هست را

خون مینخورد دل سینه درون میرود بلات
این می که راه میدهد آن بت پرست را

دیوانه بتان نکند رد بقبله زانکه
تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

جانا نه رفتن ست چو دلها ز زلف تو
چندین مزن اگر چه میزنی آن زلف پست را

محرام زین نمط که لبشهر از خرامشت
برجا نماند یک قدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم
صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

غزل ۴۷ از دیوان — خسرو چو جان نباخت بعشق تو هر دو نیست
زین رو بخوان دیده حنا بست دست را
شعر ۶

ساقیا پیش آر جام با صفای خویش را
ردی ما بین و بماده رو نمای خویش را

کبک رفتار ایکی بخرام و پا برلاله سای
بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را

وی شدی در باغ و گل از بهر گرد افشاندنت
کرد صد پرکاله دامان قبای خویش را

هر طرف بهر نثار کبا د نوروزی بهار
میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را

کبک کهساری بروای لاله بر بهر تنیغ کوه
گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را

غزل از دیوان — شعر ۹

یکدم امروز از چمن ما را بجا بس بارده
تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را

طاقت دوری نماند عاشق دل تنگ را
داغی کس ننداد آن پسر شنگ را

گاه خرامیدنش یک نفسی هر که دید
پیش فرامش نکرد آن قد و آن رنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان
کاب دو چشم کشست دانش و فرهنگ را

اشک من کو زپشت دید گه ناله چرخ
گفت که ای خوش نوا ترکن این چنگ را

خوش بسپر چشم تست تنگ دهن در عجب
تا زکجا میکشد این همه نیرنگ را

دوش بیاد رخت آه جگر سوز من
شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آهنگ را

با دل سنگینت هیچ کرد نیام همی
گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را

در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند
هیچ نپرسد نباز منزل و فرسنگ را

غزل از دیوان — شعر ۱

گرد جهان شهره شد قصه خسرو از انکه
عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را

وقتی اندر سر کوئی گذرے بود مرا
واندران روی نهانی نظرے بود مرا

جان بجا ایست دل زنده بهم من بیراکه
مایه عمر بجز جان دگرے بود مرا

مست گشتم که شبش دیدم و در خواب خمار
بگه صبح ز مستی اثرے بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب
ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا

به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود
باری از جنس صبوری قدری بود مرا

بر من از دیده مریزید گلابی که بعمر
لذت از عشق همین درد سری بود مرا

هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش
عاشق سوخته در بدر ی بود مرا

خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال
لیکن آلوده بدامن جگری بود مرا

نروم پیش که یاد آئی و دیوانه شوم
آنکه گه گه بگلستان گذری بود مرا

غزل ۵ از دیوان — بحر رمل مثمن شعر ۵

پاسبان روز هم از قصهٔ خسرو بشنود
گه شب از هجر تو ناخوش سحری بود مرا

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا
فریاد ازان دو سلسلهٔ مشک تر مرا

سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمرست
کوه غم ست بر دل ازان سنگ بر مرا

گفتم لب ترا که مرا عشوه ده
او خود نداد عشوه کسی را مگر مرا

چون من ترا درون دل خویش داشتم
آخر چه دشمنه داشته در جگر مرا

غزل ۵۱ از دیوان — بحر رمل مثمن شعر ۵

با خسروت شمار وصالست هر شبی
آخر شبی طفیلی خسرو شمر مرا

گر نکشودندانم قبای تنگ ترا
که در کشید ببر سر دلاله رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد
که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا

نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه
قوی بگوشه فتاد ست نام و ننگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن
کنونکه دیده سپر ساختم خدنگ ترا

چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند
اگر تو خرده نگیری دهان تنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست جنگ آمیز | نه آشتی تو داند کسے نه جنگ ترا

غزل ۵۲ از دیوان

دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز
کزین دو آئینه نتوان زدود زنگ ترا

قصیده نقصه شعر ۶

بسکه اندر دل فرو بردم هوای خویش را | شعله افزون تر برآمد سوز داغ پیش را
دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم | زانکه تیری درخورست این کافر بدکیش را
عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان | وین سخن در دل نگنجد عقل دوراندیش را
چاشنی درد عشق آنکس کند نشناسد حقش | بر دل مجروح خود مرهم شناسد نیش را
اشک طوفان ریز بهر جستن وصلم چه سود | شست نتوان چون نخجیر مد بران درویش را

غزل ۵۳ از دیوان

خسرو ادیده فرو بند و ببین روی رقیب
زانکه مرهم خوش نباشد دیدهای ریش را

صفحه الصفحه شعر ۵

باز نداری ای پسر غمزه نیمخواب را | تا نبرد بجا دوئی جان من خراب را
از پے نقل ساقیم هست برآتشم جگر | چاشنیے نمی کنی گوشه این کباب را
از ید مشتری چرا دست نشوید آسمان | کاب برخیت روی تو چشمه آفتاب را
بوسه بده که مے برد آز کشان بگشتنم | منتظر لب توام از پے یک جواب را

غزل ۵۴ از دیوان

خسرو خسته را مکش زانکه ندامتت بود
ده که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

صفحه الصفحه شعر ۵

وقت گلست نوش کن باده چو ناب را | بلبل نغمه ساز کن بلبل شراب را
ساغر لاله هر زمان یاد نشاط میدهد | بین که چه موسمی ست خوش نقل و می کباب را
مرغ چو در سرود شد بار کشید در زمین | سبزه بساط سبز تر از پے رقص آب را

اینست حیات شکرین کآخر شب شکرلبان — هر طرفی ببوی می تلخ کنند خواب را
چون بسوال گویدم ساقی مست در صبوح — هان قدحی چگونه حاضرم این جواب را
چند ز عقل و درد سر باده بیار ساقیا — درد ترا و سر مرا عقل شراب ناب را
گرد سفید از هوا تا ننشاند برف را — موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را
فی غلطم که آفتاب اوج ازان گرفت تا — بوسه زند بپیش شه حاشیهٔ جناب را
خاک بخسرو از روش مست چنانکه هر زمان — از رخ بکر مدح او دور کند نقاب را

غزل ۵۵ از دیوان — ردیف الباء — عزة الکمال شعر ۱۲

ای تمامی خواب من برده بچشم نیمخواب — دی سراسر تاب من داده بزلف نیمتاب
تاب زلفت بر سر آلودهٔ خون منست — گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب
زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین — نافه را خون بسته شد در ناف از آن مشکین طناب
گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر — خرمنی از گل بسوزی قطره ندهد گلاب
گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی — روی تو پیدا بود پنهان شود در زیر نقاب
خط نو نارسته می ننماید اندر زیر پوست — چون خیال سبزهٔ نورسته اندر زیر آب
مست گشتم زان شراب آلودهٔ لبهای تنگ — مست چون گشتم من آخر گر نه تنگ بود آن شراب
باز میگیرم جواب هر سوال بوسه — یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب
روز من سایست بیتو از آنکه بهر دیدنت — عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب
خواهم از زلف تو تاب آرم که بندد جان کنم — زلف در بازی در آری چون قوان اندر رتاب
گرم و سردی دید این دل گر خط و رخسار تو — نیمهٔ در سایه اند و نیمهٔ در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان بر گرفت

غزل ۵۶ از دیوان | خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب | بقیه نقیه شعر ۹

ماهرویا بخون من مشتاب | کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت از خون من برنجیت چه شد | ترک با تیغ مست بود و خراب
تا گل از شرم رویت آب شود | یک زمان بر فگن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی | گرد رآئینه بنگری دو در آب
آرزومے کند مرا با تو | گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
این تمناست در سرم همه عمر | زین هوس چشم من نگیرد خواب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر | نشنودم کل مدعے کذاب
در غم روی شاهدان مارا | تا بکے پند میدهند اصحاب

غزل ۵۷ از دیوان | چه ملامت کنید خسرو را فاتقوالله یا اولی الالباب | نقیه الضعف شعر ۹

ای ز تو خورشید چرخ در عرض لطف و تاب | از من تاریک روز طلعت روشن متاب
چشمهٔ خورشید را آب نباشد مگر | چون تو ز لطف هوا خوی کنی ای آفتاب
زلف تو کز پیچ پیچ هر سر موی کژی | کژ بنشیند دلی راست بگوید جواب
بستهٔ زلف تو گشت روی دل من سیاه | گور من آباد کرد خانهٔ چشمم خراب
چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی | کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب
من ز خیال لبت نیستم آگه ز خویش | هستی نقدم گرو نشئه چو بینی شراب
بر من و رسوائیم گر تو کنی خنده | بس بود م تازیم از تو ام این فتحباب
جان بفدای رخی کش چو نظاره کنی | صبر نگیرد قرار عمر نداند شتاب

غزل ۵۸ از دیوان

دست نشوید ز دل خسرو اگرچه بعشق
از پی پاشستنت خون دل کوشد ات

شعر ۹

شکرت راشد اگرچه سیه مورمرتب
بگسنیز نخواهم که کند سایه بران لب

بکرشمه سر ایرو مکن از بهر خدا خم
که ز محراب تو برشد بفلک نعره یارب

مکن ایدوست نصیحت که مکن سجده بتان را
چو بود مذهب با این نتوان گشت ز مذهب

منم و قامت شاهد بروای خواجه موذن
تو در مسجد خود زن دالی ربک فارغب

دل درویش ندارد خبر از تاج سلاطین
برهی کان پسر آید سر ما دسم مرکب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم
چه دراز است شبم دید کسی روز چنین شب

سخنی گز لبت آید که مباد اشنو کس
ز پی بردن دلها چه فسونیست مجرب

اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری
مکنش عیب که هست این سخنی گفتنش از تب

غزل ۵۹ از دیوان

که بود خسرو مدبر که دهد سر تو آرے
لب کنگره زلفت سر پیران مقرب

شعر ۹

ای ترا بر دیده من جای خواب
دیده بیخوابم از تو جاے آب

شب که خوابم عیست بهر دیدنت
چند سازم خویش را عمداً بخواب

چشم ایجان با خیال روی تو
نیمه ابرست و نیمے آفتاب

زان لب میگون که هوش از من ببرد
خون همیگریم چو بر آتش کباب

با لبت دارم سوالی چون کنم
تنگ می آید دلا نت در جواب

مست گشتم بسکه خوردم خون دل
چون نگردم مست با چندین شراب

گل شد از عکس رخت در چشم من
آتش دل سازدم زان گل گلاب

هست خورشید قیامت روی تو | خط مشکین دفتر یوم الحساب

از دیوان | زان قیامت عالمی در جنبت ست
بنده خسرو تا قیامت در عذاب

غزل ۶۰ | ردیف التاء | شعر

بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت | بخوشدلی و طرب دی دوستان بشگفت
بدان صفت که گل از باد نشگفد بچمن | ز باده باده کشا نزا مهربان بشگفت
بدیده پرس که آتش چو آب در غلطید | زمی چو عارض خوبان دلستان بشگفت
گل از شراب بدانسان که بشگفد در جام | بکوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت
بتان ببرس قدم می نهند بر لاله | که همچو شعلهٔ آتش بوستان بشگفت
ز بسکه غنچهٔ دم بسته از صبا دم زد | درون پوست نگنجد دو زبان بشگفت
چنانکه گل بخوی مصطفی شکفت بخاک | رخم ز سوزن خاکره بتان بشگفت

غزل ۶۱ از دیوان | نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را
زیاد مدحت تو غنچه در دهان بشگفت

شعر

آب حیات من که نم از من دریغ داشت | خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم | او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت
گرچه ببوی او شدمی زنده پیش ازین | آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب | وان شهسوار من قلم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا | بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
من در سر ستم زدم آتش زد و دو آه | او دود و دهٔ سر ستم از من دریغ داشت

صد دوست پیش گشته نه من نیز دوستم — آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت
کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس — از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت
گردند اگر و فا کم و گر پیش دوستان — از هر چه هست پیش دم از من دریغ داشت

خسرو چگونه پند کند صبر را که یار — سوئی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

غزل ۶۲ از دیوان — وزن رمل مثمن شعر ۹

ای ترک کمان ابرو من کشتهٔ ابروئیت — ملک همه هند و چین بدهم یکی مویت
گفتی که بدین سوها غمناک چه میگردی — آواره دلی دارم در حلقهٔ گیسوئیت
وقتی بدلفیلم گو بنواز و سرم آخر — تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت
مسجد چه روم چندین آخر چه نمازست این — رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت
شبها همه کس خفته جز من که ز بیخوابی — افسانهٔ دل گویم در پیش سگ کویت
گه نام گلی گیرم گه یاد گلستانی — زینگونه دراندازم هر جا سخن از رویت
بوی گل ازین پیشم در باغ نمودی رو — بادی بوزید از تو گمره شدم از بویت
پیش تو بگو کای بت سوزنده چو هندویم — بر آینه ریزانگه خاکستر هندویت

غزل ۶۳ از دیوان — وزن رمل مثمن شعر ۹

سر در خم چوگانت رافیست بدین خسرو — آن بخت اگر کارد سر در خم بازویت

امشب بشب مانور زمهتاب گردشت — وز گریهٔ شادی مژه ام آب دگر داشت
دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد — مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت
هنگام سحر خلق بجراب و دل من — زابروی بتی روی بجراب دگر داشت
قربان شدم و خون بشوم وای که آن چشم — بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت

نماند ز مهتاب سگان این دین سگ شبگرد
فریاد که فریاد ز مهتاب دگرداشت

گشتم بنظر مست و نخفتم تته پاسش
جان از سکرات اجلم خواب دگرداشت

جان مژده ذوق ابدی نادر بدانگه
هر غمزه او ناوک پرتاب دگرداشت

زد صد گره سخت بد بستگی من
زلفش که بهر موشکن تاب دگرداشت

غزل ۶۴ نوای

نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس
خسرو که خرابی ز می ناب دگرداشت

شعر

ایدل غمین مباش که جانان رسیدنی ست
در کام تشنه چشمه حیوان رسیدنی ست

ای گلستان غم نرسد برگ تازه کن
کان مرغ آشیان بگلستان رسیدنی ست

اے آب دیده تخمی کردکن گهر
کان بادشاه در ره ویران رسیدنی ست

پروانه وار پیش روم بهر سوختن
کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی ست

در ره بساط فضل ز خون جگر گشتم
کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی ست

جانی که از فراق رها کرد خانه را
باز آورید کار ز و جان رسیدنی ست

با خویش میروم که فراق از میان بود
تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی ست

غزل ۶۵ نوای

کاورد بخت مژده ز لعلش که غم مخور
خسرو که کام در بن دندان رسیدنی ست

شعر

ایکه بی خاک درت دور ز دیدار من تو نیست
گر مثل جان میروی ترک تو ام مقدار نیست

روزی از مردگی خود بنمی قیامت خواستم
زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست

نخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند
گل بصد پرده درون بوی خود مستور نیست

گر گناهم هست از رویت نظر معذور دار
کین گنه با جان و آن نیز چندین دور نیست

بهر پرسش آمدی و ز دیدنت جان میرود
کشتن ست این جان من پرسیدن از مجبور نیست

در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار
چون توان گردن که شمع بخت ما را نور نیست

دل ز سلطان خیال انقطاع غم شد چون کنم
شحنهٔ جان را ز دیوان خسرو منشور نیست

گریه گر لشکر کشد نالهٔ دهل کوبد چه سود
چون هزار امید بر یک کام دل منصور نیست

غزل ۶۶ از دیوان

ای خیال یار صورت میکشی در دل و لیک
صبر خسرو را رقم بر دفتر شاپور نیست

شعر

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست
تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست

ما و عشق یار اگر در قبله گر در بتکده
عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یک قدم بر جان خود نه یک قدم در کوی دوست
زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هم هست یار از ناز کی
بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهان نفس عاشق را کم از غازی مدان
گاه سر بازی مقامی کمتر از عیار نیست

ای برهمن بارده رد کردهٔ اسلام را
با چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست

غزل ۶۷ از دیوان

چند گویندم بروز نار بند این بت پرست
در تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست

شعر

از آنگهی که دل من بسوی یار منست
رهی دراز که شبهای انتظار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم
که آن جمال نه در خود در روزگار منست

مرا بمستی معذور دار ای هشیار
که این زمام نه در دست اختیار منست

چو لاله جام پر از خون چو گل گریبان چاک
زهی شگفته که امسال نوبهار منست

هزار بار همی گفتم ای دل بدخوی
که عشقبازی با نیکوان نه کار منست

نشان خاک ستم گشته است در ره عشق | هر آن غبار که در دامن نگار نشست

غزل ۶۸ از دیوان

به تیغ بر دل خسرو حق جفا نگذارد
خدایش خیر دهاد آنکه حق گزار نیست

نسخه نسخه شعر ۹

ای خوش آن وقت که ما را دل بیغم بود دست | خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بود دست
لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم | خورشم گوی که پیوسته همین نخم بود دست
دل ندارم غم جانان زچه نتوانم خورد | پیش ازین کو چه غمی بود دلی هم بود دست
دشمن من بود دم تنهائی و در مجلس دوست | نقل یاد تو می اشک و مادم بود دست
کس چه داند که چه رفت از تو بر من در شب | از شب تیره خبر پرس که محرم بود دست
صبر را داده ام آواز چو طاقت پرسید | دم نزد گوئی ازان جانب عالم بود دست
دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم | عشق بود دست مرا لیک چنین کم بود دست
عیسی جانی و یک روز دمم میدادی | زندگانیم که بود دست همانم بود دست

غزل ۶۹ از دیوان

یک شبی شربت غم بخش کسی خسرو
صد شب از تلوسهٔ هجر تو درهم بود دست

نسخه نسخه شعر ۷

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست | آهسته زن که گردن مادر عنان تست
بنمای رخ که شاد برآید ز دیدنت | روزی دو سه که غمزه در میان تست
جانها بباد داد که دانم شکسته باد | آن گیسوئی که بر سر سر دوان تست
داغیست از شرارهٔ آهِ کسی مگر | خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست
زان میزنیم که بر دهن انگشتری نهم | گفتم بکش که باز رهم ناوک مژه
شبها و این خیال بزم کین دهان تست | بنمود آنکه این همه از بهر جان تست

غزل ۷۰ از دیوان

فریاد خسرو از بشنودی بکوی خویش
رنجه مشو که کاخته بوستان تست

خمسهٔ امیر خسرو شعر ۹

اے آرزوی دیده دلم در هوای تست
جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست

هستند در دعای رهی جمله مردمان
بهر نجات عشق و رهی در دعای تست

گه عشوه گه کرشمه گهی خشم و گاه ناز
مسکین کسے که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنے
اینک سری که می طلبی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم
خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست

گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم
این ابر مدتی ست که اندر هوای تست

دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان هنوز
ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

اے خط سبز بر لب جانان خضر توئی
ما را بکش که آب حیات آشنای تست

غزل ۷۱ از دیوان

ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما
آخر لبے بجنبش که خسرو گدای تست

خمسهٔ امیر خسرو شعر ۷

ای خوانده بتان چین بشاهت
از زنگ شتگان سپاهت

دو دلیست بر آتشت جهانسوز
آن سبزه کز آب شد سیاهت

شد در زنخت هزار جان غرق
از خوی پر آب گشت چاهت

هر لحظه جراحتست در جان
بینم چو زدورگاه گاهت

دزدم نظر از دو دیده خویش
دزدیده چو بنگرم بماهت

شد گریه ام ار چه پای گیرت
بردن نتوان چنین ز راهت

گر خونریزی ز صد چو خسرو

غزل ۷۲ از دیوان — رخساره بس ست عذر خواهت — بقیه نقیه شعر ۷

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست — شیفته تر میکندم انچه زوست
به که رخ از خلق بپوشد از انک — دیدهٔ بد آفت روی نکوست
دوش بگفتم که دهانیت هست — گفت که بسیار درین گفت وگوست
هستی من رفت وخیالش بماند — اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست
عاشقم ار گریه کنم عیب نیست — آب که بر روی منست آبروست
ترک جهان خواهم با وصل یار — کار جهان بین که چها آرزوست

غزل ۷۳ از دیوان — خسرو ازین گونه که در خود گم ست — عاقبتش در طلب جست وجوست — بقیه نقیه شعر ۹

بند جانم ز خم سلسلهٔ موی کسی ست — زخم تیرم ز کمانخانهٔ ابروی کسی ست
شب غم چون گذرانم من تنها مانده — ای خوش آن دل شده کش تکیه بپهلوی کسی ست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم — بوی گل نیست که می آید این بوی کسی ست
پند خود بیهده ضائع مکن ای صاحب پند — کر تو ام نیست اثر زانکه دلم سوی کسی ست
دل من دور ز فتست نکو میدانم — باز جوئید همین جای که در موی کسی ست
بو که زان گمشدهٔ خویش نشانی یابم — روز ها گشتم و هر جا که سر کوی کسی ست
از دل و دیدهٔ جان هر چه دهم راضی ست — یار ب این ترک جفا پیشه چه بدخوی کسی ست
گر تو منکر شوی ای دوست بداند هر کس — کین بلای دلم از نرگس جلوی کسی ست

غزل ۷۴ از دیوان — همه بیمهر دگر انست زکات حسنت — آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسی ست — بقیه نقیه شعر ۷

بدان بهانه که جستنی ست بس فراوانت — جفا بکن که بران کرده نیست تاوانت
مهی که چاک بدامان جانم افگنده است — همان بهیست که طالع شد از گریبانت
کسیکه جان بسر یک نظاره خواهد داد — رهاش کن که نگه میکند فراوانت
نبرد تست دلم باز گونه کن که درو — کنی نظاره که چندست داغ پنهانت
نگر که از زنخت چند دل بچاه افتاد — که تا لب ست پر از جان چه زنخدانت
درونت در جگر سوخته کشم هر چند — که سر بسر نمک ساخته است یزدانت

غزل ۵۷ از دیوان — شعر

به نیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را — به نیم جان چه توان داد مزد و ندانت

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت — بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت
دی رفت سوی باغ ندانست غم ما — آن نیز ندانست که بی ما نتوان رفت
صحرا و چمن پهلو من هست بسی لیک — همره تو شوای دوست که تنها نتوان رفت
گفتم که ز کویت بروم تا ببرم جان — گفتن بتوان جان من اما نتوان رفت
پیمند که در پیش لبت مرده بمانم — تا زیسته از پیش مسیحا نتوان رفت
ای قافله در بادیه ام پای فرمان — بگذر تو دران کعبه بدین پا نتوان رفت

غزل ۵۸ از دیوان — شعر

خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی — سوی من شده در قبله ترسا نتوان رفت

بیچاره کسی کو بغم خویش نبران زیست — کز دیده و دل در پی ایشان نگران زیست
دریافت کسی کو لب بخط اثر ذوق — تا زیست در اندیشه ساده پسران زیست
همچون کمر ز همه باکو فتگی ساخت — آن یار که پابسته زرین کمران زیست

چون یار ازان دگران شد بکش ای هجر — زیرا نتوانیم بجان دگران زیست
اندر روش زنده دلان زنده کسی هست — جز کشتهٔ خوبان که در آن مرده دران زیست
چون غم کشا رم زان لب و زان روی کنم یاد — تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

غزل ۷۷ از دیوان — ترسم که بمیرد بته کفش ملامت / خسرو که بدنبالهٔ آن خوش پسران زیست — مخمس الصفحه شعر ۹

بارخش خوش بوده ام شب گریه زاری گذشت — یاد میکردم ازان هر جا که در تاری گذشت
خواب هم نامدگی تا دیدمی روی دگر — آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت
بر درش سود م همه شب دیده و چشم مرا — عزتی بود ار چه بر خاک درش خواری گذشت
نوش باد ابر من تو شربت نوش ار چه دوش — بر تو در می خوردن و بر من بجو نخواری گذشت
مردمان گویند چونی در خیال زلف او — چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت
ما برای دوش میپرسی که شب چون بود حال — ای سرت گردم چه پرسی بد شواری گذشت
گرچه در هجر تو ام جز خوردن غم نیست کار — هم فسوس من زعمرے کان به بیداری گذشت
ضائع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت — ناخوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت

غزل ۷۸ از دیوان — دل گران دار چه از بار نعمت خسرو دلی / شخص چون جویم زعالم با سبکساری گذشت — مسطط الصفحه شعر ۹

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت — تا شبم چون گذرد روز ندارم چون رفت
مرترسم نیست بجز گوشهٔ غم نی تو ازان — هر که آمد زپی دیدن من محزون رفت
سر بالین ننهادم ز فراق تو شبی — که نه تا روز ببالین زد و چشم خون رفت
آن نثاریست که جز خاک قبولش نکند — بر دریت هر چه ازین دیده در مکنون رفت

دو خداوند بیک خانه موافق نبود | تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت
نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندم | که دل شهری ازان نرگس پرافسون رفت
مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون | که برایشان زجدائی غم دوران افزون رفت
کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت | مردن این بود که لیلی بسر مجنون رفت

غزل ۷۹ از دیوان — شعر ۶

هم مرادی بکند یارب و در تو نرسد | یارب خسرو گر دست تو برگردون رفت

تا ندانی ز دلم بار برون خواهد رفت | گرچه بر تن ستمم از شرح فزون خواهد رفت
ترک من تاختن آورد برین جان خراب | جان گزین پیش نرفتست کنون خواهد رفت
مست و دیوانه وش از خانه برون می آئی | تار گر بر سر بازار چه خون خواهد رفت
سیر می بینم و من مردن خود میدانم | وه که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت
میکنم شکر غمت کوست مرا همره و بس | جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت

غزل ۸۰ از دیوان — شعر ۶

خسرو اچند غزل خوانی تا غم برود | این نه دیویست که از سحر و فسون خواهد رفت

تا بر سر بازار بستی قدمش رفت | بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت
هم صبر و قناعت که دل سوخته را بود | اندر شکن سلسله خم بخمش رفت
یوسف که گذر کرد بباز ار جمالش | سرمایه که بود دست بهفده درمش رفت
یک روز بشادی وصالش نرسانید | این عمر گرانمایه که مارا بغمش رفت
آلوده نشد هیچگهی دامن پاکش | زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
بسیار سر افگنده بشمشیر سیاست | ای دولت آنکس که بزیر قدمش رفت

جان دید چو خونریزی سلطان خیالش | بستد کفن و تیغ بزیر علمش رفت

غزل ۱۱ از دیوان | بر یاد وی امشب شب خسرو دراز ی | شعر ۲
کوتاه نشد گرچه مهی بیش و کمش رفت

باز آن حریف بر سر سودای دیگر ست | هر ساعتی بخون منش رای دیگر ست
دل بر دوخ بپرده نهان میکند زمن | این وجه خود بپرده تقاضای دیگر ست
راضی نمیشود بدل و دیده هجر او | این دزد در تفحص کالای دیگر ست
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه ازانکه | من با تو ام ولی دل من جای دیگر ست
خارا دلست یار ولی کاندهش کشد | آن را تو دل مگوی که خارای دیگر ست
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او | هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگر ست
به گر ببوسه بخرد زرد رویم | کین زعفران در خور حلوای دیگر ست

غزل ۱۲ از دیوان | خسرو بیک نظاره رویش ز دست رفت | شعر ۴
وین دیده را هنوز تمنای دیگر ست

باز باد صبا بجنبید ست | طیب مشک خطا بجنبید ست
بوی خون آمد از صبا ناگه | عاشقی را هوا بجنبید ست
ما و دیوانگی دگرگان زلف | باز بر جای ما بجنبید ست

غزل ۱۳ از دیوان | یاد خسرو همیکند یارب | شعر ۷
کین سخن از کجا بجنبید ست

بارش هوس شکار برخاست | وز دل شدگان قرار برخاست
او مرکب ناز راند در خلق | هر سوی فغان زار برخاست

عاشق نه یکے ہزار جان داد — نالہ نہ یکے ہزار برخاست
خوب دگرش بدیدن آید — شاد آمد و شرمسار برخاست
از رنج منش چہ شد زیادت — وز کشتن من چہ کار برخاست
اے عقل بروز ما کہ نتوان — زین میکدہ ہوشیار برخاست

غزل ۸۴ از دیوان — با درد خوشم کہ نام مرہم — خمسۂ حضرت شعرہ
از خسرو ذلفگار برخاست

ترک من دی سخن برہ میگفت — ہر کہ دیدش ز دور رہ میگفت
او ہمیرفت و خلق در عقبش — وحدہٗ لاشریک لہ میگفت
دل بصد حیلہ میگریخت ز عشق — دیدم از خویش صد گنہ میگفت
غلغل دل شنیدم از دہنش — کہ سخن از درون چہ میگفت

غزل ۸۵ از دیوان — خسرو از دور ہمچو مدہوشان — سبعۂ حضرت شعرہ
نظرے میفگند و دہ میگفت

تن پاکت کہ زیر پیرہن است — وحدہ لاشریک لہ چہ تن ست
ہست پیراہن تو قطرۂ آب — کہ تنک کردہ بر گل سمن ست
با خودم کش درون پیراہن — وان کہ یکتا رہم ز پیرہن ست
تا زیم از غمت تو جامہ درم — از پس مرگ نوبت کفن ست
اندر آور میان جان بنشین — کہ تو جانی و جان من بدن ست
گفتہ ترک تو من نخواہم گفت — ترک من گرچہ جای این سخن ست

دل خسرو خوشست با تنگی

غزل ۸۶ از دیوان | که مرا یاد گار ازان دهن ست | عزة الکمال شعر ۲

چشمت که میان خواب ناز ست | یارب که چه شوخ دیده باز ست
هر لحظه ز پیش دیدهٔ او | صد رخنه بروزه و نماز ست
خونها همه خورد این چه شکل ست | دلها همه برد این چه ناز ست
محمود بخاک شد هنوزش | دل سوی کرشمهٔ ایاز ست
شبها غم خود بشمع گفتم | کان سوخته را سر گداز ست
سوز نده کسیم نیست جز شمع | کو نیز ز محرمان راز ست
جانا تو بخواب رو که مستی | افسانهٔ عاشقان دراز ست

غزل ۸۷ از دیوان | سوز دل و آب چشم خسرو | خمخانه شعر ۲
بپذیر که از سر نیاز ست

حسن تو کاندیشهٔ کارش کم ست | کی بحد معرفت مردم ست
پرده برافگن که گه والضحی ست | زانکه رهی در تو و در خود گم ست
بارگی آهسته ترا ای سمند | زانکه صف مور بزیر سم ست
این تن چو بین که بصد پاره باد | پختن سودای ترا هیزم ست
بخت بدم به نشود ز آب چشم | زانکه سعادت نه درین نم ست
ای که نهی مرغ حرم نام من | حسرت من بر مگسان حرم ست

غزل ۸۸ از دیوان | خسرو از عشق نزید نی بطبع | خمخانه شعر ۲
عنصر عشاق مگر هیزم ست

جفا کردی بر من جان ربون رفت | بگویم گر چه از گفتن فزون رفت

همه اول روز کامد پیش چشمم / زراه دیده در جانم درون رفت
نه من زنده نه مرده زانکه هر بار / که او آمد بدل جانم برون رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم / نرفته پیش ازین خواهد کنون رفت
دلم میگفت از و شب سر گذشتی / همه شب تا بروز از دیده خون رفت
همین دارم خبر کامد سحرگاه / زبیهوشی نمیدانم که چون رفت

غزل ۸۹ از دیوان — نسخه از جادوئی هم جان خسرو / همه عمرش تبعویذ و فسون رفت — سه بیت شعر

دلم برد و بوی وفائی نداشت / دل او غم آشنائی نداشت
تحمل بسی کرد گل در بهار / ولی پیش رویش بقائی نداشت
زهی جان بجانان سپرده دریغ / که در خورد همت صدائی نداشت
صبوری برون شد ضروری زمن / که در سینه تنگ جائی نداشت
فلک عاشقی را چو بر من گماشت / جز این در خزینه بلائی نداشت
چه بینم به بیهوده در باغ دهر / که هرگز نسیم وفائی نداشت
فرا هم نشد پیش عاشق گهی / که پیمان خوبان خطائی نداشت

غزل ۹۰ از دیوان — بزنجیر او خسرو اول مبند / که سلطان نظر بر گدائی نداشت — شش بیت شعر

تیر کدامین بلاست کان بکمان نیست / دست کدامین دلست کو بعنان تو نیست
وجه همه نیکوان ازدل ما راجح است / ور انکه ز خوبان شان هیچ نشان تو نیست
عشقم اگر میکشد تو مکش ای پند گو / جان منست آخر این وای که جان تو نیست

بیدلیم گشت از انکه صد دلش افزون بزلف | هر چه کشتم سوی خود گوید از آن تو نیستم
نام وفا بردهٔ شرم نداری ز خلق | عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست
باز مدارا کنم رخنهٔ دل پر ز خاک | ور دکش این دست غالیه دان تو نیست

غزل ۹۱ از دیوان

تیغ زن و وار هان خسرو درمانده را | سود ولیست واز ین هیچ زیان تو نیست

شعره

مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست | که میزندوم همخانگی و همدم نیست
تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند | که پیش چشمهٔ خورشید وجه شبنم نیست
بزلف تو همه دلهای خسته راست گذر | وگرنه حالش ازینگونه نیز درهم نیست
هزار سال ترا بینم و نگردم سیر | ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

غزل ۹۲ از دیوان

بجان خسرو اگرچه ز تو هزار غم ست | درون جان چو توئی نیست غم وگر غم نیست

شعره

چه داغهاست که بر سینهٔ فگارم نیست | چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست
دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید | چه سود دارو کوشش چو بخت یارم نیست
بخاک کوی بسازم چو خاص و دست نیم | بر آستانه بمیرم چو پیش یارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی | که التفات کسے را بروزگارم نیست
نفس بآخرم آمد ازان دهن سخنے | که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست
ملامتش رسد از خونم این همیکفدم | وگرنه بیم شمشیر آبدارم نیست

غزل ۹۳ از دیوان

ز لشکر دردل خسرو سوار تیشن نشست | بعمر یک نفسے نیز بے غبارم نیست

شعره

چابک تراز تو در همه گیتی سوار نیست
زیبا تراز تو در همه عالم نگار نیست

صبرم بقدر دانهٔ خشخاش هم بماند
زانهم بدیده خواب و بشبها قرار نیست

آنرا که صد هزار دل آرمیده بود
در نوبت غم تو یک از صد هزار نیست

دادی نوید وصل توقف روا مدار
دانی که اعتماد برین روزگار نیست

از وعده برگذر که شکیبا ئیم نماند
وز عشوه برشکن که گه انتظار نیست

غزل ۹۴ از دیوان

آنها که کرد بر دل خسرو فراق تو
از غم بپرس گر زنت استوار نیست

شعر

تا زید بنده غم عشق بجان خواهد داشت
سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت

ای پسر عهد جوانیست زکاتی بدهی
روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت

چشم جادو منما زانکه بلا خواهد خاست
فتنه گر دست بران شیر و کمان خواهد داشت

میکشی خلق که از حسن خودم این سودا ست
مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت

توبه کردی ز جفا نیست مرا باور ازانکه
باز خوبی و جوانیت بران خواهد داشت

عشق گفتیم ز دل راز نهان میدارد
گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت

گفتی از من برود هیچ مرا یاد کنی
این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

غزل ۹۵ از دیوان

خسرو از تو چرا صبر گریز است چنین
چند ازین واقعه خود را بگران خواهد داشت

شعر

بهار من که ز جنبیدن صبا خفت ست
بگوی مهر دلم کای صبا کجا خفت ست

درین غمم که مبادا گره ببار بود
بران حریر که آن یار بیوفا خفت ست

کسیکه دعوی بیداری صبا میکرد
بیک نظارهٔ تو دیده ام کجا خفت ست

بخانمان همه کس خواب خوش همیدانند | جز آنکه او زهم آغوش خود جدا خفتست

غزل ۹۶ از دیوان

حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین
بخواب در بر فرهاد مبتلا خفتست

شعر

جانا کرشمه تو ره عقل و دین زدست | فریاد ازین کرشمه که راهم چنین زدست
فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شدست | آفت بگوشهای دو چشمت کمین زدست
تا باد بر دبوی تو در باغ پیش سرو | از دست باد لاله کله بر زمین زدست
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند | صد بار باد بر دهن یاسمین زدست
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا | سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زدست
چشم تو رای زد که کشد بنده را بظلم | انصاف میدهم که چه رای چنین زدست

غزل ۹۷ از دیوان

خسرو تو کیستی که درآئی درین شمار
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

شعر

خونخوار چشم تو که ره مرد و زن زدست | هر شب بخوابگاه من ممتحن زدست
من خاک پای او بوسم و از خود بغیرتم | آه از صبا که بوسه تر ابر دهن زدست
دل دامنت گرفت رها چون کند بکوی | پیری که بوی یوسفش از پیرهن زدست
گه گه بیا مدی سوی ما کاروان صبر | لیکن بلای غمزه تو راه من زدست
ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت | زان یک غزل که صبحدم آن راهزن زدست
ای پارسا چه سر زنیم را نکو مکوش | صد کوره بر سر من تو به شکن زدست
دی گفت آه میکنی از تاب شرم نیست | آتش ز دست در من و زان یک سخن زدست
روزم ز درد گشت و شبش خواب دیده ام | کان جان پاک تکیه بپهلوی من زدست

غزل ۹۰ از دیوان

بر کوه باد نالهٔ خسرو نه بر دلش
کین تیشه لیست سخت که بر کوهکن زدست

شعر

خبری ده بمن ای باد که جانان نه چونست
آن گل تازه و آن [redacted] خندان نه چونست

با که می بخورد آن ظالم و در خوردن مے
آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان نه چونست

روزها شد که دلم رفت و بران زلف بماند
یارب آن یوسف گم گشته بزندان نه چونست

گل رعنائی و نازیست بمجلس یاری
حال آن بلبل بیچاره بستان نه چونست

هم بجان و سر جانان که کم و بیش مگوی
گو همین یک سخن راست که جانان نه چونست

خشک سالیست درین عهد و زاری اشک
زان حوالی که تو می آئی و باران نه چونست

غزل ۹۹ از دیوان

پست شد نخسرو مسکین بلکد کوب فراق
مور در خاک فرو رفت سلیمان نه چونست

شعر

یارب اندر دل چاک آن گل خندان نه چونست
ماه تابان من اندر شب هجران نه چونست

من چو یعقوب زلیس گریه شدم دیده سفید
آخر آن یوسف گم گشته بزندان نه چونست

من درین خاک بزندان غم از دوری
او ز من دور بصحرا و بیابان نه چونست

گوهری بود کزین دیده بغلطید بخاک
دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان نه چونست

سبزه چون خضر ز پیراهن خاکش بر خاست
در هوای علم آن چشمهٔ حیوان نه چونست

غزل ۱۰۰ از دیوان

مردمان باز پرسید ز خسرو که کنون
در غم دوست ترا دیده گریان نه چونست

شعر

در هجر تو ام کار بجز آه و فغان نیست
در پیش تو ام دان که زبانم بدهان نیست

بی دوست اگر خلق بجان میرسد و سر
هم جان و سر دوست که ما را سر آن نیست

سهلست اگر هر دو جهان باز گذارند — از بهر نگاری که چو او در دو جهان نیست
ما زنده بدوایم که جان می برد از ما — بردی که بمعشوق زید منت جان نیست

غزل ۱۰۱ از دیوان — خسرو دل تو بستد اگر صاحب حسنی — شعر ۱۰
خوش باش که یوسف بیکی قلب گران نیست

خم تهی گشت و هنوزم جان زمی سیر آب نیست — خون تو ریزم ایدل گر شراب ناب نیست
ناله از نجیر مجنون ار غنون عاشقان است — ذوق آن اندازهٔ گوش دلولا لباب نیست
عشق خصم من لبست ای چرخ تو رحمت مکش — هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشا گو خون بریز د شحنه گو گردن بزن — بهر جانی ترک جانان مذهب اصحاب نیست
هان و هان ای عاقل از غمخواری ما در گذر — کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست
گر جمال دوست نبود با خیالش هم خوشم — خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست
کافرا مردم شکارا یک زمان آهسته تر — کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست
گفتی اندر خواب گه گه روی خود بنمایمت — این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست
تشنه خواهی مرد ایدل از زنخدان بر مگذر — کان چه او گر بکا دی خون برآید آب نیست

غزل ۱۰۲ از دیوان — خسرو از نار بند اول پس انگه سجده کن — شعر ۹
پیش آن ابرو که محراب است آن محراب نیست

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت — مردهٔ هجر ببوی تو همه شب جان داشت
روی تو دیدم و شد درد فراموش که مرا — سینه از ناوک چشمت بجگر پیکان داشت
دل من گرچه به بیداد شد از زلف تو تنگ — ملکا دشمن گر زسلطان رخت فرمان داشت
باز با زلف تو بد خوش دم ایدل پس ازین — دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت

ای که میگوئی که در پیش صنم سجده چه سود
این مدان گوی که آندم خبر از ایمان داشت

سوزش سینهٔ من دید و کنارم بگرفت
که هنوز این تن بد روز سر هجران داشت

جان که از دوری بگریخت شبش خوش باد او
جای او بار نگه داشت که جای آن داشت

نظری کردم و دزدیده و جانم بخشید
کز رقیبان تنک دزدی من پنهان داشت

غزل ۱۰۳ از دیوان

خسرو امشب شرف بندگی جانان یافت
شعر

مگس امروز همه ماکرهٔ سلطان داشت

دیدمش امروز شب در دل مرا جا داده است
باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

دیده دل او در بلا افگنده بینی عاقبت
در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت

گفتم شب در میان کن رو ببر جان چون برم
گو میان جان شبی صدره فزون خواهد گذشت

امشب ای جان کمن بیرون گذر بیگانه وار
کاشنای دیگرم در دل مرا خون خواهد گذشت

آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند
اندرین شبهای غم بر من فزون خواهد گذشت

جور میکن تا بود جان میکشم کز آسمان
هر چه آید بر سر خاکی ازان خواهد گذشت

راز خون آلوده خویش ایدل بدیده با من مگو
کین دو رنگ خاصیت در دیده و دامن خواهد گذشت

غزل ۱۰۴ از دیوان

خسرو اگر عاشقی میسوز و لب مگشای از انکه
شعر

دود این روزن ز چرخ آبگون خواهد گذشت

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت
از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت

مشکل ست آزاد بودن دل چو با دلبر نشست
مرد نیست از هم جدائی تن چو با جان خو گرفت

من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک روز
خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر
خضر تنها خوارده کو با آب حیوان خو گرفت

طاقت رویت ندارم گرچه میدانم ازانکه — چشم بی اقبال من با پای دربان خو گرفت
دل بزلفت ماند از و بوی مسلمانی مجوی — زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو گرفت
گر خیالت مونس دل شد مرا بازش بدار — هم من بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

غزل ۱۰۵ از دیوان — نسخه بخط شعره

مردمان گویند چون خسرو از سر کوی خلق — چون بود گوئی که زیر خم چوگان خو گرفت

دیوانه شدم در آرزویت — ای چشم همه جهان بسویت
جان تو که بد شدست حالم — وان بد همه از رخ نکویت
مائیم و تحیر و خموشی — وافاق همه بگفت و گویت
بوی خوشم آید از تو در جیب — گل داری یا همین بست بویت
دی روی تو دیدم و نمردم — شرمنده بمانده ام ز رویت
پرسی که چگونه ز من دور — دور از تو چه پرسیم چو مویت
گفتی تو که آب خوردم آورد — امروز بدیده چو جویت

غزل ۱۰۶ از دیوان — نسخه بخط شعره

خسرو بکمند تو اسیرست — بیچاره کجا رود ز کویت

دل ما را ز دست غم امان نیست — نشان شادمانی در جهان نیست
جهان پر آشنا و من بغم غرق — مگر دریای محنت را کران نیست
اگر کس یک زمان دعمر خوش بود — مرا اندر همه عمر آنزمان نیست
فلک را دعوی مهرست لیکن — گواهی میدهد دل کانچنان نیست
بصد جان خواستم یک جام شادی — زدور چرخ افتاد ایگان نیست

دوشش نقش کسان زین نرد دانرا — دو یک بر کعبتین استخوان نیست
بلای عقل عشقم بود و اکنون — بلا این شد که از عشقم امان نیست

غزل ۱۰۷ از دیوان — حدیث خوشدلی وانگه بعالم — شعر ۹
زبان گرد آر خسرو جای آن نیست

دل من بجانانی آویختست — چو دزدی کز ایوانی آویختست
نه تنهاست جانم بدان زلف اسیر — بهر تار موجانی آویختست
بتان را مزن سنگ ای پارسا — بهر بت مسلمانی آویختست
چو زنار کفرست هر موی او — که در هر یک ایمانی آویختست
نه بینم جهان کم جگر پاره — زهر نوک مژگانی آویختست
غمم سهل گیرند و مسکین کسی — که در زلف جانانی آویختست
زهی دولت صید جانم که او — بفتراک سلطانی آویختست
خراشیده باشد دل بلبلی — که در شاخ بستانی آویختست

غزل ۱۰۸ از دیوان — چو خسرو اسیر تو شد رحمتی — شعر ۹
که در دوش بد رمانی آویختست

دلم شد زو حدیث نا و میگفت — همیگفت آن حدیث و باز میگفت
نمی آمد مرا خواب از غم دوست — ز هجران سر گذشتی باز میگفت
خیال غمزه از پیکان دلدوز — پیام ترک تیر انداز میگفت
نهان می مردم وحی رسیدم باز — که جان با من سخن زان باز میگفت
مرا مے کشت یاد آنکه روزی — بغمزه با من آن بت راز میگفت

ز زلفش عقل می نالید با چشم — جفا ے دزد با غماز میگفت

دل من مست بود و قصهٔ دوست — کهی زانجام و گه زاغاز میگفت

خوش آن مرغ کز می آمد اوان باغ — کبوتر را سلام باز میگفت

غزل ۱۰۹ از دیوان

چو جنگ نم زده در گریهٔ خسرو
سرود عاشقان با ساز میگفت

شعر

زلف سیه تو مشک چین ست — بالای تو سرو راستین ست

لعل تو نگین خاتم حسن — دان خط تو نقش آن نگین ست

گر موم بود میان خاتم — در خاتم لعلت انگبین ست

تا هست رخت دران سخن نیست — قند ست لبت سخن درین ست

هر لحظه بکشتنم کشد تیغ — چشم تو که شوخ نازنین ست

گفتم که همین ترا غلامم — گر هست گناه من همین ست

غزل ۱۱۰ از دیوان

تو غمزه چه سیزنے بخسرو
کش نیز سپهر در کمین ست

شعر

روے نیکوی تو زمه کم نیست — نیکوئی جز ترا مسلم نیست

دهنت ذره کم از ذره است — رخ ز خورشید ذره کم نیست

بیدلانی و ملک خوبی را — چون سلیمان شدی که خاتم نیست

نیستی هست در دهان تو لیک — در میان تو نیستی هم نیست

چشم تو جان خشک من تر کرد — گرچه یک قطره هم در و نم نیست

گر جهان از غمست در دل من — چون تو اندر دل منی غم نیست

غزل ۱۱۱ از دیوان

تازه کن جان خسرو از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

شعر

زمن نازک میانی دور ماندست — ولی رفته ست جانی دور ماندست
پر از خونست جوی آمده من — که از سرو روانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس — که او از خانمانی دور ماندست
هلاک جان ما آن پیر داند — که روزی از جوانی دور ماندست
خراشیده بود آواز مرغی — که او از بوستانی دور ماندست
بجوشید از زبان من که آنجا — ولی از بیزبانی دور ماندست

غزل ۱۱۲ از دیوان

شبی بادش دهی از خسرو ای باد
کزین در پاسبانی دور ماندست

شعر

درد دوستان آه و فغان منست — کاهش جان طبیب درمان منست
چند توان دید دوای برمن مسکین جفا — گیر که بیگانه شد آخر ازان منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند — آفت این برگ ریز باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرم برون میدهم — قطره آبست لیک شعله جان منست
شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش — تا برود هر کجا نام و نشان منست
دل که زمن گشت گم بر تو گمان میبرم — هست ترا خود یقین آنچه گمان منست
میرود آن شوخ و من گرچه کنم ناله بیش — باز نیاید ازانکه عمر روان منست

غزل ۱۱۳ از دیوان

درویش به خسرو بگفت گفت ازان نهی
مرتبه این خطاب نرخ گران منست

شعر

زبسکه گوش جهانی پر از فغان منست
بشهر بر سر هر کوی داستان منست

زبیدلی اگرم جان رود عجب نبود
چو دل نمیدهدم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد
مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان منست

چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب
مرا زبانه آتش همین زبان منست

میان جان تنم دوری او فتاد ترسم
ز دوریی تو میان من و تو جان منست

تو در درون من از جان خسته تنگ مپای
که یکدو روز درین خانه میهمان منست

ببین گدائی من بر درت که از همت
توانگرم که غمت گنج شایگان منست

غزل ۱۱۴ از دیوان — نسخه بنظر شعرا

تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک
همین بس ست که گوئی که خسرو آن منست

زخون دل که ببر خساره ما جرای منست
بخوان بلطف که دیباچه وفای منست

نفس رسید بآخر هوس نماند جز این
که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد
کز و فزایش این درد بید وای منست

فضول بین که چه جای همی برد خود را
که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بسوختم ز دل و هم ز پیش می گفتم
که روزی این دل بد روز من بلای منست

کجا روم که مرا کرد بوی او گمراه
که هر سپیده دم آن بوی رهنمای منست

غزل ۱۱۵ از دیوان — نسخه بنظر شعرا

بنال پیش درش خسرو اگر آن سلطان
شناخت ست که این ناله گدای منست

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت
نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همیشدی
ماهست بدید و چادر شب پیش رو گرفت

من چون زدم که روی دگر خوش نمیکند
این چشم رو سیه که بروی تو خو گرفت

بوسیدم آن لب و ز شکر یاد میکنم
یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت

ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق
کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

وقتی زبان طعن کشودم به بیدلی
دانم دل خراب مرا حق او گرفت

ای خرقه پوش قصه مخوان بگذر از سرم
کین سرگذشت من همه بازار کو گرفت

بس پارسا که از هوس شاهدان مست
در میکده در آمد و بر سر سبو گرفت

غزل ۱۱۶ از دیوان

جان برده بود خسرو مسکین من نیکوان
عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت

خمسهٔ نظامی شعرا

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم
آسان بترک همچو تو لی چه توان گفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی
آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم نکرد گه سوختن مرا
آنکس که آتشم زد و از من گران گرفت

در طوق بندگیش رود جان بعافیت
هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت

اکنون که تا دریانه هجران کشید دل
جان رمیده را که تواند عنان گرفت

غزل ۱۱۷ از دیوان

خسرو گزوست تشنه شمشیر آبدار
ز انش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

خمسهٔ نظامی شعرا

شهسوارم آمد و از سینه جانرا برگرفت
دولت بادی که آن سرو روانرا برگرفت

یار رو جان هر دو در رون تن بدرد هجر آمده
یار را گفت این چه باشد با تو جانرا برگرفت

وی که کرد ابرو بلبند آن یار خلقی را بکشت
گوئیا ترکی بخونریزی کمانرا برگرفت

سرخ گل کز آب چشم من بکوی او دمید | گریهٔ خون کرد بروی هر که آنرا بر گرفت

غزل ۱۱۸ از دیوان — نسخهٔ خطیه — شعره

گفتمش گویم غم خود چون بدیدم روی نماند
زانکه حیرت اول لب خسرو زبان را بر گرفت

روز نوروز است و ساقی جام صهبا بر گرفت | هر کسی باشا بدومی راه صحرا بر گرفت
هست صحرا چون کف دست پر از لاله چو جام | خوش کف دستی که چندین جام صهبا بر گرفت
نرگس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید | باغبانش مست و لایعقل ازانجا بر گرفت
در چمن رفتم که نرگس چشم از پهلوی گل | چشم نتوانستم از رویهای زیبا بر گرفت

غزل ۱۱۹ از دیوان — نسخهٔ خطیه — شعره

کار با دیوانگی افتاد خسرو را ببین
سر زمی خوردن نخواهد ساقی ما بر گرفت

زلف تو هلو تاب دراست | چشمت پر شب زنده دار است
گفتی که دلت نیاید از من | سوگند خور که اختیار است
خون شد دل من بگوی ای یار | کان خم مزیز در چه کار است
گشتش بکدام بوستان است | سروش بکدام جویبار است
من گریهٔ خویش دست دارم | کز دور دگر یادگار است
کارم همه عشق و بیقرار است | تا عمر عزیز برقرار است
ای شاه سوار آهوان را | تیر تو نگر ترین شکار است
عاشق ز غم تو خورد ناگاه | شادی طلب حرام خوار است

غزل ۱۲۰ از دیوان — نسخهٔ خطیه — شعره

با تو مثل هلاک خسرو
دیوانه موسم بهار است

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست — سر گلزار ندارم که سلطان اینجاست
چه کنم نقل و شراب از لب و کمتر گیر — گریه تلخ و شکر خنده پنهان اینجاست
یاد در سینه دمن در سکرات اجلم — دست بر سینه من نه که بدین جان اینجاست
ناله چندین مکن ای فاخته شب در باغ — با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست
هم زدر باز روای باد نسیم گل را — باز بر باز که آن شیفته رخسان اینجاست
خواهی ایجان برو و خواه بمیباش که من — مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست
ای مگس چند بگرد لب او پری — کنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست
خنده ضایع مکن ای کان نمک در همه جای — پاره های جگر سوخته بریان اینجاست

غزل ۱۲۱ از دیوان — سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو
هم همین جاش طلب لف پریشان اینجاست — شعر خسرو

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت — خاک آن سلسله مشک فشان خواهم گشت
در دل لهاست در این خانه مرا بود آمد — سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت
سوختم چند کشم آه نهانی آخر — دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت
بنده عشقم و آنان که درین ره مردند — تا زیم گرد سر تربت شان خواهم گشت
آخر این عمر گرامیست که بر میگذرد — وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت
من بدین دیده گهی سیر ترا خواهم دید — تا که آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت

غزل ۱۲۲ از دیوان — عهد خسرو اگر آنست که پیشت میرد
جان چه باشد که ز بهرت من ازان خواهم گشت — شعر خسرو

شب فراق سیاه و مرا سیاه تر است — که شام تا سحرم زلف یار در نظر است

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد — نمی فروزد ازین آتشی که در جگر ست
بگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق — کسیکه مستیش از عشق نیست بیخبر ست
هزار بلا که رسد از بدان رسد همه را — زنیکو نست مرا هر بلا که گرد سر ست
به تشنگی بیابان عشق شد معلوم — که سایه شین سلامت نه مرد این سفر ست
نفیر و ناله خلق از جفای خار بود — اگر ز بلبل پرسی جفای گل دگر ست
بپای بوس هوس بردنم فضولی بود — همین بس ست که بالینم آستان در ست
مگو که گر بکشد عشق تاب عیب مگیر — چه جای عیب که خود عشق را همین هنر ست

غزل ۱۲۳ از دیوان — تضمین شعر

تو مست بودی و خسرو خراب نوشکری — گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحر ست

شب نیست گر تو بسر هر کو نفیر نیست — وان دیشهٔ تو در دل برنا و پیر نیست
صد جان فدای پای تو باد اگه در حرم — تو میروی و دست کست پا گیر نیست
بیرحم وار چند زنی غمزه بر دلم — وه کین دلست آخر آماج تیر نیست
عطار گو به بند دکانرا که من ز دوست — بوی شنیده ام که بمشک و عبیر نیست
ای آنکه گوشش از پی سامان من کنی — بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست
زلف بتان بگردن شیران نهد کمند — آزادی دلی که بدین دام اسیر نیست

غزل ۱۲۴ از دیوان — تضمین شعر

در ورطهٔ بلا چه کند گر نیوفتد — خسرو کش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست

عشرت و راحت نجویم کار من خون خورده ست — من خوشم با درد مرهم جان من آزرده ست
جان من از ماتم غمهای تو پرورده شد — خلق غم دانند زندهٔ جان پرورده ست

کشتن من با رقیب انداز و خود رنجه مشو | ز انکه خون چون منی لائق آن کو نیست
یار محمل راند و سر گردان دلم همراه او | دیر کردم من که جان در رخت بیرون برد
چاک دامن مژده بدنامیم داد ای سر شک | یاریش کن کو مراد ربند رسوا کرد نیست
ای ملامت گوی من جائیکه تابد آفتاب | ذره سر گشته را چه جای گرد آورد نیست
پند گویا گفت و گو کم کن که پیکان خورده را | در کشیدن بیش ازان نخست کاندر خورد نیست
بس کن ای مطرب که شهر از شعلهای من بسوخت | روغن خویش آتشی را زیر کاندر مرد نیست

غزل ۱۲۵ از دیوان — قصه عشق ارچه پر جان میزند محرم چو نیست | خسرو اتن زن که نی جای سخن گستر دنست — تحفة الصغر شعرء

صبا دی گرد آن زلف دوتا خاست | بهر سو بوی از مشک خطا خاست
گریبان میدرم هر صبح چون گل | همه رسوائی من از صبا خاست
متاع عقل و جان و دل همه سوخت | من این آتش نه از نار انم از کجا خاست
تو تا در زلف بستی بند در بند | ز هر بندی مرا درد جدا خاست
امید رم بود کز جستنش برم جان | ولیکن از خط مشکین بلا خاست
کنون ما و لب لعل و خط سبز | که تقوی را رقم از کار ما خاست

غزل ۱۲۶ از دیوان — تماشا را بیا زین سوی یارے | کنون کز گریه خسرو گیا خاست — تحفة الصغر شعرء

شب گذشت ست و اول سحر ست | بانگ بلبل همے نوید گر ست
وقت او خوش که در چنین وقتے | باده در دست و نازنین بر بست
کشتی باده نه بکف یارے | عمر نیسان که زود تر گذر ست

چند گوئی که مست بیخبری — هر که او مست نیست بیخبر است
صرفه خشک زاهدان را باد — هر چه مارا ست در شراب تر است
ساقیا غوطه ده مرا در می — که ز آشام شعله در جگر است
گرچه بد مستی ست عیب حریف — کندن ریش محتسب هنر است
گر بمیخانه مطربان شراب — بادشاهنا بباره خاک در است

غزل ۱۲۷ از دیوان — خسرو اچند از گنه ترسی — شعرا ۱۱
رو که عفو خدای معتبر است

صبا کو بوی تو جان پرور است — دل خلق را سوی تو رهبر است
بدنبالهٔ زلف بگذار کار — دلی را کز ان زلف در هم تر است
گهی پرس از چشم پرخون من — که از خون چرا آستانت تر است
سر انداز یم به کرانی زدر — که سر بی درد دوست دردسر است
دریغست خاک درت بر سرم — که این سر نه لائق بدان افسر است
زهی طعن وجاوید خورشید را — که گویند معشوق نیلوفر است
مگس قند و پروانه آتش گزید — هوس دیگر و عاشقی دیگر است
بمیرم درین سوز من عاقبت — که هیزم پس از شعله خاکستر است
کجا یابم آن خانه ویران شده — که هر شب بجان خراب اندر است
چو داند ملک خفته بر تخت ناز — که نالان گدائیش بلپیش در است

غزل ۱۳۸ از دیوان — زدر باری چشم خسرو مرنج — شعرا ۱۱
که خود عاشقان را همین زیور است

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست — عاشق بیچاره را عبرت کجاست
دی دل دیوانه ما گم شد ز دست — بردرش آن خون که بینی آشناست
زلف پستش کار فرمای اجل — چشم مستش چاشنی کربلاست
کافر امحراب ابرو کج مکن — که بزار ای چشم خلقی در دعاست
نرخ جانها سخت ارزان شد بلی — عهد تست و روز بازار جفاست
با چنان بادی که خوبان داشتند — پیش تو از هیچکس گردی نخاست
بیدلان را طعن رسوائی مزن — هیچکس دانی که خود را بد نخواست
عاشق و رندست از تشویش تو — هر کجا گوشه نشین و پارساست
هر زمان گوئی که حال دل بگوی — این کسی را گوی کو را دل بجاست
گفتی اندر سینه نیک تو چیست — داغهای دوستان بیوفاست

غزل ۱۲۹ از دیوان — خسرو اشغول یاران شو بزود — کز برای غم همه شب پیش ماست — خمسه شعر ۵

عشق اگرچه نشان بخت بدست — نزد عاشق سعادت ابدست
هر که جوید مراد از معشوق — گوئی او عاشق مراد خودست
دیگران بهر تو چرا میرند — مردنم اینک اندرین جسدست
همه عیبست باده هر چه هست — سستن بار نامه خردست

غزل ۱۳۰ از دیوان — پرسیم توبه شد ز می خسرو — توبه شد لیک آرزو بصدست — خمسه بعضی شعر ۹

عاشقان را زخم بی مرهم خوشست — بیدلان را دیده پر نم خوشست

گر بتان از درد عشاق آگهند — هر کجا دردیست بی مرهم خوشست
گر سخن در گوش جانان میرسد — گفت و گوی هر که در عالم خوشست
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود — من غم خوبان خورم کین غم خوشست
جان من آزار چندین دل مجوی — خود درین ایام دلها کم خوشست
زلف را بهر خدا شانه مکن — همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت نغزست گر خود ساقیست — زندگانی گر همه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود وقتی این زمان — ناخوشیهای فراقت هم خوشست

غزل ۱۴۱ از دیوان

خسرو ابا بیدلی خوکن که دل
همدران گیسوی خم در خم خوشست

تخلص شعر

گرچه سرو باغ را بالا خوشست — با قد زیبای تو ما را خوشست
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد — هست تلخ این چاشنی اما خوشست
گر غمت عیسی خورد ناخوش شوم — خوردن غمهای تو تنها خوشست
جان سنگین میکنم تا زنده ام — مردن فرهاد با خارا خوشست
گفت فردا زلف مشکینم مگیر — امشبم بر بوی آن فردا خوشست
چون تو نامی چیست این جور رقیب — خار میدانی که با خرما خوشست
بی تو باری من نیم خوش هیچ وقت — وقت تو خوش گو ترا بی ما خوشست

غزل ۱۴۲ از دیوان

گفتیم ناخوش چرائی خسروا
چون کنم چون شکل آن بالا خوشست

تخلص شعر

کدام سنگدلست شیوهٔ جفا آموخت — که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر همان روز من فرو شستم — که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت
فلک اگرچه خطا کرد کز جریده حسن — جفا درست و وفا داریت خطا آموخت
جراحت جگر خستگان چه می پرسی — ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت
دلی نماند که از تن ببرد پیش عذرا — مقام تو که بود دست کین دغا آموخت
چه روز بود که آمد خیال تو در چشم — که غرق کرد مرا در خود آشنا آموخت
ز من که عاشق مستم نشان عقل مجوی — چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت
دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم — نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

غزل ۱۴۳ از دیوان — نیافت خسرو گم گشته خویش را تا آنکه — ز گرد نامه خطی تو را بصحرا آموخت — تخلص شعر

گیرم که نیست پرسش درماندگان فنت — کم زانکه بارے آگهی باشد از منت
خورشید وار یک نظری کن که بر زمند — سر گشته صد هزار چو ذرات روزنت
ترکی و بهر رزم زره نیست حاجتت — میباشد آب دیده عشاق جوشنت
تو دانی و کسان بحلت باد خون من — باری ز بار من بود آزاد گردنت
افتادگان که بر سر کویت شدند خاک — دامنکشان مرو که بگیرند دامنت
تو آفتاب حسنی و من در شب فراق — از تیرگی روز بد من چه روشنت
پیکان درون دل مکن ای پند گو زبان — نی خار پاست اینکه برآید بسوزنت
مردم درین هوس که چو جان در بر تو کشم — کز جانست زنده هر تن و جان من از تنت

غزل ۱۴۴ از دیوان — بهر خدای چهره ز نامحرمان بپوش — خسرو بس ست بلبل نالان گلشنت — تخلص شعر

کار بالای تو تا بالا گرفت | در همه دلها خیالت جا گرفت
هر گرفتار تو دید از بیم جان | هم ترا بهر شفاعت پا گرفت
من گرفتم لذتی از عشق خویش | کامدی تو در دل من جا گرفت
من نمیدانم بلای چون ترا | دیدهٔ دنبال من شیدا گرفت
با چنین کز دل سبکسارم همه | حق بدستت گر دلت از ما گرفت
چند سوزم ده که روی دل سیه | کز وی اندر جانم این سودا گرفت

غزل ۱۴۵ از دیوان — بیت لان راطعنه زد خسرو بشوخت — شعره
تا کدامین آه دل او را گرفت

گر ترا ناز دید خوی آئین ست | وای بر دل اگر چه سنگین ست
علیشم ار بدرد و بلائی نیست | تو نکو میروی بلا این ست
میروی و نمیروی از دل | این چه شکل خوش و چه آئین ست
گر دل من کباب شد تو بخند | کان نمک شور نیست شیرین ست
مے بمیرم گر آب چشمی نیست | خنده کن که وقت لیسین ست
هر شب از آب چشم و بیداری | چشم من آشنای پروین ست
از خیالت بسجده جای دلم | اول شب نماز پیشین ست

غزل ۱۴۶ از دیوان — نکنی گر نگاه معذوری — شعره
کلک چون خسرو هزار مسکین ست

من و شب زندگانی من نیست | دل و غم شادمانی من نیست
همه شب خون دل نوشم بیاش | شراب ارغوانی من نیست

همه ناظم بشب بیداری هجر — سرود میهمانی من این ست
من و کنج غم و شبهای تاریک — طرب جای نهانی من این ست
نه بندد چشم من در زیر جبایش — که شبها یار جانی من این ست
ز عشقش گاه میرم گه زیم باز — طریق زندگانی من این ست
رها کن تا بمیرم زیر پایت — که عمر جاودانی من این ست

غزل ۱۴۷ از دیوان

بس ست این قیمت خسرو که گوئی — غلام رایگانی من این ست

شعر

مرا وقتی دل آزاد بودست — درونم بیغم و جان شاد بودست
نمک زد شوخی اندر جان و لوکرد — جراحت ها که در بنیاد بودست
چه خوش بودست عقل مصلحت جوی — که چندین زین بلا آزاد بودست
نگارا هیچ گاهی یاد داری — که از بیگانگانت یاد بودست
شب آمد باز و برد از جای خویشم — که بوی زلف تو با باد بودست
بفریادت نخواندم دی و مردم — که جانم همره فریاد بودست

غزل ۱۴۸ از دیوان

جفاکش خسرو از دست پیوست — نصیب عاشقان بیداد بودست

شعر

مرا داغ تو بر جان یادگارست — خدایش باد جان چون داغ یارست
اگر جان میرود گو رو غمی نیست — تو باقی مان که ما را با تو کارست
بصف عاشقان میرم که گویند — سگی همخوابه یاران غارست
شدم بیخود کرشمه کمترک کن — که من نو باده وی مستی کارست

زذوق می که ازمی پیر گشتم — چه آگه پارسا کو شیر خوارست
غلام آن تنم کز ناز بینی — نظر هم بر چنان اندام یارست
مرا زندانست خانه بی تو هر چند — در و بام از خیالت پر نگارست
دو چشمم را ز کویت رابته خاک — زیادت کن که مزد انتظارست

غزل ۱۴۹ از دیوان — شعره — بکویت زرد رو شد خسرو آری — هلو ای نیکوان ناسازگارست

می نوش که دور شادمانی ست — خوش باش که گاه کامرانی ست
سر بر مکن از شراب کایام — از تیغ اجل بسر فشانی ست
مغرور مشو ببانگ نائے — کاواز درائے کاروانی ست
هر دم که بجوشد لے برآید — سرمایه حاصل جوانی ست
ساقی دل مرده زنده گردان — زان می که چو آب زندگانی ست
عشق آمده عقل رخت بربست — این هم ز کمال کاردانی ست
بیخوابی و عاشقی ست کارم — سگ بهر وفا و پاسبانی ست

غزل ۱۵۰ از دیوان — شعره — خسرو بگزاف چند لافی — بانگ دهل از تهی میانی ست

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت — بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت
بکام دشمنم از هجر دوستی که نه داد — ولی بسوی من ناتوان تواند داشت
کرا یه خصمان تیغ و مرا شفیعے نه — کراست مصلحتے در میان تواند داشت
متاع کرکه بر باد میرود از دست — نگر که لنگر طل گران تواند داشت

ببرد درد و غم دل که یار من آمد — چگونه پاس دل و دستان تواند داشت
نماند از مه و خورشید نازنین مرا — حیات باد که او جای شان تواند داشت

غزل ۱۵۱ از دیوان

عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را
سر نیاز بر ان آستان تواند داشت

شعر

هر دم از کوی تو جز بیدل نرفت — هر که در میخانه شد عاقل نرفت
عمر بر سر شد بر سودای عشق — وان هوس زین جان بیحاصل نرفت
مهر درویش در دلم پنهان نماند — آفتاب اندر حجاب گل نرفت
بر کشیدم تنگ تن را سوی صبر — لاشه لاغر بود تا منزل نرفت
کاروان بگذشت و محمل رفت و رفت — در دل من یاد آن محمل نرفت
یا دغرق بحر هجران چون کنم — کشتی درویش در ساحل نرفت
با کسے وقتے وصالی داشتم — سالها بگذشت و آن از دل نرفت

غزل ۱۵۲ از دیوان

شکر کن خسرو بلائے عشق را
زانکه این فضلیست کز قابل نرفت

شعر

مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت — شبی نرفت که بر ما غم و بلا نگذشت
جز از عارض او دیر شد که گل نشگفت — چو گلبنے که بر و هیچگه صبا نگذشت
گذشت در دل من صد هزار تیر بلا — که هیچ در دل آن یار بیوفا نگذشت
صبح من چو مرا دم نداد جان دادم — ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت
کبوترے سوی او نامه بر د از من — بخواهش دل من مرغ در هوا نگذشت
ببخت آب مرا چشم و زان بت بیروی — چو آب ریختنی کان بروی ما نگذشت

غزل ۱۵۳ از دیوان

چه سود ملک سلیمانت خسرو ایجن
چو ہدہد تو کسی جانب سبا نگذشت

مطلع ثانی شعرہ

مرا کرشمہ آن ترک گلعذار بکشت
مرا شکنجہ آن جعد ہمچو مار بکشت

طلب نمیکند امروز خون من کہ مرا
کمان عشق زپیکان آید آر بکشت

باشکار و نہان چون ازان خویشم خواند
نہانیم برخود خواند و آشکار بکشت

ہزار بار ازان ترک خیرہ کش فریاد
کہ ہمچو من نہ یکی بلکہ صد ہزار بکشت

غزل ۱۵۴ از دیوان

چو ماہیے کہ در افتد بدام خسرو را
بقید زلف در افگند و زار زار بکشت

مطلع ثانی شعرہ

مرا سر در ہوای نازنینی ست
کزو تاراج شد ہر جا کہ دینی ست

نخواہد رفت مہرش از دل من
اگرچہ با منش ہر لحظہ کینی ست

پریشان حالتست از یاد زلفش
بگیتی ہر کجا خلوت نشینی ست

ہجوم جان مشتاقان برانست
چو غوغای مگس بر انگبینی ست

تن من خاک رہ شد رنجہ کن پای
ترا ہم زیر پا آخر زمینی ست

بہار من توئی رایم چہ سود ست
کہ در رخ الم گلی با یاسمینی ست

غزل ۱۵۵ از دیوان

بگیتی گو مکش خسرو کہ ہر دم
غمش را در دل خسرو کمینی ست

مطلع ثانی شعرہ

نیست دلی کاندر و داغ جفای تو نیست
کیست کہ اندر سرش باد ہوای تو نیست

دل کہ زجان خاستست بہر تو مرواندار
با ہمہ مردانگی مرد جفای تو نیست

چشم سگے بیگناہ بر شکنی بے سبب
این ہمہ بخت منست ورنہ خطای تو نیست

صبر با میده دهل در دل من شحنه بود | هجر در رون رفت و گفت خیز که جای تو نیست
گفتی اگر میخوری نعمت حیاتم مباست | گر همه تا محشرست نیم بهای تو نیست

غزل ۱۵۶ از دیوان — خسرو اگر سوختست نه ز پی دیگرانست / سوخته تر باد ازین گر نه برای تو نیست — شعر ۹

وقتی غبار رهگذان بفرست سوی چارت | تا نامی چشمی کنند با دیده ام خاک درت
دستی بدامانی نمانند رهگذان را چونکه شد | غرقه بهر پیکرت هر خوی صد دل در خسارت
دریافتم دل رفتنیست از غمزه بهر غمزه تو | آن بردهٔ ما بازده چون گشت پیدا گوهرت
ای ابر گه گاهی بگو آن چشمهٔ خورشید را | در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرت
گرچه ز رحمت آیی شبها عذابی بر دلم | از بسکه با تا پاک دل خوانم همه شب بر درت
آخر کنم نظاره از دور در نخل تو گر | دست امیدم کوتهست از شاخ سبز نوبرت
چندین پرد از ست جان بگذار سیرت بنگرم | زینسان که دیدم حال خود با رب که بینم دیگرت
وقتیکه می بینم رخت میریزم از دیده گهر | زیرا که تو زیبا رخی به زین نباشد زیورت

غزل ۱۵۷ از دیوان — گوئی بخندد خسرو از ان توام گرچه نه / تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت — شعر

هر کس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست | من هم آنجا که دل سوخته من آنجاست
هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا | آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست
سر محراب ندارم من و کویت پس ازین | که بت و بتکده و گبر و برهمن آنجاست
گم شده جان بشب تیره و چشم بد خفت | هم بران بام که اینک مه روشن آنجاست
گفتی ای دوست که بگریز و ببر جان زین بوی | چون گریزم که کزو کان دل دشمن آنجاست

شب نگنجیدم در جامه که گفت از تو صبا | که منم جان غریبی و مرا تن آنجاست

غزل ۱۵۸ از دیوان | ماندہ در نالہ ہم اندر غم او خسرو از انکہ | شعرا
بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

هر کرا کن مکن هوش و خرد در کار است | مشنو از وی سخن عشق که او هشیار است
ایکه بر جان منی منت بار خوبان | پای ازین بادیه گر آرکه ره پر خار است
تن که در وی نبود باد هوائی مرد است | دل که در وی نبود زندگی مردار است
اے موذن که مرا جانب مسجد خوانی | کار خود کن که مرا بامی و شاهد کار است
خاصه گو باش سیه روی هم از سوائی | دل کشیدن ز خطا خوش بپیران دشوار است
غازی پیر کند ریش بخون سرخ و منم | مفسد پیر و خضابم می چون گلنار است
از پی دارد و در دیده کشد خلق شراب | دارو می دیدهٔ من خاک ره خمار است
بت پرستم من گمره که تو زاهد خوانی | اینکه تسبیح بدستم نگری زنار است

غزل ۱۵۹ از دیوان | خسرو ادر دل افسرده نگیرد دم عشق | شعرا
هست جائی اثر سوز نمک کافگار است

هر غمزه زان نرگس خونریز تو ناوک زنی است | کاندرون هر جگر زان خم ناوک روزنی است
چشم ار بی تو جهان گیرد یگدش عیب از انکه | خیرهٔ و بی دیدهٔ و آلودهٔ دامنی است
جانکه زارم میکشد از یاد چون تو دوستی | جان من از توجه پنهان کاشکار اشمنی است
ساقیا گرمی خورم تا تو ندانی کان می است | مردنم را شربتست و آتشم را روغنی است
اندران معرض که خود را زنده سوزد مرد عشق | ای بسا مرد خدا کو مکتر از هندو زنی است
عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل | مرغ گشتست آنکه قانع با جوی یا ارزنی است

غزل ۱۶۰ از دیوان

هر شبی خسرو که کوبد سینه در کویت بداد
نزد دیوار تو سلطان پاسبان چوبک زنی

شعر ۱۰

هر که نگه در تو کرد پیش به بستان نرفت
آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت

تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان
رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت

خصم بسے طعنه زد دوست بسی پند داد
چشم دلم در تو بود گوش بر ایشان نرفت

سیل ملامت رسید وین غم جانان ببرد
صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت

هر که چو نرگس چراغ کور نباشد مدام
دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت

مستی و بدنامیم عیب نگیرند از انکه
عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت

گر همه جام بلاست نوش کن و هیچ گوی
ایکه بکامت گهے تلخی هجران نرفت

عشق بما ناکسان زخم نیارد از انکه
کن مکن پادشاه برده ویران نرفت

گام زده بر حریر کے سپرد این ره آنکه
دیده و قدم ساخته بر سر پیکان نرفت

غزل ۱۶۱ از دیوان

رفتن خسرو خطاست بر سر کوئی بیار
مور چه بهر حیات در ره سلطان نرفت

شعر ۹

هر که روی تو دید جان دانست
لب شیرینت را همان دانست

حسن تو عالمی نخواهد سوخت
هم در آغاز میتوان دانست

غمزده تو زمان کشید من
که مرا نیک بی زبان دانست

دل ز هجر تو بسکه تنگ آمد
مرگ را عمر جاودان دانست

ذقنت چه نموده دل بخیال
بوسه زد مگر دهان دانست

دی بگویت تن نزار مرا
زاغ بهر بود استخوان دانست

کرد بر من دولت بنا دانے ‌ ‌ ‌ هر چه از جور بیکران دانست
نرخ کردے ببوسه جانی ‌ ‌ ‌ بنده را بخریده رایگان دانست

غزل ۱۶۲ از دیوان — خمسه شعرا

پیش ازین غم نبود خسرو را
غم که دانست این زمان دانست

بازآن دلبر دل از ما برگرفت ‌ ‌ ‌ یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل ز هجرش ترک درد و غم بساخت ‌ ‌ ‌ جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
انچه کرد آخر مسلمانی چه شد ‌ ‌ ‌ این چه شد یارب جهان کافر گرفت
بد همی گفتند و می نشنید هیچ ‌ ‌ ‌ عاقبت گفتی بدانش در گرفت
دل نیاز سوز خود بیرون فگند ‌ ‌ ‌ عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک میکردم سرشک انجمست ‌ ‌ ‌ آتش اندر آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود ‌ ‌ ‌ خط و کان ز استاد بالاتر گرفت

غزل ۱۶۳ از دیوان — خمسه شعرا

مردمان گویند دل برگیر ازو
روی گر آنست نتوان برگرفت

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست ‌ ‌ ‌ یوسف اندر مصر دل در دیده رو دنبال چیست
آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار ‌ ‌ ‌ چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست
کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او ‌ ‌ ‌ گفت صید انداز ساکن صید را تعجیل چیست
چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق ‌ ‌ ‌ آخر این چندین زهر کشتنم تاویل چیست

غزل ۱۶۴ از دیوان — خمسه شعرا

ایکه خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق
پند چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست

یارب که این درخت گل از بوستان کیست — وین پسته شکر شکن از نقلدان کیست
باز آن پسر که میرود از کدام کوست — باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست
از خون نشان تازه همی بینمش بلب — تا خود که باز گشته و این خونفشان کیست
میگفت دی که بر من افتاده میگذاشت — کافگار کرد پای من این استخوان کیست
شب ناله ام شنید و بپرسید از رقیب — من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست
این سوزشی که در دل آزرده منست — داغ کسی ست لیک نگویم از ان کیست
اے باد اگر برای سر آوردی پیام — بازی دگر بگو سر من کز زبان کیست
جانان اگر شبیت دهن بر دهن نهم — خود در بخواب ساز مگو این دهان کیست

غزل ۱۶۵ از دیوان — پندار از انست مه که بشب پاسبان تست
خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست — شعرا

یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوشست — در شکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست
عزتی گر هست ما را نزد جانان عیب نیست — عاشقانرا پیش خوبان خوار بودن هم خوشست
گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل — لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست
چون مسلمان بودمی نتوانم از دست بتان — چو مغان سر بسته زنار بودن هم خوشست
جنگهای او خوشست آری ستی را جا بود — در عتاب ناز در آزار بودن هم خوشست
اندک اندک گر گلی با یار بودن خوش بود — در میسر گردد بسیار بودن هم خوشست
گرچه از من سیر مردی ناید اندر کوی عشق — چون سگان شهری ما زار بودن هم خوشست
با خبر بودن خوشست اندر مقام زاهدان — بیخبر در خانه خمار بودن هم خوشست

خسرو اگر در نمی گنجی بخلوت گاه دوست

غزل ۱۶۶ از دیوان — همنشین با عاشقان زار بودن هم خوشست — شعر ۹

یار ما دل ز دوستان برداشت — مهر دیرینه از میان برداشت
من نخواهم کشید هر چه کسند — که دل از وی نمیتوان برداشت
وی به تندی بلند کرد ابرو — از پی کشتنم کمان برداشت
خواستم جان بعذر پیش برم — هجر خود رفت و پیش از ان برداشت
در دل او نکرد کار ارچه — سنگ ز افغان من فغان برداشت
جهد کردم که ناله نکنم — در دل مهرم از زبان برداشت
خشم او هیچ کم نخواهد شد — دل بیاید مرا ز جان برداشت
رفتم امروز تا نخواهد گشت — سر نخواهم ز آستان برداشت

غزل ۱۶۷ از دیوان — ترک سودای خام کن خسرو — که وفا رخت ازین دکان برداشت — شعر ۹

عشق تو بلاے جان بسندست — یک خنده ازان دهان بسندست
یک گردش چشم تو بهستی — فتنه بهمان جهان بسندست
بیهوده بصید میزنی تیر — آن چاشنی کمان بسندست
تیغ از پے کشتنم چه حاجت — یک ناز بکن همه بسندست
گر بهر دل گم شده نیایم — بر هیچ توئی گمان بسندست
گفتی که دعاے صبر هیچوان — نام تو برین زبان بسندست
اے چرخ بلا چه می فرستی — مارا غم آن جوان بسندست

اندرتب غم طبیب خسرو

آن نرگس ناتوان بسندست

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت
کیست کو دید که رفتار تو از خویش نرفت

تیر مژگان ترا بردن دلها کیش بست
عالمی کشته شد از تیر تو و زکیش نرفت

من رسوا شده خود را کش و مفگن بر رقیب
که بدین روز کسی پیش بد اندیش نرفت

دل بمرهم چه گذاریم که بریاد لبت
هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت

هیچگاهی بسوی بنده نیائی آری
هیچ کاری بمراد دل درویش نرفت

غزل ۱۶۹ از دیوان

خسرو اکنون زن و بنشین پس کار خود از انکه
جگرت خون شد و کارت پس ازین پیش نرفت

حسب حال شعر

دل کش صبر باشد آن من نیست
کسی کو دل دهد جانان من نیست

کبابم شد جگر خونابه زانست
گنه بر دیدهٔ گریان من نیست

همه مضمون دل شهری فرو خواند
که مهر صبر بر عنوان من نیست

تو میسوزای دل و نگری تو ای چشم
که شعله در خور طوفان من نیست

نصیحت از خرد جستم خرد گفت
که بر دیوانگان فرمان من نیست

چو تیرم زد کشید آلودهٔ خون
بخنده گفت کین پیکان من نیست

غزل ۱۷۰ از دیوان

چو دلها سوخت بر خسرو چه نیکوست
که گوش یار بر افغان من نیست

عذر چیزی شعر

بتی کز دیم رود بدیو انگیست
اگر جان تو ان برد هم زندگیست

زدم وی بر نخیر گیسوش دست
مرا گفت باز این چه دیو انگیست

دلم برد بر گوشه پروانه وار
ستد جان که این حق پروانگیست

درونم پر از یار گشت و هنوز — از ان سو که یار است بیگانگیست
نگار خیال ترا مدتیست — که با مردم دیده هم خانگیست
مرا کشتی آخر ترا کس نگفت — که بیچاره کشتن نه مردانگیست

غزل ۱۷۱ از دیوان — شعره

شد از مشک خالی تو خسرو هلاک — چو مرغی که مرگش ز بید انگبیست

خط کز لب آن پسر دمیدست — افسونست که بر شکر دمیدست
بسنگر که ز آب دیده گیست — کان سبزه خوش که بر دمیدست
از رنگ رخت سحر دم سرو — بر آینه قمر دمیدست
بر خاست ز آتش رخت دود — از بسکه خط تو تر دمیدست

غزل ۱۷۲ از دیوان — شعره

آخر شکرے بده بخسرو — زان لب که نبات بر دمیدست

گل ز رخسارهٔ تو بی آبست — مه ز نظارهٔ تو بی تابست
مژه های کژ و دل آویزت — کژ دمهای دکان قصابست
با خیال تو مردم چشم — گاه همخانه گاه همخوابست
این دل خسته غرق خون از تو — همچو خسته درون عنابست
امشبی کامدی بخانهٔ من — شمع را میکشم که مهتابست
گر گذاری ببوسم ابرویت — بهر تعظیم را که محرابست

غزل ۱۷۳ از دیوان — شعره

غرق شد ز آشنائیت خسرو — زان کشش از دیده تا بلب آبست

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست | دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من | اندیشهٔ من از دل نا استوار اوست
باد افدای زلف و رخ و قامت و لبش | یک جان من که سوختهٔ هر چهار اوست
آن ناخدای ترس همه روز مست ناز | دیوانهٔ پیر من همه شب در خمار اوست
دل شد ز دست و سوز دلی ماند و هم خوشم | کین داغ در درونهٔ من یادگار اوست
مارا ز آرزوی لبت جان بلب رسید | ای بخت آنکه همچو توئی در کنار اوست

غزل ۱۷۴ از دیوان

خسرو گرت خیال بپرسش زبان دهد | شعر
ز نهار کش استوار نداری که کار اوست

آنجاست دل من و هم آنجاست | کان کج کلهٔ بلند بالاست
خوابش دیدیم دوش و مستیم | کان خواب هنوز در سر ماست
آهسته روای صبا بران بام | کان مست شبانهٔ من آنجاست
از دو رخ اگر فشان بپرسند | من گویم خوابگاه تنهاست
میکش که بهر چهار مذهب | خونم بدرست و خانه یغماست
گفتی که دلت خوشست آری | دیوانه گونهٔ رومی بنده پیداست
خون میکنی و خبر نداری | بیچاره کسیکه ناشکیباست

غزل ۱۷۵ از دیوان

جان ده خسرو که اندرین راه | شعر
کاری بسخن نمیشود راست

ترک مستم که قصد ایمان داشت | چشم او میل غارت جان داشت
خون من چون شراب میخوشید | از دلم هم کباب بریان داشت

دیده ورمی فشاند در دامن | گوئیا کاستین مرجان داشت
در باغ بهشت بکشادند | بادگوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا | همچو من دست در گریبان داشت

غزل ۱۷۶ از دیوان — خفته بخفته شعر

رازم از پرده بر ملا افتاد | چند شاید بصبر پنهان داشت

رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت | که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت
چه کرد پیش رخت گل که گلفروش او را | بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت
دلم چو رشته قندیل از آتش رخ خویش | بسوختی و بمحراب ابروان آویخت
روان شدی و مرا زان میان همچو سوی | باشکار بسبتی و در نهان آویخت
بماند تا بقیامت بموی آویزان | کسیکه یک سر موئی در انمیان آویخت
عنان کشاده بدنبالهٔ تو آب دو چشم | دو دست مردمک دیده در عنان آویخت
دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان | گریز کرد ز باران بناودان آویخت

غزل ۱۷۷ از دیوان — خفته بخفته شعر

ز چشم و ابرو او گوشه گیر شو خسرو | ز ترک مست حذر به چو در کمان آویخت

اے عید در رویم آمده روی چو نگارت | قربان شده زان عید چو من بنده هزارت
مه را چه ولایت که کشد لشکر انجم | چون یافته شد طرهٔ خورشید سوارت
آن روز ز پرکار بشد دائرهٔ ماه | کامد بدر از ماه خط دائره دارت
نقش کژ آنرا که همی خوانیش ابرو | اندر سر آن ترک نگه پر ز خمارت
در بیکدگر آورد دو ابروی تو سرها | هشدار مگر از پی خونم شده یارت

وی خندہ زنان سوی چمن طوف نمودے | پیغام گل آورد مگر باد بہارت

غزل ۱۷۸ از دیوان — با آنکہ بعمرے نچشد خسرو بیدل / یارب کہ چہ شیرینیست لب نوش گوارت — شعر ۱

ستمی کز تو کشد مرد ستم نتوان گفت | نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود | حاجت کعبہ بدیوار حرم نتوان گفت
رشکم آید کہ برم نام ز پیش دگران | ور انصاف بود پیش تو ہم نتوان گفت
تا چہ سرہای عزیزان بدرت خاک شدست | وہ کہ آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت
چون منی باید ماہا در شش آید غم من | تو کہ دیوانہ نہ ہستی بتو غم نتوان گفت
غازی از پے دین برہمنی را میکشت | گفت کز بہر سری تو کہ صنم نتوان گفت

غزل ۱۷۹ از دیوان — خسرو اگر کشدت یار بگو این ستم ست / عدل خوبان ہمہ بیہودہ ستم نتوان گفت — شعر ۶

در باب کہ جان خراب گشت ست | دل ز آتش غم کباب گشت ست
خون جگر آب شد ز عشقت | زہرہ نہ کہ گویم آب گشت ست
پیش کہ کشایم اینکہ ز لفت | در کردن دل طناب گشت ست
دانم کہ ز مہر عارض تست | اشکم کہ چو لعل ناب گشت ست
زلف تو سیہ چہ ست دانی | بسیار در آفتاب گشت ست

غزل ۱۸۰ از دیوان — یک رہ گذرے بیا و بنگر / خسرو کہ چسان خراب گشت ست — شعر ۶

عشق با جان بہم از سینہ برون خواہد رفت | تا ندانی کہ بتعویذ و فسون خواہد رفت

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز — نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت
چند پویم بدرت وه که من دل شده را — جان در آمد شده کوی تو برون خواهد رفت
با تو ام دیده بر افگند چو تو بر گشتی — تا میان من و او بارچه خون خواهد رفت
چشم خونخوار بخورم هیچکس از دیده من — یارب آن سلسله غالیه گون خواهد رفت

غزل ۱۸۱ از دیوان — نسخه بخط شعر ۹

چند گوئی که فراموش کن او را خسرو
آخر آن روی نکو از دل چون خواهد رفت

ای ترا مانده باقی ز من اندر آرزویت — چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت
همه روز گر دو بینم همه شب بر آستانت — غرضی جز این ندارم نظری کنم بروبیت
پس از این بدیده خواهم بطواف کوی آمد — که بسود تا بزانو قدم بجست و جویت
بوفا گرم نپذیری که من از پی وفایت — دل خون گرفته کردم خوش سگان کویت
خرد و نهیب و هوش و دل و جان و چشم من شد — ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت
من اگر نمیتوانم ره خدمتی زیادت — کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت
ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد — ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت
بتن چون تار مویم نبود تو یک جهان غم — ننهم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت

غزل ۱۸۲ از دیوان — نسخه بخط شعر ۷

پس ازین چه سود از انت که ز حال خود بگوئی
که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

باز دست آمد دلش نازکنان از جائیست — وان یکی کاردران گنج و دهان از جائیست
دل سبک میشود هم دوش مگر غائب بود — این زمان در سرش این خواب گران از جائیست
باز دیوانه دلم سلسله صبر گسست — آب چشمم بچپ و راست و وان از جائیست

من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی / این همه ناز تو ای جان جهان از جائیست
چند خونابه من بینی و نادان کردی / اشک من آخر ازینگونه روان از جائیست
یارب هیچ گلے نشگفد اے باد ازانکه / با تو امروز نسیم ست که آن جائیست

غزل ۱۰۳ از دیوان — خود گر غم کسی بود غم خود را خسرو / نامست آخر شب و روزش بزبان از جائیست — شعر

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست / دور بر گردان که مرگم از تهی پیمانگیست
من بر غبت جان دهم تو رحمت آری بر تنم / این عنایت در میان دوستان بیگانگیست
زاهدا تعویذ خود بر من مکن ضایع ازانکه / عشق من زائل نخواهد شد که دیو خانگیست
قصه تا کی رد خوانم هر شبی از بخت خویش / اینهمه بیداد کار من ز دور از افسانگیست
بسکه در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن / هر غزل از خامه من عقد در دیوانگیست
شمع شیرینی چشیدست از لبسوز دبا نگیست / لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست
طعنهای دشمنان مشتاق را در دسر ست / نام رسوائی گواهی عاشقان فرزانگیست
نیست آن مردانگی کار غزا کافر کشے / در صف عشاق خود را کش که این مردانگیست
خسرو اسلطان عشق آری کشد یاری مخواه / زانکه معزولست عقل و صبر را پیروانگیست

غزل ۱۰۴ از دیوان — ردیف الدال — وسط الحیوة شعر

تا غمزه خونریز تو قصد دل ما کرد / بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد
در خواب نه بیند رخ آرام دگر بار / هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد
چون نیست دلم را ز غمت روی رهائی / دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد
چندین چکنی جور و جفا بر من مسکین / با یار وفادار کسے جور و جفا کرد

دیروز چو من شکر وصال نگفتم | امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد
هرگز بجهان نیک نبینا دو پسند | آنکس که مرا از تو بنا کام جدا کرد

غزل ۱۸۵ از دیوان — با جان و دل خسرو بیچاره مسکین — شعر
هجران تو ای دوست چگونه که چها کرد

جان فدای پسران که نکو رو باشند | راحت جانست جفاشان چو جفا جو باشند
خود بخوبان پرستیده همین کار آید | که ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند
چه کند آهو مسکین که پی جان نبرد | شهسواران که بدنبالهٔ آهو باشند
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند | گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند

غزل ۱۸۶ از دیوان — صفت غمزهٔ جادوی تو کردن تازند — شعر
شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند

وقتی دل ما از آن ما بود | وانرو دل یار هم وفا بود
بیگانه چنان شد آن دل از ما | گوئی تو که سالها جدا بود
صد شکر که هم بکوی او ماند | آن دل که ز من هزار جا بود
وی دید مرا و زیستم لیک | نادیده که کرد آن بلا بود

غزل ۱۸۷ از دیوان — خسرو که در و کمست گوئی — شعر
افسانهٔ اوست بد وفا بود

عشق تو هر گزم ز سر نرود | وز دل این آرزو بدر نرود
گر بر آید ز دوریت صد سال | هم خیال تو از نظر نرود
صبر من رفت تا عدم برسید | کز پی تو بپیشتر نرود

بوسه ده که تشنگی شراب — هرگز از شربتے دگر نرود
آنکه او را لب تو بد خوکرد — آرزوی دوے از شکر نرود
چه کنم در دولت نمی گنجم — زانکه در سنگ موی در نرود
گر سر از عشق میرود گو رو — لیک باید که درد سر نرود

غزل ۱۸۸ از دیوان — خسرو اجان بشوق بخشش کن مرد — اندرین راه بے خطر نرود — شعر ۶

بملک فتنه تاز لفش علم شد — زجانها عارض او در حشم شد
فرشته گر گناه من نوشتے — چو خطش دید مرفوع القلم شد
زخاموشی بخواهی کشت مارا — دو لعلت بهر جان ما بهم شد
نشین یکدم که ماند بیم عمرے — گرفتاری که عمر او دو دم شد
نه دیدی مرا از نیک دیدن — مرنج از قدر تو زین قدر کم شد

غزل ۱۸۹ از دیوان — کسے بدروزے خسرو شناسد — که درماندهٔ شبهای غم شد — شعر ۶

هنگام گلست باده باید — ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افگند — پیشانی گل گشاده باید
ساقی برخیز و یار بنشان — کین شیشه و آن ستاده باید
جانست پیاله اهل دل را — جانے که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده مست — در جنگ من افتاده باید

خسرو زبتان کرشمه بد نیست

غزل ۱۹۰ از دیوان — معشوقهٔ خود مراده باید — تحفة الصغر شعرء

باز با خویش گهی هم سخنش خواهم داد — یا نگاهی بسوخوشتنش خواهم دید
زان بود اگر ده که بدانگونه که بود — هم بدین چشم و گریبانش خواهم دید
آد اگر آید و گرنه چو مرا نیست قرار — من همین شسته ره آمدنش خواهم دید
مردمان روش به بینند و مرا طاقت نی — من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید
اشکارام دران دم که بخواهد کشتن — من نهانی برخ چون سمنش خواهم دید
گر کشد باری ازین جور کشیدن برهم — سوختم چند چنین خشمگنش خواهم دید

غزل ۱۹۱ از دیوان — یارب اندر خسرو ازین جور گمی خواهد رست — چند رسوا شدهٔ مردوزنش خواهم دید — تحفة الصغر شعرء

با تو در سینه جان نمی گنجد — تو درونی ازان نمی گنجد
سنگیی دارد این دلم که درو — جز تو کس ای جوان نمی گنجد
آنچنان در نشسته اندر دل — که نفس هم دران نمی گنجد
مے نگنجی تو در میانهٔ جان — لیک جان در میان نمی گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج — در من ناتوان نمی گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد — چه کنم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فزود و عقل ببرفت — کین دو در یک مکان نمی گنجد

غزل ۱۹۲ از دیوان — تا که خسرو زبان کشاد از تو — سخنش در جهان نمی گنجد — تحفة الصغر شعرء

چشم او چون تیر مژگان در کشد — ماه در گردون سپر در سر کشد

در دلم تیرش ترازوے شود | وز درون سینه جان را بر کشد
چون رسن بازی کند زلفین او | گردن خورشید در چنبر کشد
راست گوئی مردم چشم مراست | چون قبای آبگون در بر کشد
دل کنم بر آتش رویش کباب | چون لب میگون او ساغر کشد
مست گردد نرگس غلطان او | وز غمزه بر جان من خنجر کشد

غزل ۱۹۳ از دیوان — خسرو از ابروی او سازد کمان / پس به پیش خسرو کشور کشد — خفیف مخبون شعر

آنرا که سر دلداری با چون تو نگاری افتد | سر پیش تو در بازد گر کار بکار افتد
افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق | زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد
سنگیست دلی کو را بارد می تو افتد خوش | بس طرفه بود سنگی گر بر سر مار افتد
جان خاک شود از غم کز زلف تو وا ماند | گل خشک شود بر جا کز باد بهار افتد
صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی | صد موج زند دریا تا در بکنار افتد
از ناوک مژگانت افغان نکنم هرگز | گه گه گذر مردم هم بر سر خار افتد

غزل ۱۹۴ از دیوان — القصه بر او روے گردی ز دل خسرو / هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد — خفیف مخبون شعر

نازخون ریختن آن غمزه ندامت نکند | کس برای غم او ذکر سلامت نکند
آنچه بر بیگنهان میکند آن زود چو ماه | با گنهگاران خورشید قیامت نکند
که کند فرق ز رخساره تو با خورشید | خط شبگون اگر از مشک علامت نکند
خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبت | کس به تنگ شکرش تیر غرامت نکند

غزل ۱۹۵ از دیوان

با تو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر
حال خود را دلی از بیم بیانت نکند

شعر

از شفقتگان چون ما سر باز برون نامد
وز سیمبران چو تو طنّاز برون نامد

یکبار ترا دیدم حیران شده باز آمد
از دیده مشو یک سو تا باز برون نامد

تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران
خواهم که سخن گویم آواز برون نامد

گفتی که شدم رسوا هلست بیک بوسه
بر بند دهانم را تا راز برون نامد

دیوانهٔ خوبان را عیار نگیرد کس
تا در قدم اول جانباز برون نامد

خسرو تو معاذ الله حقا که عجب دارم
کز جان من مسکین زاغاز برون نامد

غزل ۱۹۶ از دیوان

از بسکه فراوان شد دستان غمش خسرو
نالد هم از و زین پس ناساز برون نامد

شعر

باز ترک دست من آهنگ بازی میکند
کس نکرد دست انچه ترک من طرازی میکند

زلف او را سر بسر عالم دوئی بسته شد
هندوی را بین کز سان کتازی میکند

از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من
گر گهی آید و مردم نوازی میکند

جز اشارت نیست موی لعل تو ما را زو پدید
همچو انگشتی که بر جاوا درازی میکند

غزل ۱۹۷ از دیوان

میرود در خون خسرو آن صنم دامنکشان
پس بآب چشم تر دامن نمازی میکند

شعر

چو نقش چشم تو ام در دل حزین گردد
مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد

ترا بدیده عظم یک نگه تهم بکشد
که با تو مردمک دیده همنشین گردد

کجا سلامت دلها بود ترا جائی
که صد هزار بلا گرد عقل دین گردد

چه پرسیم غم شبها که چون شود تا روز — تمام شب بدلم چون تو نازنین گردد
قبول تو نشود قطرهای خون از چشم — اگرچه جمله در و لعل آستین گردد
خیال بوسه که میگردد م بسینه مرا — کجاست بخت که اندر دولت چنین گردد
شبی که خواهم دل را سبک کنم با جویش — غم آید و بدلم کوه آهنین گردد

غزل ۱۹۶ از دیوان — شد است خاک بکویت هزار چون خسرو — بدان خیال که پای تو بر زمین گردد — چهل و شش شعره

چشمست گهی از غمزه هشیار نخواهد شد — این دل ز خراش و بیمار نخواهد شد
گر تیغ زنی بر تن در تیر زنی بر جان — ناگاه رود جانم تیمار نخواهد شد
عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آید — شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد
بر ما چو فتد تابی از هجر چه شوی رنجه — مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد

غزل ۱۹۹ از دیوان — خونخواره بود عاشق خسرو چنین باده — مست ست که تا محشر هشیار نخواهد شد — پنج شعره

چون طرهٔ تو سلسله بر پا نمین نهد — خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد
هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ — اندر قبای غنچه تنگ آستین نهد
دیوانهٔ لطافت اندام تست آب — مانا که باد سلسله بر آب ازین نهد
در بوسه لب ترش کنی و جان بد و بیت — زان جا چاشنی سر که در انگبین نهد

غزل ۲۰۰ از دیوان — چشمست بغمزه خسرو اگر کشت گو بکش — خلقی چه جرم بسته بران نازنین نهد — شش شعره

تو رفته و ز تو نامه بمن نرسد — چگونه قصه رود بمرد و زن نرسد

دلم کہ می پراند رہ ہوای تو مرغیست | کہ از وطن برود باز با وطن نرسد
مرا کشی و نپوشی بعیب من دامن | شہید را چہ تفاوت اگر کفن نرسد
گرفت گریۂ من دامن تو مسکین چشم | اگر ز یوسف ما بوے پیرہن نرسد
چنان ہمیرود اشکم کہ گر کشائے تیر | بچشم من نرسد اما باشک من نرسد

غزل ۲۰۱ از دیوان | بماند در شکن گیسو تو دل ہشیار | شعر
کہ آتش دل خسرو بدان شکن نرسد

وفا نہ پیشہ آن چندان بتان نباشد | ترا خود ہیچ بوی زان نباشد
مرا گویند منکر دوستان | کہ خوبی جز بلای جان نباشد
نظر در روی تو خود کردہ ام من | بلے خود کردہ را درمان نباشد
دلم بابت پرستی خود گرفتست | مسلمان بودنم امکان نباشد
مرا بہر تو کافر میکند خلق | خود اہل عشق را ایمان نباشد
مرو از سینہ بیرون گرچہ دنم | کہ یوسف را سر زندان نباشد

غزل ۲۰۲ از دیوان | زہجران سوخت خسرو وہ کہ در عشق | شعر
چہ نیکو باشد از ہجران نباشد

از اشک من بکویت جز برخ گل نروید | زان گل کہ بوی آید میرد کسیکہ بوید
جائیکہ از لب تو باران بوسہ بارد | دل غنچہ غنچہ خیزد جان خوشہ خوشہ روید
چشمم کہ خورد خونم از بسکہ خون گرفتش | خود ریخت خون خود را بی آنکہ کس نجوید
جانم فدای چون او خود را بخشم سازد | با جملہ در حکایت با من سخن نگوید

زین غم کہ از جدائی خسرو بسینہ دارد

غزل ۲۰۳ از دیوان — شاید که برتن او هر موے او بموید — شعر ۷

وصلش چون با تو هم نظر گردد — ناوک فتنه را سپر گردد
هر که از درد عشق باخبر است — چون ترا دید باخبر گردد
تا خیالت درون خانه بود — صبر مسکین برون در گردد
میخورم خون غم بیاد تو زهر — کے بیاد شکر شکر گردد
من ز برگشتن تو میمیرم — چون نمیرم که عمر بر گردد
کیمیائیست آتش عشقت — کز وے بنده درگردد

غزل ۲۰۴ از دیوان — خسرو از کاستن چو نی شده خشک — بوسه ده که نیشکر گردد — شعر ۶

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد — محالست این که جانم با چو بوی آشنا باشد
نخواهد مرده کس خود را ولی من زین خوشم زیرا — ز جان خویش در رنجم که پهلویت چرا باشد
به بیداری ز بهرم رنج ها برداشت این دیده — حقش بگذارم او یکشب ترا در زیر پا باشد
صبا کی بویت آرد تا زید بیچاره مسکین — که او را زندگی زینگونه بر باد هوا باشد
ز هجرش بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود — که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

غزل ۲۰۵ از دیوان — گرفتاری من در گیسو خوبان کسے داند — که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد — شعر ۶

کاریست در سرم که بسامان نمے شود — دردیست در دلم که بدرمان نمی شود
لیکن بناز خنده که دیوانه ترشوم — دیوانگی من چو بپایان نمے شود
جانم فدای نرگس تو باد بهر آنکه — خون همیکند هزار پشیمان نمی شود

آنکس که گشت عاشق و بیدل ز دید شد | گوئی که عاشقیست که بیجان نمیشود
دل را ز عشق چند ملامت کنم کسی | این کافر قدیم مسلمان نمی شود

غزل ۲۰۶ از دیوان — خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق — آتش ز نشکر که پخته و بریان نمیشود — شعر

گل گو شکوفه همه هست و یار نیست ما چه سود | بت شکر لب من در کنار نیست چه سود
بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست | گلی که مے طلبم در بهار نیست چه سود
بانتظار تو ان روے دوستان دارند | دو دیده را چو نظر انتظار نیست چه سود
ز غرق تا بقدم ز رشدم رگونه زرد | ولے ز سنگ شکیبم عیار نیست چه سود
ز بهر خوردن غم کز هزار دل دارم | ازان هزار یکے برقرار نیست چه سود
ز دوست خرده مقصود میرسد لیکن | ز بخت خویشتنم استوار نیست چه سود

غزل ۲۰۷ از دیوان — اگرچه باده امید میکشد خسرو — زدود سینه سهش هیچ یار نیست چه سود — شعر

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید | مست و خوش نیش ملامتگر بدگو آید
آنکه بدگفت حرار وی چو نمایش بیند | وان همه در نظر من بسزا و آید
دل که در زلف گره بست غمی نیست نیست | که بخفتن گرهش در ته پهلو آید
گرچه من کشته شوم ز انچه بگوید بکنند | وه که آن عشوه گر بیهای چنیکو آید
نیست ز ان شوخ همه از دل پر خون سخنست | هر دمم انیمه خونابه که بر رو آید
هر چه اندر دلم و پیش دو چشمم یار ست | پیش آن نرگس خونخواره جادو آید

خسرو از مزبده عشق نهان نتوان داشت

غزل ۲۰۸ از دیوان — هر کجا بر آتش رخسے بوآید — بحر سریع — شعر ۶

بهار بے رخ گلرنگ تو چکار آید — مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
اگر دو اسپه دوانند بگرد او نرسد — گل پیاده که او بر صبا سوار آید
خیال روی تو از دیده میرود بیرون — وگرنه از مژه پایش بنوک خار آید
مرا چه موی سرت ساخت چشم جادوئیت — که موی سر زپی جادوئی بکار آید
غم تو بار گرانست لیک چون از تست — دلم گران نشود گر هزار بار آید

غزل ۲۰۹ از دیوان — تو ئی مراد دل و کے بود کز آمدنت — مراد خسرو بیچاره در کنار آید — مختلف الضرب — شعر ۷

مه روزه رسید و آفتاب هم روزه میدارد — چه سود از روزه کز گرمی جهانی را بیازارد
دهانش را که بوی مشک می آید گه روزه — ازان خط است کو پیرامن لب مشک میکارد
بشب هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه — که هرگز ان روی چون خورشید شب را روز پندارد
نگار روزه چندم قضا شد در ره هجرت — بپوش آن روی تا جانم قضای روزه بگذارد
مرا صوم وصال تست کافر میکند خلقم — که ابروئیت نمازی در دو محرابم روا دارد
هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفگن — که تا خورشید را بر بندد از بالا فرو دارد

غزل ۲۱۰ از دیوان — بروزه مومن حلوا کند رغبت بشیرینی — بگویید زان رسد خسرو که اینجا شهد میبارد — وسط مجتث — شعر ۹

دل که با خوبان بد خو آشنائی میکند — شیشه با خارهٔ زور آزمائی میکند
بنده در کویش که خون خویش میسازد روان — در حساب خویش حسنش را روائی میکند
پختگان دانند کار از خامے پروانه کو — پیش شمع از سوزش خود در خدائی میکند

زاهدی کو رو بمسجد کرد و مجبان را ندید
هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند

مست آن قومم که شب در کوی خویشم دید و گفت
کیست این گفتند مسکینی گدائی میکند

چون طمع دارند مشتاقان ز فا از نیکوان
حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند

شعلهٔ مشرق که صبح افروخت میدانی که چیست
بر دل همصحبتان داغ جدائی میکند

من که بار دی توام کاریست چون با هم بگو
سوی خورشید یکپرسو خودنمائی میکند

غزل ۲۱۱ از دیوان

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست
ارچه با جان تو برابر آشنائی میکند

شعر

یک خنده بزن زان لب لعل شکر آلود
بر عاشق بیدل که رخ از خون تر آلود

یک شب ز برای دل من محرم من باش
بشنو ز دلم چند حدیث جگر آلود

مانا که بپرسی تو ز چشم که چه کردی
در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود

جانها که گرفتار لبت گشت چه دانی
پرواز مجو از مگسان شکر آلود

عاشق که نمیرد ز رخ زرد چه خیزد
عشق ست درونش که مسی را بزر آلود

نزل غم تو باد حرامم بفراقت
گر چشم دلم هیچگه از خواب و خور آلود

غزل ۲۱۲ از دیوان

آسوده ز خاک درت اینک سر خسرو
زان صندل راحت که بدین در و سر آلود

شعر

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد
دانا ز دام عقل بدست جنون دهد

خونابه میخورم ز دل و گریه مے کنم
آری شراب گوهر مردم برون دهد

مست نشاط و عیش کجا گردد آدمی
دور فلک چو باده بکاس نگون دهد

گفتی برون بده غم من چون نهان کنم
چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

تعلیم جور میکنمت بر خود ای عجب | شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد

غزل ۲۱۳ از دیوان | خسرو ز مهر آنکه خورد سنگ بر درت
خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد
عنقا جیم شعره

زلفت صنما تا فته چندین چه نشیند | وان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند
پروین چو ز رخسار تو هر صبح نجنبد | تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند
گر نیشکر از دست تو بر خاک نشسته است | این دیده بران قامت شیرین چه نشیند
در تیره نخواهد دل من حالت خود را | با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند
در مشورت رنجتین خون کسی نیست | خط تو بآن طرهٔ مشکین چه نشیند
چون وصل تو ما را ندهد دست ببالین | چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

غزل ۲۱۴ از دیوان | تو شاد بزی گر بر خسرو نه نشستی
از هیچ توئی بر من مسکین چه نشیند
عنقا جیم شعره

تا چه ساعت بود یارب کان پسر آزاد شد | کافتد اندر سینه و اندیشه در جان زاد شد
از شب حامل چه زاید یک پریشانی بعمر | صد شب حامل ازان زلف پریشان زاد شد
مه غلام اوست اردر پیش یوسف سجده کرد | این بد هلی زاده گر یوسف بکنعان زاد شد
ماه من از آه گرم سینه سوزان مترس | کز تنور پیرزن سیلاب طوفان زاد شد
مردم چشمم ببرن افتاد از گریه یزیدت | راست چون طفلی که خون آلوده گریان زاد شد

غزل ۲۱۵ از دیوان | دل ز غوغای جگر هر لحظه میگوید غمی
چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاد شد
عنقا جیم شعره

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد | نه این نازو کرشمه از بتان آذری آمد

مکن ناز و مکش ما را مسلمانی ست این آخر
اگر عاشق شدم جانان چه کردم کافری آمد

چه شد امروز کاب چشم من خونین تری آمد
دگر گون میشود این دل مگر کان لشکری آمد

ز خوبان داغها دارم برین دل دامن مسکینی
که با این دشمنان دوست رویش داوری آمد

غزل ۲۱۶ از دیوان

غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه
حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد

رباعی شعر

اگر سرو من در چمن جا بگیرد
عجب باشد ار سرو بالا بگیرد

چو شانه کند زان عنبر فشان را
جهان بوی عود و مطرا بگیرد

بزلفش مدام از پی خون دلها
همه موی او یک دگر را بگیرد

کسی کو گرفتار آنرو شد او را
دل از جمله رو ها سے زیبا بگیرد

اگر بخت یاری دهد آید آن مه
شبی با من و جام صهبا بگیرد

چنان مالم این چشم بر فرق پایش
کز این دیده رنگ آن کف پا بگیرد

غزل ۲۱۷ از دیوان

بدنبال آن سرو هر روز خسرو
چو باد صبا راه صحرا بگیرد

رباعی شعر

باز مارا دل بدست عاشقے بیچاره شد
باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد

این دل صد پاره کش پیوند ها کردم ز صبر
آن همه پیوند ها یکبار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سر تا پا دل پر اسقم
وز برای سوزشم بین تا چه آتشپاره شد

چشم را گفتم که در خوبان ببین نشنید هیچ
تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد

دی بر هی دید آن پری را دوش سر دیوانه گشت
از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد

دید چون دیوانگی من بزد بر سینه دست
سختی دل بین که بشکست سنگ و از نظاره شد

غزل ۲۱۸ از دیوان

تا بکوه و دشت تفتم همچو فرهاد از غمت
چاره خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

شعر

بهر جنبش که در زلفت زباد صبحگاه افتد
بسا دلهای مسکینان کزان زلف و دتاه افتد

گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون ز دو بویت
ولیکن عشقبازان را خسک در خوابگاه افتد

تو میر مست غلطان گو هزاران تیغ بر باطل شو
چه غم دارد ازان شاهد که زاهد در گناه افتد

ز چشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد
مسلمانان کجا دیدست کاندر شهر راه افتد

تو جولان میزنی او طالبان چون گرد دنبالت
مبادا کان عنان در دست مست او خواه افتد

سرم خاک ره دوست ای که چون بینند بالایش
کلاه افتد ز سر بر خاک و سر پیش کلاه افتد

غزل ۲۱۹ از دیوان

هوس دارد که در پایت سر اندازی کند خسرو
ولیکن کی گذارد راه پیش پادشاه افتد

شعر

بیا ساقی دمی دردہ که گل در بوستان آمد
ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد

شرابی خور و غنچه از هوای ابر در پرده
صبا ناگه لبش بوسید و بویش در دهان آمد

میان غنچه و گل از پی زر بود اشکالی
کشاد آن عقده مشکل صبا چون در میان آمد

نفیر بلبلان نگذاشت خفتن چشم نرگس را
شبی گر خوابی اندر دیده آن ناتوان آمد

اگرچه سرو را با دلبست سر هم به پیش گل
قیامی میکند کازادگی را این نشان آمد

اگرچه بوستان بر رویهای خوب گشت از گل
بردی خویش بر دی خویش آخر چون توان آمد

الا ای ماه خرگاهی که ماندی در پس پرده
برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

غزل ۲۲۰

گلستانی ست خاک آستانت از رخ خوبان
که مرغ آن گلستان خسرو سحر البیان آمد

شعر

هوای خرم ست و هر طرف باران همی بارد | نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد
نگون سر شاخهای سبزه گوئی در همی جنبد | ز بس کابر در افشان لولوِ غلطان همیبارد
چکان قطره ز سرهای انار تازه پنداری | که هر دانه که بود ست اندرون پنهان همیبارد
خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نیکوان سرخوش | خرامان در میان سبزه و باران همیبارد
ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شوید | هر آبی کز هوا بر سبزهٔ بستان همیبارد
دلی هر قطره بر جان آید اما هست چون پیکان | جدا افتاده را کز هژده طوفان همیبارد

غزل ۲۲۱ از دیوان — هوای ابر با هم صحبتان خسرو غنیمت دان — که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همیبارد — شعر

چو ترک مست من آلوده شراب در آید | ز شور او نمکی در دل کباب در آید
لبش گر هم بکشد در سوال بوسه بر نجم | ولیک غمزه مباد اکه در جواب در آید
بیا که ز آب خشک از شبیت مست بیاید | بجرعه ترکند آن زهد و در شراب در آید
بگرد دیدهٔ خود خار بستی از ره کرم | که بی خیال تو بیرون ز دو نه خواب در آید
بگو که روی بدیوار هر ز از تو آرم | عماریست که اندر دل خراب در آید
سر از دریچه برون کرد و من بسوختم آخر | رها مکن که دران روز آفتاب در آید
بجست تیه غمزه راست میرفت بدان من | که تیه کژ چو بآتش رسد بتاب در آید

غزل ۲۲۲ از دیوان — ز گریه و غم رویت بچشم خسرو بیدل — نماند آب کنون بو که خون ناب در آید — شعر

چو آن بت از سر کو با هزار ناز برآید | ز خلق هر طرفی آه جان گداز برآید
ز تشنه باد جگر تا طراوتی ندهد باز | کلاه چون سر آن سرو سرفراز برآید

مرا نهال قدش در جگر نشسته بدانسان
که گر بهزار تیشش برکنند باز برآید

عجب مدار ز باران اشک و تخم محبت
چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید

بیاد آن قد و قامت سرشک لعل و دو چشمم
بهر زمین که بریزد درخت ناز برآید

چو پشت دست گرم از فسوس حیرت خویش
فسوس و حیرتم از نقشهای کار برآید

غزل ۲۲۳ انوری

نماز نیست مرا جز بطاق ابرو آن بت
که کار خسرو گمره ازین نماز برآید

خمسه جلیس شعر ۶

مرا غم آن شوخ اگر بنده نسازد
این غم زده با حال پراگنده نسازد

شیرین دهنش نازده صنع خدایست
ور نه لب مردم ز شکر خنده نسازد

سر تا بقدم جمله هنر دارد و خوبی
عیبش همه اینست که بابنده نسازد

جانان ز غمت مردم و از جور ببستم
گر یار دگر لعل تو ام زنده نسازد

اکنون که مرا کشت بگوئید که باری
خود را ببستم غمگین دمشر بنده نسازد

غزل ۲۲۴ انوری

آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو
کس خانه درین آتش سوزنده نسازد

خمسه جلیس شعر

هوای خرم ست و ابر لولو بار میبارد
ز لال زندگی بر شاخ خضر آثار میبارد

بروی سبزه های تر که قطره میچکد گوئی
که بر سطح زمرد دیده های نار میبارد

گل سرخ انار از شاخ سبزش چون چکاند خون
تو پنداری که طوطی گوهر از منقار میبارد

خرامان سرو من بست و لطافت میچکد ازوی
چه نازست و کرشمه کز ان رفتار میبارد

هوای ابر عاشق را غم آرد وان همه قطره
ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد

اگر غرق عرق رخساره خوبان ندیدستی
نگه کن قطره های خوش که بر گلزار میبارد

غزل ۲۲۵ از دیوان — شعر ۵

فرشته چون مگس پاسبه بیگرد دلشیرینی
چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار بنیارد

چو صبح از روی نورانی نقاب تار بگشاید
نسیم از هر طرف صد ناز تاتار بگشاید

نباشد حاجب مطرب حریفان صبوحی را
چو مرغ صبحگاهی نالهای زار بگشاید

خوش آن عاشق که خوابش برده باشد در برِ یارے
چو خیزد ناگهان دیده بروی یار بگشاید

غلام خواب آن شوخم کز آواز خوش ساقی
بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بگشاید

غزل ۲۲۶ از دیوان — شعر ۶

دلت نگشاید الا با خط و روی بتان خسرو
دلے هر کس بلے از سبزهٔ گلزار بگشاید

سفیده دم چو در از ابر در فشان بچکد
بکام لاله و سوسن ز لال جان بچکد

روان کن آن می چون آفتاب گرمگرم
چنانکه خوی ز بناگوش دوستان بچکد

شراب آب حیات ست و جان مامور
که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد

خوشا کشیدن می بر بساط سبزه چو ابر
کشیده باشد و باران یگان یگان بچکد

چنان بر آب خود آید چمن نم ابر بهار
که هر زمان ترمی از شاخ ارغوان بچکد

بروی نازک گل تیز منگر ای نرگس
که خون ز روش بترسم که ناگهان بچکد

غزل ۲۲۷ از دیوان — شعر ۶

ز شاخ سبزه چنان آب میچکد ز ترے
که در زمانه خسرو بهر زمان بچکد

هلو ای بوستان خوش گشت و باده لطف جان دارد
کنون هر کس که جان دارد هلو ای بوستان دارد

سحر گه بگر غنچه باد ما خورد ست در پرده
همه سرخی رود بدهد گواهی گر نهان دارد

کنون دلبستگی غنچه با گل کی نهان ماند
که هر چه اندر دل غنچه ست سوسن بر زبان دارد

ازان بهر لحظه ببینی تازه تر داغ دل لاله — که بلبل روز تا شب نالهای عاشقان دارد
رها کن تا ترا بینم گرم جان میرد و گورد — که مشغول جمالت کی سر تشویش جان دارد

غزل ۲۲۸ از دیوان — چهار شعر

زمان مستی ست اکنون ز توبه توبه کن خسرو — که کار امروز ساقی دمی چون ارغوان دارد

دل از رخ تو بگلها ی تازه رو نرود — که آرزوی عزیزان بهر نگ بو نرود
کسیکه یاد لبت هر دمش گلو گیرست — نه می که چشمهٔ حیوانش در گلو نرود
خطی کشید بافسون بگرد روی تو حسن — که هر دلی که در و شد بهیچ سو نرود
بزیر پای توام آرزوست خاک شدن — اگرچه خاک شوم نیز م آرزو نرود
لطافتی چنان دارد آب دیدهٔ من — وگرنه سرو من اندر کنار جو نرود
ز سینه جان بهمه حال چون نخواهد رفت — دریغ باشد اگر زیر پای او نرود

غزل ۲۲۹ از دیوان — شش شعر

ازان پری نبرم جان خسرو ابلبم — دعای دولت شاه فرشته خو نرود

رسید موسم عید و صلای می در داد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد
می که ساقی رعنا ز خون مستان خورد — چه خوهها که بدان غمزه های کافر داد
مگر بر آب خود آیم ز خشکی روزه — دو سر پیاله بیاید مرا سراسر داد
بسان نیمهٔ بیضه ز بام نقره تمام — که نقل مجلس مستان بط و کبوتر داد
خضر ز بخیت بساغر می که آبحیات — پس آنگهی بکف ثانی سکندر داد

غزل ۲۳۰ از دیوان — شش شعر

بر آستانش خسرو نثار موسم عید — بوزن شعر همه بر کشیده گوهر داد

اهل خرد که دل بجهان در نه بسته اند — ز انست کز وی آرزوی بر نه بسته اند
دل را فراخ کن ز پی صید آسمان — زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند
راه ار ورا ز رخش ترا پی نکرده اند — نخل ار بلند مرغ ترا پر نه بسته اند
جای خرانست آخور رنگین روزگار — عیسی دشان بر آخور او خر نه بسته اند
تیغ تو زیور ست چو خصمے نمی کشے — بفگن که اهل معرکه زیور نه بسته اند
خشت سر تو کرد نگون پیش ناکسان — ورنه ز چرخ نقش تو اتر نه بسته اند
منت منه بداده که بخشنده ایزدست — چون رزق را بروی کسے در نه بسته اند

غزل ۲۳۱ از دیوان

خسرو زبان کاذب خود را صفت مکن
شمشیر چوب را مگر زر نه بسته اند

شعر

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند — نقشے چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند
جان سوده اند ریخته در چشمه حیات — تا زان خمیر مایه بعلت سرشته اند
عنابهاے تر که ازان هیچکدر نبات — پیش لب تو خشک تر شرد چو کشته اند
گر پرتوے ز روی تو بر صالحان فتد — در حال سایه گیر دشان فرشته اند
عشاق را بجز جگر خسته بر نداد — زان دانهاے دل که بکوی تو کشته اند
از بهر کام دل چه غمم بود در تو چون — در پود چرخ تار مرادی نرشته اند

غزل ۲۳۲ از دیوان

خسرو ازان بچاه زنخدان تو فتاد
کش پیش دیده پرده تقدیر هشته اند

شعر

ای زلف تو دام دل دانا و خرد مند — دشوار جهد دل که در افتاد و دران بند
اندر دل من بود نهالی ز صبوری — بادی بوزید از تو و از بیخ بر افکند

بودیم خردمند کہ زد عشق تو بر ما — دیوانگی آورد نماندیم خردمند
شیرین ست دروغ تو ہمہ رچہ زنی لاف — حلوا نتوان خورد بدینسان کہ تو گوئی
ای باد مجیبان سر آن زلف بجنبای — بر حال پریشان پریشان شدہ چندی
در آرزوی یک سخن تلخ بمردم — روزن شدہ از دولت آن لعل شکر خند
اصحاب ہوس چاشنی عشق چہ دانند — لذت ندہد تشنہ می را شکر و قند
بگذار کہ بیرون رود از پردہ دل راز — کین پردہ نماندست کنون قابل پیوند

غزل ۲۳۳ از دیوان

ہرگز نرود نقش رخت از دل خسرو — عنبر چہ عجب شعر
زانگونہ کہ از ران سگان داغ خداوند

آن عزیزان کہ ہمہ شب بدل من گردند — فرخ آن روز کہ بر دیدہ روشن گردند
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم — وقت شان خوش کہ بگرد گل و گلشن گردند
آنکسان کز پی آن روی بدیدم میگویند — پردہ بردار کہ دیوانہ تر از من گردند
جلوہ کن روی تو خورشید کہ تا اہل خرد — بی سر و پا ہمہ چون ذرہ زر روزن گردند
زاہدان در ہوس زلف چو زنار تو اند — چہ غمت دارد و بگذار بر ہمن گردند
منم و دوستیت ہم بحق دوستیت — ہمہ خلقم اگر از بہر تو دشمن گردند
آنکہ کار ند ہمہ تخم ملامت یارب — راہ من جملہ چو من سوختہ خرمن گردند
زخم پیکان جگر دوز چہ دانند آنان — کہ نہ از خار کسے دوختہ دامن گردند

غزل ۲۳۴ از دیوان

آمدی باز تو در دل پس ازان خسرو را — شعر
عقل و جان پیش کجا گرد سر و تن گردند

آنکہ یک چند آب حیوان کرد — لب لعلت ہزار چندان کرد

ابر از رشک دردندانت گوهر خویش را پریشان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت لعل را زیر سنگ پنهان کرد
توبت آذری و نقش خجت آتش سینه را گلستان کرد
چشم بد دور از چنان روئی که از و چشم دور نتوان کرد
دل بیاویخت جعد تو بر سن وانگه از غمزه تیر باران کرد
تا نروید گل چو روی تو سرخ از دم سرد من زمستان کرد

غزل ۲۳۵ از دیوان — شعر ۹

دید خسرو خطت چو یا لب گفت
که خضر میل آب حیوان کرد

آن همه دعوی که اول عقل دعویدار کرد
دیده چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد
رنج و بیداری شبهای غمم روشن نبود
خفته بودم پیش ازین هجر تو آمد بیدار کرد
سبحه گر زنار شد بر شکن ای پرهیزگار
کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد
در و یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک
کی تواند هجر یارم مجنون را باد هشیار کرد
دانه آن کز گلرخان خوبست خاری بر جگر
گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد
دارد اندر دل غباری وقت تست گر یه هان
کار کن اندر دلش گر میتوانی کار کرد
سنگدل یارا اثر در تو نکرد آهی که آن
گشت اهل درد را بیدرد را افگار کرد
بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل
زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

غزل ۲۳۶ از دیوان — شعر ۹

گرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد
پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

اگرچه با تو حدیث جفا بخواهم کرد
ولیک تا بتوانم وفا بخواهم کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام اورا
بداد وصل بیک بوسه جان بخواهم داد
خطاست بوسه زدن بر لب دهان تو لیک
کشم بکوی تو ناگه رقیب کافر کیش
چو دین بکار بتان رفت پیش بت پس ازین
هزار نماز که ناکرده ماند پیش بتان
وان یکا دبر دے نکو بخواهم خواند

مبا نمودن رویت سزا بخواهم کرد
ولیک وقت شمردن دعا بخواهم کرد
تو خواه تیغ بزن من خطا بخواهم کرد
من این عزا ز برای خدا بخواهم کرد
نماز اگرچه نباشد روا بخواهم کرد
اگر خدای نخواهد قضا بخواهم کرد
ز بهر دیده بد هم دعا بخواهم کرد

غزل ۲۳۷ از دیوان

برفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید
چو دل نیاید پندم شما بخواهم کرد

شعره

ازان اهل نظر در غم اسیرند
نیایند اهل دل در چشم خوبان
درون دیده شانم نیکوان را
دیت از خوبرویان کجستا باید
بدیدارے که بنمایند از دور
کسان کز دست دل خون بجویند
زهے عمر دراز عاشقان کز

که منظوران بغایت دلپذیرند
که ایشان تنگ چشم آنان حقیرند
اگرچه راست در بالا چو تیرند
بهر جائیکه مشتاقان بمیرند
پذیرفتم بجان گر در پذیرند
اگر پیرند هم طفلان بگیرند
شب هجران حسابش بر گیرند

غزل ۲۳۸ از دیوان

زدردت مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ آبگیرند

شعره

باد آمد وزان سرو خرامان خبر آورد
در کالبد سوخته جان دگر آورد

امروز هم از اول صبحم سر مستی ست | این بوی که بوی دست که با دسحر آورد
صد منت با دست بران دیده کزان راه | من سرمه طلب کردم و او خاک در آورد
هرگز نزد و از دل من گریه آن شب | کشتی ز پهلو شده از خواب در آورد
ای دیده فرو ریز هر آن آب که داری | کین آتش دل مرده ز من زنده بر آورد
من آب طلب کردم و این گریه ازین سوز | او خود همه پرکاه ز خون جگر آورد
زان مرغ که شب ناله همی کرد بپرسید | جای گل خندان مرا در نظر آورد
خون من دل سوخته در گردن قاصد | کین نامه که آورد از و دیر تر آورد

غزل ۲۳۹ از دیوان | خسرو نکشد دار که اکسیر حیات ست | شعر ۱۰
گردی که صیاد وش ازان رنگ بر آورد

بگوی عاشقی از عافیت نشان ندهند | هر آنکسی که باد این دهند و آن ندهند
چو عشق جان ببرد شکر گوی کین دولت | عطیه ایست که کس را برایگان ندهند
ز دست می نتوان داد خوبرویان را | اگرچه داد دل یار مهربان ندهند
گرت بتی و شریعت وقت را خوشدان | که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند
بگفتمش که بکش تا بمیرم و برهم | جواب داد که راحت بعاشقان ندهند
چو یار نیست بتسکین خلق نتوان کوشید | که دوستان اگرم دل دهند جان ندهند
چو جان و هم بغمش در رهش کنیدم خاک | حقیقت ست که جانم بر ستان ندهند
زهی جلادت تیغ از کف نکوردیان | اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند
چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی | تنک شراب مرا ساغر گران ندهند

بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست

غزل ۲۴۰ همین بود که زخونریز پریشم امان ندهند شعر ۸

باز بوی گل مرا دیوانه کرد / باز از عقلم صبا دیوانه کرد
بازم از سر تازه شد مستی عشق / بسکه بلبل نالهٔ مستانه کرد
گل چو شمع خوبروئی بر فروخت / بلبل بیچاره را پروانه کرد
لاله هم بهر تقاضای شراب / جرعهٔ می در ته پیمانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت / بسکه عشقت آتش ویرانه کرد
جان برو از خانهٔ تن عاقبت / این کهن ریشی که در دل خانه کرد
قصهٔ شیرین عجب افسانه ایست / کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

غزل ۲۴۱ از دیوان خورد خسرو نیست جز غم چون کنم / چون خدا آن مرغ را این دانه کرد شعر ۹

باز او آمد و بوی گل و ریحان آورد / خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد
باز گلهای نوا زورد کهن یاد م داد / غنچها بر جگرم زخم چو پیکان آورد
فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق / چشم بد دور مرا موسم باران آورد
هر سحر باد که بر سینهٔ من گرد گذر / در چمن بوی کبابی ز پی مستان آورد
بوی آن گم شدهٔ خویش نمییابم هیچ / زان چه سود م که صبا بوی گلستان آورد
بیکجا رآید بی سرو خدم گرچه بهار / سوی هر باغ پس سرو خرامان آورد
نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا / جای خاشاک ز کوئی تو همه جان آورد
بادیارب بر قیب تو پریشان همه وقت / که ترا بر سر دلهای پریشان آورد

باچنان روزی ار بردل خسرو صدتیر

غزل ۲۴۲ از دیوان | نتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد | بقیه نقیه شعر ۷

باز یاد آن شب م دیوانه کرد | کان لبسپر با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دل ده سلطان حسن | از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم مباد شش موی ار چه زلف ا | بهر آزار دل من شانه کرد
شمع مهمان داشت چون پروانه | مرغ سر بریانش هم از پروانه کرد
من نمیدانم که چون باشد پری | شکل تو بار مرا دیوانه کرد
آشنا شد با دلم عشقت چو جان | گرچه از جان خودم بیگانه کرد

غزل ۲۴۳ از دیوان | از دل خسرو چه پرسی حال کو | قبله را در کار این بتخانه کرد | بقیه نقیه شعر ۷

بزم ما را یکدو خواب آلوده اند | مست خوشگل ای شراب آلوده اند
سایه پرورند از خط سیاه | سایه بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندام شان گوئی لطیف | برگ گل را از گلاب آلوده اند
مے میان شیشه صافی نگر | آتشے گوئی بآب آلوده اند
می نه بینند سوی ما ساقی از انکه | چشمهایش مست و خواب آلوده اند
یارب آن سرخی لبش را از می است | یا خود ش از خون ناب آلوده اند

غزل ۲۴۴ | هست خسرو را سوالی زان دهن | کز بیش راه جواب آلوده اند | شعر ۱۵

باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانے کرد | برگ گل را صدف لولو مرجانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت | مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

شاهد باغ ریک رنگین باران
گوشهارا همه بر لولو رمانی کرد

مرغ در پردهٔ عشاق سرود می‌گفت
چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد

ای صبا دی که فلان بچمن مے میخورد
هیچ یادی من گم گشته زندانی کرد

آخر این شهر تهم آن بود که او خنده زنان
بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد

حق چشم من مسکینت خدایا پسند
پایش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد

همه عمرت نکنم ای گل بد عهد بجل
یار هر خنده که بر روی تو پنهانی کرد

غصه ام خیز دکاے دل سخن صبر کنے
وه چرا گوے ازان چیز که نتوانے کرد

آخر ای گریه همی جان مرا خواهی سوخت
هیچ اندر دل او کار نمیدانے کرد

کس بران روی نمی یارد گفتن جانا
زلف کردار که بسیار پریشانے کرد

عشق در سینه دردن آمد و خالی نرود
صبر مسکین نتوانست گر انجانی کرد

شه جلال الدین فیروز شه آنکو در ملک
تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد

هیچ دشواریے در نوبت او نیست ازانکه
فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

غزل ۲۸۵ — شعر ۸

تو پرپیروے و دیوانه مکن خسرو را
عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد

تاب رخت آفتاب ناورد
ذوق تو شراب ناب ناورد

آن خال چو ذره هوش من برد
خشخاش تو هیچ خواب ناورد

دل دعوے صابری همیکرد
چون روی تو دیده تاب ناورد

وے بر تو صبا پیام من برد
چون باز آمد جواب ناورد

از گریهٔ خون سرم بدر دست
چشم قدری گلاب ناورد

این دیده کلام را زدل بود — کز گریه بروے آب ناورد
زلف تو دل مرا بدزدید — رحمت بمن خراب ناورد

غزل ۲۴۶ از دیوان — افسوس که خسروش گرفته — پیش شه کامیاب ناورد — شعر ۱۱

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند — نه عاقلند که طفلان تا خردمندند
جماعتے که بگریند بهر عیش و هنال — یقین بدان تو که بر ریش عیش میخندند
خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید — که سایه نیز بسوی جهان نمیگیرند
بخانه که ره جان نمیتوان بستن — چه الهند کسانیکه دل همے بندند
بسبزه زار فلک طرفه باغبان ناید — که هر نهال که شاندند بار برکندند
جمال طلعت همصحبتان غنیمت دان — که میروند نه زانسان که باز پیوندند
بساز توشه زبهر مسافران وجود — که میهمان عزیز ند روز کی چندند
بقا که نیست در و حاصل همه هیچست — چو بنگرے همه مردم بهیچ نخرسندند
اگر تو آدمیے در سگان بطنز مبین — که بهتر از من و تو بندهٔ خداوندند
ترا به از عمل خیر نیست فرزندے — که دشمنند ترا آنان که فرزندند

غزل ۲۴۷ از دیوان — مجو می دینے اگر اهل همتے خسرو — که از همائے بمردار میل نپسندند — شعر ۹

چشمها را گوی کین ناز و کرشمه کم کنند — ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند
هم شگاف دل کنندم هم بسینے خون و آب — شانه وا بی کز لفت را خم اندر خم کنند
مرهم از لبهات میجویم ببرین جان فگار — وای بر ریشے که آنرا از نمک مرهم کنند

بروزت عشاق چون گویند روی هم کنند
چون زنان کز گرمی دل شعلۂ ماتم کنند

چشم مشتاقانت از خون بسته گردونی رهت
باز نکشاید مگر بازش هم از خونم کنند

بند بر عاشق بدان ماند که باشد بر جگر
ناتوان را زحمت جانی و وداعش هم کنند

دم که بر یاد تو شمشیر برآید باز در تن چون رود
وه بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند

ای صبا آنانکه دلتنگ اند بهر ما بگوی
ما ز غم مردیم دل از سوی ما بیغم کنند

غزل ۲۴۸ از دیوان

خسرو ار جان دوست میداری ز جانان دم مزن
شاهدان باید که کار شیر مردان کم کنند

تضمین شعر ۹

حد حسنت گر اهل دل نبینند
دو عالم در ته پایت فشانند

مسیح و خضر را آن روی بنمای
بکش جانان مرا گر زنده مانند

مبین کائینه لاغ از صیقلیت
که میگوید دروغی راست مانند

لبت را جان توان خم اندن و لیکن
نمیدانم که آن خط را چه خوانند

مرنج ای پاک دامن عاشقانت
اگر رشتم ترا دامن فشانند

نخواهم زیست زخم عشق کاریست
رقیبان را بگو تیغم نزنند

مکن بر ما نصیحت ضایع ایدوست
که مستان لذت پند نکوئی نشنند

بگویش ای صبا گه گه ز ما یاد
که اهل خاک خدمت میرسانند

غزل ۲۴۹ از دیوان

بجای گل رویت چکد خونے
دو چشم خسرو آنجا خون چکانند

تضمین شعر

جماعتے که ز هم صحبتان جدا باشند
چگونه با خرد و صبر آشنا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرسیا
که چند گه ز عزیزان خود جدا باشند

زبندہ پرسی کاخر کجا ہمے باشی
زخانمان بدر افتادگان کجا باشند

بشہر چون تو حریفے بلای توبہ خلق
عجب ز زاہد صوفی کہ پارسا باشند

شراب صاف سلامت ز بہر ہجر نست
ولیک باخبران تشنہ بلا باشند

دلا ز گریۂ خود سوختے نمے گفتم
کہ خوبرویان البتہ بیوفا باشند

غزل ۲۵۰ ازدیوان — بلای عشق بکش خسرو اخوش آن مرغان
کہ صید چنگل شاہین بادشا باشند — شعر ۹

خوبرویان بدل سوختہ ساغر ندہند
بجز از خون جگر شربت دیگر ندہند

در نگیرد بہ بتان گریۂ گرم و دم سرد
کان درختان بچنین آب و ہوا بر ندہند

عاشقان در نظر دوست چو دوست افشانند
چہ متاعیست دو عالم کہ صلا در ندہند

ای خوشا گشتہ شدن بر در خوبان کہ اگر
تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندہند

ماہ و خور چو نتوانند ایدل و جان بنزل تو
کان ولایت کہ تو داری بمہ و خور ندہند

غمزہ را کار نفرمائے بشہر اسلام
کہ مسلمان گہی شمشیر بکافر ندہند

ما بخون خوردن و تو باد گران چہ توان کرد
چشمہ روزی کہ خضر شد بسکندر ندہند

ای صبا زان سر کو منتظران را گردی
تا بدین دیدہ دگر رحمت آن در ندہند

غزل ۲۵۱ ازدیوان — بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار
زانکہ خسرو بگدائی در و گوہر ندہند — شعر ۵

خطاب طلعتت ای ماہ بر زمین کردند
ستارگان فلک جملہ آفرین کردند

وز انگبے کہ بر آمد خطا تو گرد عذار
بسا کسان کہ چو خط جامہ کاغذین کردند

زمن سوال کنی گرچہ مست و مدہوشی
ز چشمہات کہ تاراج عقل و دین کردند

بنا توانی چشیدست که خواست قربانی | خوشم که طرهٔ زلفت مرا گزین کردند

غزل ۲۵۲ از دیوان — شعر ۱۰ جمع شعر

زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

خم زلف تو کز زنجیر جنونش خوانند | ای خوش آن طائفه کین سلسله میگردانند
ای صبا نرم تری از دل و غبار زلفش | که در و مشتی ز زندانی بی سامانند
عجب آید همه را عزم تم از هجر و مرا | عجب از خلق که بنشینند چو تنها مانند
جان عاشق چو برون رفت نخوانند دگر باز | زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند
گرد خوبان جهان عاشق بیتاب مگرد | که جوان و ترو نوخاسته و نادانند
صوفی امروز سر توبه شکستن دارد | بیفروشان اگر این دلق گرو بستانند
این چه شوخیست که گوئی دل من دزدیدست | این ز تو آید و آنانکه ترا میدانند
بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد کن | عزت و خواری در کوی وفا یکسانند
باد جنست همه خوبان چمن را شکست | بعد ازین سرو نخیزد اگرش بنشانند

غزل ۲۵۳ از دیوان — شعر ۱۱ تعیین شعر

می برد حسرت پابوس تو خسرو در خاک
چون شود خاک بگو تا بهبت افشانند

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند | دو دیده در رهِ آن سرو گلعذار بماند
شراب‌ها که کشیدم بروی ساقی خویش | برفت از سر و در سر خمار بماند
چرا کش میرندیدم که زود گشتم مست | مرا درون دل این داغ یادگار بماند
گر آب خضر خورم در دهد که مرا | بکام لذت مهمان خوشگوار بماند
گذشت آنشب و آن عیش و آن نشاط و لیک | بیادگار درین سینه فگار بماند

چگونه برگشم آخر که خاک بر سر من — سری که در ره جولان آن سوار بماند
بیا و پاک یکے بوسه یادگار دهم — که جان همیرود و دست و پا زکار بماند
حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل — که در دو دیده سخنهای آن نگار بماند
کنون چنانکه همی بایدت بکش اے دوست — که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند
مرا ز بخت ولی بود پیش ازین نالان — برفت آن دل و این نالهای زار بماند

غزل ۲۵۴ از دیوان — غمم بگشت بزاری و هم خوشم باری — که این فسانه خسرو بگوش یار بماند — شعر ۱۰

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند — جان رفت و یار گم شده بر جای جان بماند
از ناخن ار چه سینه کنم کے برون شود — یاری که در دو دیده جانم نهان بماند
دنبال یار رفت روان کرد آب چشم — آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند
مرهم نگر دریش مرا پند دوستان — در اندرون مرا جراحت گفتار شان بماند
ای دیده ماجرای دل خون شده کنون — با دوستان بگوے که ما را زبان بماند
یکچند هر چه هست بود دست و می پرست — دست صلاح و توبه رطل گران بماند
گفتم کنم توبه سبکدستیے و لے — عمری گذشت و این دل من همچنان بماند
ما را وداع کرد دل و عقل هر چه بود — الا سر نیاز بران آستان بماند
بیخوابست دوش عذر جفاهای اے خیال — صد تیر آه بیکمش اندر کمان بماند

غزل ۲۵۵ از دیوان — خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل — بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند — شعر ۹

دل نیست دست من بفرست و آرزوی من — در من نماند هیچ سر کو گفت و گوی من بماند

هر کجا شبنم غم خود گویم و گریم از انکه
برزبان افسانهای آرزوی دل بماند

کی خورد دریا نشی آبی خوش کنون کز چشمها
بر درآن آشنا سیلی زجوی دل بماند

نرخ جانم یک نظر شد بین یکی زین سو ز انکه
دیر شد کین بر خت کاسد پیش روی دل بماند

شه مسارم از سگان کوی تو زان کز رهی
دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل بماند

در سر کوی تو می ترسم که جان هم گم کند
عاشق گم گشته کاندر جست و جوی دل بماند

دل بزلفت خو گرفت و عشق غم بر من گذشت
یادگار این فتنها بر من زخوی دل بماند

غزل ۲۵۶ از دیوان

خسرو اگر دنکشی جهلست از بند قضا
کین رسن نا بریدن کاندر گلوی دل بماند

شعر

دل فرت بسوئی و همان سوی که شد ماند
جان کرد خرد جمله و آن نیز روان اند

از کوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت
هر نامه صبری که از ین پیش دلم خواند

اندر دلم این ماند که بگذشت مرا عمر
وین دیده نثاری بته پای تو بفشاند

آب از جگرم خورد و برم نیز جگر داد
بالات نهالی که بر آب و گل من شاند

پرسند عزیزان و نخواهم سوی خود زانکه
کس بر جگر سوخته مهمان نتواند خواند

آن یار بدل در شد و تن خدمت او کرد
بستند در دل خرد و هوش برون ماند

غزل ۲۵۷ از دیوان

کردم بجل آن نرگس بارنده اورا
خسرو همه هستی که بیک داد لبش ماند

شعر

دل زروی تو دور نتوان کرد
بار خت یاد حور نتوان کرد

جور تو در رخ تو نتوان گفت
گله اندر حضور نتوان کرد

سوخت چون شمع جانم ز رین شمع
ماتم خویش سور نتوان کرد

چشم بد دور از چنان روئی — کہ از و چشم دور نتوان کرد
ہمچنان سادہ خوشترست لیت — کان شکر خورد مور نتوان کرد
بزبانی کہ یابم از چو توئے — خویش را در غرور نتوان کرد
گہ بگریم گہ غزل خوانم — دل بدینہا صبور نتوان کرد

غزل ۲۵۸ از دیوان — شعر ۹

بخجت باید نہ زیرکی بمجد — کار خسرو ہنوز نتوان کرد

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند — بر شکستے و بجانم نقش گیسویت بماند
سرگذشتے بشنو از من داشتم وقتی دلی — سالہا شد در فراشخانۂ مویت بماند
وی خرامان میگذشتے خلق بیدل ماندہ — گریہا پیشت روان شد چشمہا سویت بماند
مردن من بین کہ چون من باز گشتم از درت — کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گردنت آزاد باد و خون من در گردنم — چون بکشتن خو گرفتی و ہمان خویت بماند
رفت جان پر ہوس تا بوسد ابروی ترا — ہمدران بوسیدن محراب ابرویت بماند
زان شبی کاین سو گذشتی گیسوئے مشکین کشان — تا کنون مستم کہ تو بگذشتے و بویت بماند

غزل ۲۵۹ از دیوان — شعر ۹

این بگفتن راست می آید کہ خسرو خوش بزی — چون زیت بیچارہ کز دیدن رویت بماند

ز اہل عقل نہ پسند و خرد مند — کہ دارد رفتنی را پاے در بند
نصیب امروز بر گیر از متاعے — کہ فردا گردش غیر خداوند
لباس زندگی بر خود مکن تنگ — کہ چون شد پارہ نتوان کرد پیوند
مخور غم بہر فرزندی و مالے — کہ مالت دین بس ست و خیر فرزند

اگر خواهی نه بینی رنج بسیار | باندک مایه راحت باش خرسند
بصورت خوش مشو کز روی معنی | نئی خامه نکوتر از نی قند
برعنائی منه بر خاکیان پای | که ایشان همچو ما بودند یک چند
نصیحت گوهری دان کان نرنجد | مگر در گوش دانا و خردمند

غزل ۲۶۰ از دیوان — شنوا بد دست پند اما چو خسرو — مشو کو گوید و خود نشنود پند — شعر

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد | خاک سر کویت چو صبا در بدرم کرد
من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم | زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
گفتم بمن افگن نظرے چشم به بستے | تا چشم خوشت بستهٔ آن یک نظرم کرد
اندر جگرم بود خیال تو که اشکم | سرتا قدم آلوده بخون جگرم کرد
بفروخت مرا بر کف اندیشهٔ خیالت | من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد
آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم | ناگاه در آمد غم تو باخبرم کرد

غزل ۲۶۱ از دیوان — خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت — زین جای حوالت بسرای دگرم کرد — شعر

صد گل چو بیک دانگ ببازار فروشند | خوبان بدل و جان زچه خسار فروشند
با غمزه بگو کز دگران بیشترش کش | یاران بمحلے که بود یار فروشند
دل میکشدت سوی خود و جان بسوے خویش | بر دست گر این هر دو خریدار فروشند
این دل چو بسودای تو افتاد ببازار | آنجا طلب جیفه که مردار فروشند
نایند ببازار بستان اهل سلامت | کانجا همه جان و دل افگار فروشند

با آنکه ستانیم بصد جان بکش آخر | نی اشکنه دوست بجز وا نرود شد

غزل ۲۶۲ از دیوان | بار ی سخن از عاشقی از بهر چه گویند | شعر ۱۰
آنانکه چو خسرو همه گفتار نرود شد

عشاق حیات از لب خندان تو یابند | خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
بینیم مه از جیب سپهر و نکشد دل | کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند
شاید که بشکرانه دهندت سر دیگر | آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند
ای بخت کسانیکه بر غم من محروم | بوسیدن پای سگ و ربان تو یابند
هر جا که رود این دل آتش زده من | بازش بسر زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که بانصاف رسد خلق | بس دست تظلم که بدامان تو یابند
عشق از کشدم منت هجران تو بر من | کین مرتبه از دولت هجران تو یابند
بر سوختگان کم ز یکی خنده گه باری | داد جگر خود ز نمکدان تو یابند
گر خاک وجودم ز پس مرگ به برند | زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

غزل ۲۶۳ از دیوان | دریوزه جان میکند از لعل تو خسرو | شعر ۹
کاین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند

عشق آمد و دل در دست ما برد | تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین | یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و رو و دید و بنشست | شاه آمد و خانه گدا برد
ما را که ز غم خیال کشتیم | باد سر زلف او ز جا برد
هر دل که ز سینه کسی دید | یا در کف غم سپرد یا برد

سیلاب غمش برآمد از شهر — بازار نهاد ما بسا بر و
دل را می برد سیل دیده — تا دست در و زدم مرا بر و
این دیدهٔ من که کور بادا — پیش همه آبروے ما بر و

غزل ۲۶۴ از دیوان — از دست برفت جان خسرو — غم هیچ ندانمش کجا برد — شعر

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند — خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
آنانکه بسر رشتهٔ زلفے برسیدند — گردن زچنان سلسله آزاد نخواهند
قومی که حق صحبت محبوب شناسند — در جور بمیرند و ز کس داد نخواهند
گویند چرا سوی گل و مل نگرانی — این بیغمی ست از من ناشاد نخواهند
در دام تو مردیم و بردی تو نگفتیم — کاز ادی کنجشک ز صیاد نخواهند
از باد همین بوی تو آید که بر و جان — آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند

غزل ۲۶۵ از دیوان — خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت — کاین قصهٔ شیرین نیست ز فرهاد نخواهند — شعر

عاشقان زاب جگر شربت مقصود کنند — ای خوش آن گریه که گه دیر و گهی زود کنند
وصل جویان که دم از عشق برارند و ندید — چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش دوزخیان بهتر ازین مدعیان — کز پے خلد برین طاعت معبود کنند
نیست بی یوسف خود رغبت کنعان ما را — بلبلان گر بچمن نغمهٔ داود کنند
چه زیان دارد اگر دل شدگان از تو گهی — زان زیانکار و و چشمت نظری سود کنند
من خس را که بسوزند بکویت غم نیست — غم آنست که پیشش در قود و د کنند

غزل ۲۶۶ از دیوان

حق من در تو نگاهست بتر سم زود چشم
که ز گریه حق خسرو همه نابود کنند

شعره

عشاق هر شب از تو بخون ناب خفته اند
چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند

آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را
مستند در میانه محراب خفته اند

از ما چه آگهیست کسان را که تا بروز
بی التفات در شب مهتاب خفته اند

یک شب برون خرام نظر کن بکوی خویش
تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

غزل ۲۶۷ از دیوان

در آرزوی خاره و خاره تو اند
شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته اند

شعره

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد
فتنه بکین سر کشید شحنه بخون پی نشرد

جان که بدنبال تست چند عنانش کشم
چون ز پیت رفتنی ست هم تبجا بایدش سپرد

عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت
آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد

عشق که مردان کشد سفله نجوید حریف
تیغ که سر ها برد مو نتواند سپرد

شوق که باقی بود دیر چه خوب و چه زشت
دوست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد

هستی ما زان تست ترک دلی گیر ازانکه
نزد مقام خطاست قلب زدن گاه برد

در هوس مردنم لیک ته پای او
گر نکشد او ز ننگ ما بتوانیم مرد

غزل ۲۶۸ از دیوان

خسرو اگر عاشقی سر بمیان آر ازانکه
هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

شعره

گرچه خوبان زمه فزون باشند
پیش آن ماه من زبون باشند

مردمانی که روی او دیدند
تا بباشند سرنگون باشند

گفتمش بنده ایم گفت خموش | تو چه دانی که بنده چون باشند
یار مهمان تست اے دیده | مردمان را بگو برون باشند
ای دل خون گرفته عشق نگار | که بتان تشنگان خون باشند
عافیت را بخواب میجویند | دردمندان که بی سکون باشند
عقل دردسرست زین معنی | عارفان عاشق جنون باشند
تو برون رو که سینه ام کای جان | یار یاران از درون باشند

غزل ۲۶۹ از دیوان — خمسهٔ حضرت امیر خسرو شعر ۲

عشقبازے ز خسرو آموزند
لیلی و مجنون از کنون باشند

شکر پیش لبت شیرین نگویند | رخت را جز گل و نسرین نگویند
ز دیده میکنم شکر جفایت | اگرچه ظلم را تحسین نگویند
من از غم کشته گشتم وای صد وای | گرت حال من مسکین نگویند
دلا گر جان ستد خواهش مکن زانکه | بنا چیزے سخن چندین نگویند
برون من عاشقم و ریسمان شوخ | همه چیزش بگویند این نگویند
کند خلقے دعاے صبر عاشق | ولیکن عاشقان آمین نگویند

غزل ۲۷۰ از دیوان — خمسهٔ حضرت امیر خسرو شعر ۱۰

کسان کین قصهٔ خسرو شنیدند
حدیث خسرو و شیرین نگویند

شب اوفتاد و غم باز کار خواهد کرد | دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد
خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر | بیا که باز مرا بے قرار خواهد کرد
مرا ز تنگے خاطر هوای این خانه | چنین که می نگرم سایه دار خواهد کرد

دلم الصحبت زندان همے کشد دانم — دعاے پیر خرابات کار خواہد کرد
گزیر نیست مرا از تو ہر کہ ہست بکن — کہ بندہ ہر چہ بود اختیار خواہد کرد
بکینہ ای بت نامہربان چنین خونم — مخور کہ این ہیبت آخر حمار خواہد کرد
مگو حکایت او اے رقیب بد چندین — کہ در دلم ہمہ شب خار خار خواہد کرد
مشو وبال زدہ ای اجل تو در حق من — کہ آنچہ مصلحت تست یار خواہد کرد
چو یار دید کہ قصد قتیب دارم گفت — گدا نگر کہ بسنگ کار زار خواہد کرد

غزل ۲۷۱ از دیوان — بعشق مرد شود کشتہ وین ہنر خسرو — اگر حیات بود مرد وار خواہد کرد — شعر

شب ز یاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد — دیدہ آبی زد و از سینہ من تاب نبرد
من بدین خواب نخفتم کہ بہ بینم رویت — ناگہان روی تو دیدم ہمہ شب خواب نبرد
مے برد آب دو چشمم کہ خیالے شدہ ام — خوش خیالے کہ از و دیدہ من آب نبرد
تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد — ہیچکس ہندو ما را سوی محراب نبرد
زین رخ زرد چہ ہیچم سخنے در زلفت — ہیچکس حاجت زر گر بر سن تاب نبرد
زخمہاے کہ ز نوک قلمت بود درد — در دل خویش نگہداشت باصحاب نبرد

غزل ۲۷۲ از دیوان — رقعہ دوش فرستادی و مسکین خسرو — خواند در روشنی آہ و بمہتاب نبرد — شعر

شب دل شدگان دیدہ بیدار نہ بندند — الا کہ بخون چشم گہر بار نہ بندند
من خون ز دل خویش شدم سوختہ زیرا — کاین تہمت بیہودہ بران یار نہ بندند
من عاشق مستم رہ زہدم ملنمائید — کا بر لب شیرم طنبور لبطو مار نہ بندند

برمن که در تو به بستند عمی بسیست
باید که بر دیم در خمار نه بندند

آنانکه حق خدمت بت باز شناسند
ناکرده و ضور شته زنار به بندند

دل پر غمم و هر گز بگلستان نروم زانکه
دل کان تبو بستند بگلزار نه بنیند

غزل ۲۷۳ انوان

شعر

خسرو نکند نسبت عشق تو بخود زانکه
شاهی و بلفتراک تو عرد ار نه بندند

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند
چشم من از هوس روی تو هر سوی بماند

نه بگلزار کشاید دل من نے در باغ
بسکه در جان من اندیشه آن روی بماند

بامداد ان بچمن نازکنان مے گشتی
سرو یک پاے فتاده بلب جوی بماند

موے پیکان شودم گر گله زان غمزه کنم
گرچه پیکانے ازو در تهِ هر موی بماند

سرو بسیے بر در و دیوار زدم همچو صبا
که گذشت آن گل خندان و بمن بوی بماند

ماجراے دل خود کامه چو پرسی از من
سالها شد که زمن رفت و دران کوی بماند

غزل ۲۷۴ انوان

شعر

شکر گوے کرشمش کرد دل خسرو را
ذوق دشنام که در گوش دعا گوی بماند

مبصران که مزاج جهان شناخته اند
دو روزه برگ اقامت درو نساخته اند

خراب گرد این باغ و بر پرند همه
نوا زنان که در و عندلیب و فاخته اند

یقین که موبه گرے تیر بر کشد آواز
بخانه که سرود طرب نواخته اند

ببین زسیم و زر آهن تنِ تو کاهن و سیم
ببوته گل زنیسان بسے گداخته اند

سرے که زیر زمین شد نهفته شاها نرا
همان سرست که بر آسمان فراخته اند

تهمتنان که بیک تیر چرخ مے شکنند
زبهر چیست که شمشیر و تیر آخته اند

نگاه مهربانی گوهر چونیست در حسد کس — چه سود از انکه همه ورد را شناخته اند

غزل ۲۷۵ از دیوان — شعر ۷

عنان نفس مده خسرو البطینت خویش
که عاقلان فرس اندر وحل نتاخته اند

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد — شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد
تو حال من خود ازین روی زرد بین و مپرس — که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد
درون ما خون شد و سخت جان من بنگر — که دل هنوز شکیبا نمیتوانم کرد
بدین خوشم که تو باری درون جان منی — من از تنگ تو جدا نمیتوانم کرد
از انگهی که تماشای روی تو کردم — بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد
مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش — که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد

غزل ۲۷۶ از دیوان — شعر ۹

گذاشتم دل خسرو بزلف تو چه کنم
ز درد خواهش کالا نمیتوانم کرد

من بنده آن روی که دیدن نگذارند — دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعله زنان سینه واز دور — شربت بنمایند و چشیدن نگذارند
چون زیستنی نیستم از هستم دارنی — ایدوست چه وقت ست که دیدن نگذارند
یارب چه عذابیست برین مرغ گرفتار — بسمل نه پسندند و پریدن نگذارند
صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد — کش با من بیچاره رسیدن نگذارند
گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون — محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند
صد چاک شده سینه و صد پاره فتاده دل — وین بیخبران جامه دریدن نگذارند
امروز صبا از سر گرم لوی گرفتست — زنهار کزان سو بوزیدن نگذارند

غزل ۲۷۷ از دیوان

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو
آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند

شعر ۵

مائیم درون سوخته بیرون شده چند
یک سلسله لیلی و مجنون شده چند

خوردیم بسے خون ز تو اکنون تو هم آخر
یک می نخوری از دست جگرخون شده چند

چون حال دگرگون شده زاندوه تو مارا
تو روی مگردان ز دگرگون شده چند

اے مرغ چه خوانی سوے باغم بغم هجر
بگذار درین بادیه مجنون شده چند

غزل ۲۷۸ از دیوان

در عشق قد اشد دل و جان و تن خسرو
اینک نگر از بخت همایون شده چند

شعر ۶

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند
نه شاخ سرو بشاخ شمن شود پیوند

خوشست دولت آنم که جان بجان بپوست
کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند

نکوست پند ولی زخم غمزه خورده دلم
شگاف تیغ کجا از سخن شود پیوند

بسے نماند که از رشته دراز فراق
لباس عمر مرا با کفن شود پیوند

بسوز دل مددی بر زبان که خسته دل
بخون گرم نه زاب دهن شود پیوند

غزل ۲۷۹ از دیوان

بهجر شد همه عمرم گمیست خواهم یافت
که عمر دیگر با عمر من شود پیوند

شعر ۹

نیست بدست امید بخت مرا آن بکمند
کافتدش از همه صید مرادی بکمند

دعوی عیاریم رفت بگوش فرود
زانکه سرم مدبست کنگر قصرش بلند

بے سر و پا میدویم تا بکجا سر نهیم
بارگی ساه تند گردون مادر کمند

تنگ میاز آه من ای بد چشم از تو دور
نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند

در ره جولانت چون دیدهٔ ما خاک شد — دیده بسے در رہت بیشتر کہ ران سمند
ہستم از این گفتگو تلخ در سکرات فنا — در رمیت آخر گہے چاشنی ذرہ رقند
ایکہ بہ بازار حسن قیمت خوبان کنی — پیش زلیخا بگو یوسفے اینجا بچند
سوخت از بند خلق سوختہ تر میشود — کاتش تیز ست عشق باد وزانست بند

غزل ۲۸۰ از دیوان — خسرو اگر عاشقے بیم زکشتن مدار — پیش رخت نیکوان خون نبود ارجمند — شعر

نیکوان مہر نمایند و وفا نیز کنند — دل بران مہر نہ بندے کہ جفا نیز کنند
چند گویند کہ گہ گہ بدلش میگذری — این حدیث ست کہ بہر دل ما نیز کنند
ہر کہ را مژگش از غمزہ کہ ترکان بخدنگ — گر بکشتند بسی صید رہا نیز کنند
عاشقان گرچہ ترا بہر جفا بد گویند — از پے چشم بد خلق دعا نیز کنند
ہجر میسند چو دانی کہ وکیلان سپہر — دوستان را بہم آرند و جدا نیز کنند
منعمان گرچہ بر انند گدا را از در — کہ گہے حاجت درویش روا نیز کنند

غزل ۲۸۱ از دیوان — سوی خسرو نگہے کن بطفیل دگران — کاہل دولت نگہی سوی گدا نیز کنند — شعر

یاران کہ بودہ اند ندانم کجا شدند — یارب چہ روز بود کہ از ما جدا شدند
گر نو بہار آید و پرسد ز دوستان — گو اے صبا کہ آن ہمہ گلہا گیا شدند
ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونہ اند — آن روبہا کہ در تہ گرد فنا شدند
آن سروران کہ تاج سر خلق بودہ اند — اکنون نظارہ کن کہ ہمہ خاک ہا شدند
خورشید بودہ اند کہ رفتند زیر خاک — آن ذرہا کہ ہر ہمہ اند رہنما شدند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر | بی عقل مرد مان که بدین مبتلا شدند

غزل ۲۸۲ از دیوان — خسرو گریز کن که وفا رفت ز نیکبان / ز اهل جهان که همچو جهان بی وفا شدند — در بحر شعر ۱۱

بار ے دل ما برایگان برد | ما دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و گردن خسر و زرد | وز رد آمد و سر ز پاسبان برد
آنکس که رهم ز د آشنا بود | بر شحنه خبر نمے توان برد
اے ترک که جنبش رکابت | از پنجه چابکان عنان برد
مگذار که در وصل بمیرد | این لاشه که کار آبدان برد
دل بر تو بکشتنم گمان داشت | شد عاقبت انچه او گمان برد
ماندیم که آن حریف دل ذرد | ز د قبله و مهر ایگان برد
عاشق نه خود از در تو شد دور | باز اغ چه حیله کاستخوان برد
جان دادم و درد تو خریدم | این را تو بهر که خسر وان برد
لیکن ز جفاے تو تظلم | خواهم بر شاه کامران برد

غزل ۲۸۳ از دیوان — جمشید زمان که در بلندی / ایوانش سبق ز آسمان برد — در بحر شعر ۹

یک دل بسر کوی تو آباد نیابند | یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند
از بسکه گرفتار غمت شد همه دلها | آفاق بگردند دلی شاد نیابند
روزی که بروی تو مست خرامان سوی بازار | در شهر یکے صومعه آباد نیابند
میکشی که بتسلیم نهادم سر خود زانکه | در کشتن خوبان ز کسے داد نیابند

گفتی خبرت گه گهی از بادبپرسیم | از خاک طلب کین خبر از بادنیابند
جان میکن و از بهر وفا دم مزن ایدل | کین مژده زخوبان پریزادنیابند
ناخورده ترا شش سر تیشهٔ هجران | خشتی بسر تربت فرهادنیابند
با نخبت چکارم زپی وصل که هرگز | مدبر صفتان گنج به بنیادنیابند

غزل ۲۸۴ از دیوان | خسرو زبرای دل گم گشته چه نالی / دانی که دل رفته بفریادنیابند | شعر ۹

یارب آن بالا مگر از آب حیوان رختند | یا مگر جان کسان بگداختند آن رختند
شیرهٔ جانهای شیرین برکشیدند از نهان | وین تن شیرین ازان شیرینی جان رختند
هر کجا خوبی رخت از رویت ملاحت یافته | چاشنی گیران نعمت بر نمکدان رختند
عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست | شربت تلخی که در وی آب حیوان رختند
شعله میخیزد ز گور کشتگان برجای نور | بسکه زیر خاک با دلهای سوزان رختند
همچو چشم نامسلمان تو بیرحمت نیند | کافران چین که خونهای مسلمان رختند
از گناه نیکوان یارب مرا سوزان نخست | گرچه آن مردم کشان خونها فراوان رختند
عاقبت بر روی آب ورد راز بیدلان | گرچه گریه در شب تاریک پنهان رختند

غزل ۲۸۵ از دیوان | خسرو اگری که جز خاشاک بدنامی نرست / دیده های عاشقان هر جا که باران رختند | شعر ۹

افسوس ازین حیات که برباد میرود | کاکنون مانه بر روش داد میرود
هر دم زمن که پیروی دیو میکنم | بر آسمان فرشته فریاد میرود
وه کین دل خراب عمارت کجا شود | سیل فنش چنین که به بنیاد میرود

زاہد بہ پند دادن بیچارہ مست را
خاطر بہ بوی لعبت توشا د میرود

گاہ خمار صد نیت توبہ می کنم
چون ساقی آمد آن ہمہ از یاد میرود

اے من غلام ہمت آن پاک بندہ
کز بندگی نفس بد آزاد میرود

ضائع مکن بخندہ و بازی بسان گل
این پنجروزہ عمر کہ برباد میرود

آہستہ نہ بروی زمین پاوکادمی
بر روی شاہدان پریزاد میرود

غزل ۲۸۶ از دیوان شعرا

زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا
مے خود سخن ز تیشہ فرہاد میرود

ای ہمنفسان کہ پیش یارید
این شکر چرا نمے گذارید

مار ا بکشید چون غریبان
ہر چند شما ازین دیارید

جان خواہم داد پیش روئش
امروز مرا بمن گذارید

گر میکشدم خدای ادیم
زنہار بروے او میارید

بر دوست برید عقل و دینم
کالا ہمہ خصم را سپارید

اے دیدۂ دل اگر بخورید
شاید کہ شما گناہگارید

این طائفہ کہ دزد نانند
ہیہات کہ در کدام کارید

اے محنت و غم بیک شمالم
کز دوست مرا بیادگارید

غزل ۲۸۷ از دیوان شعرا

گر در دل تان غمے بگنجد
بر سینۂ خسرو ش گذارید

آن نخل ترکہ آب ز جوی جگر خورد
بیچارہ بلبلے کہ ازان نخل برخورد

من بیخود اینچنین ز خوش گشتم ای حریف
ورنہ کسے شراب ز من بیشتر خورد

من کیستم که بر در تو بے سپر شوم | خاشاک خون من بچنان خاک رخورد
جان شد خراب هم زمی اول و هنوز | دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد
بهر مے مراد فراوان بود حریف | مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

غزل ۲۸۸ دیوان | خوش طوطی است خسرو مسکین بدام هجر | شعر ۲
کز بخت خویش غصه بجاے شکر خورد

آن مست ناز جان و جهانی که میرود | وان گل بدست سرو روانی که میرود
بنگر که تا دل که کشانش همے برد | تا بهر خاطر نگرانی که میرود
زین سوی بنگرید که کشته ازان کیست | زان سو نگه کنید که جانی که میرود
جان و دلم ببین که چو چاوش رفتنیست | این بین که در رکاب عنانی که میرود
دے جان همی سپردم و او بود بر سرم | امروز یانه تا بسرانی که میرود
از خواب جسته که مرا بوسه زد کسے | جان زینهار بار کمانی که میرود
گفتی که من جفا نکنم گر نمیکنے | هر روز پیش شاه فغانی که میرود

غزل ۲۸۹ دیوان | خسرو که میکشد ز تو دامن بحیرتم | شعر ۱۲
کز بهر زیستن بامانے که میرود

امشب مه ما بنزد ما بود | ماهش بوبال مبتلا بود
در باغ وصال میگذشتم | گل در چپ و سرو راستا بود
بیگانه کسے نبود و گر بود | دل محرم و دیده آشنا بود
هوش دل و صبر باز نامد | این هر دو سه چند گه کجا بود
از بیخودے آنزمان که دیدم | در یوسف خود که بی بها بود

آورد خطے کہ نو غلامے — بالاش بر استی گوا بود
ان عیسے اگر دمم ندادی — امید بزیستن کرا بود
بر قبلۂ طاق ابروانش — حاجت کہ بخواستم روا بود
میرفت ولی ز آب چشمش — زنجیر مسلسلش بپا بود
ناگہ بسوے چمن روان شد — آن سرو کہ بر سر گیا بود
ہنگام سحر کشید گیسو — شب رفت ہنوز ہمچنا بود

غزل ۲۹۰ از دیوان — در خواب غلط بماند خسرو — کاین حال مرا نبود یا بود — شعر ۶

از حال مات ہیچ حکایت نمیرسد — در کار مات ہیچ عنایت نمیرسد
معذوری ار مرا نخوری غم کہ گرگ را — در کار گوسفند رعایت نمیرسد
گر چہ چنان شدست دلم با دلہان تو — کش از کتاب صبر بدایت نمیرسد
بگذشت دوش زلف تو خوش پیش چشم من — ماہی گذشت و شب بنہایت نمیرسد
از خون نوشتہ قصۂ جورت رسول اشک — ہر روز ور کدام حلایت نمیرسد

غزل ۲۹۱ از دیوان — ای عقل بگذر از سر خسرو کہ مرا — در کار اہل عشق کفایت نمیرسد — شعر ۴

این دل کہ ہر شبیش ز سانی فزون بود — یکدم چہ باشد از پی صبر و سکون رود
ماجان کجا بریم ز سودای عشق از انکہ — دیو لیست اینکہ نے بدعا و فسون رود
در ولیست در دلم کہ بود حق بدست من — از چشم من اگر بدل آبست خون رود
با دا فدا ش دیدہ و دل آنزمان کہ او — دل دزد بدیدۂ عاشق درون رود

بستی دلم بزلف و همی رانیش زپیش — بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود
نظارهٔ تو هست کشنده ترا زفراق — جانی که مانده بود زهجران کنون رود
جان زیر پای تو بهوس میدهم بگیر — یکبار بادی این هوس از دل برون رود

غزل ۲۹۲ از دیوان — خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس — شعر ۹
زینسان کن بر اهل عشق بسے آزمون رود

آن را که غم تو یار باشد — با خویشدلیش چه کار باشد
مرهم چو نمی پذیرد این دل — بگذار که تا فگار باشد
معذور بود بنالهٔ بلبل — جائے که گل و بهار باشد
شک نیست که نشتری محمد است — جنگے که فغان زار باشد
مستی که سبو کشد بسندار — کور اقتدم استوار باشد
صوفی که شکست توبه سافی — مگذار که هوشیار باشد
مے حاجت نیست مستیم را — در چشم تو تا خمار باشد
جان دادم و داغ عشق بردم — کانجا ز تو یادگار باشد

غزل ۲۹۳ از دیوان — خسرو بغلامیت عزیز است — شعر ۱۱
در خوار کنیش خوار باشد

ای خوش آن وقتی که آن بد عهد با ما یار بود — این متاع دردرا در کوی او بازار بود
بوستانها کاندر و بودیم خوش با دوستان — آنهمه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها بینم بخود آن عیشها یاد آورم — کین همه مر نیست یارب کاندران گلزار بود
دوش بیرون ریختم خونابهٔ دل پیش چشم — عقل را محرم نکردم کاندران اغیار بود

تا ندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم
دار و مستی ما آن شکل و آن رفتار بود

دیده و ابر من از خصمی کند بر حق بود
زانکه مسکین بهر نا بسیار شب بیدار بود

می که گفتم چشنی کن نی گمانی بود بد
لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود

گر دلم دشمن گرفتی هیچ پیشش هم مسوز
کاخر ار امروز دشمن گشت روزی یار بود

بیم تیغم نیست لیکن این ستمگر نخجت را
دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود

شب همه گشتم عسس بگرفت در کویت مرا
درد گردش دل که بس نالیدن من زار بود

غزل ۲۹۴ از دیوان

خسرو اول بد مکن از نامرادیهای دهر
کاسمان را این همه با آدم هشیار بود

شعر

اگر چشم تو روزی بر مه افتد
مه از خورشید باشد در تفاوت

وگر شکل ز نخدانت بلیند
روانی آب حیوان در چه بیند

چو در خندیدن آید باغ رویت
گل اندر دیدهٔ مهر و مه افتد

کند پیوند عمر از مهر رویت
چو روزی عمر گل را کوته افتد

چو خواهد عارضت عشاق را عرض
نظر بر من پس از چندین گه افتد

نخواهم بعد ازین گلزار بینم
گذر گر بر منت بعد از مه افتد

بر رویت خواهم الحمدی بخوانم
غلط ترسم که در بسم الله افتد

دلم را در سر زلفت ره فتاد
غریبان را بهندوستان ره افتد

غزل ۲۹۵ از دیوان

فغان ای جان که خسرو در فراقت
چنان افتاد کالشش در که افتد

شعر

از در من دوش آن نگار در آمد
شاخ تمنای من ببار در آمد

برگ حیاتم نمانده بود کناگه ‌ ‌ باغ خزان دیده را بهار رسد آمد
آن چه خرابی گذشت بر هوس کو ‌ ‌ مست و خوی آلوده آن سوار رسد آمد
کلبهٔ تاریک یافت روشنی آندم ‌ ‌ کز در من آفتاب وار در آمد
دیده که بیکار بود بی کف پایش ‌ ‌ باز ته پای او بکار در آمد
بر سر عقلم چکید جرعه جامش ‌ ‌ سیل به بنیاد اختیار در آمد

غزل ۲۹۶ از دیوان — شعر

مرون خسرو فسوس نیست ازین بیش
کاز روی سینه در کنار در آمد

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد ‌ ‌ یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد
سعل اشکم همه خونست نکو بشناسی ‌ ‌ هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد
جان بدنبالهٔ آن باد رود بوی کنان ‌ ‌ کین طرف گه گهی آلوده ببویت گذرد
هر شب بیخود و دیوانه ام از بهر خیال ‌ ‌ بسکه تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد
عیش تلخم چو می تلخ کند هر دم مست ‌ ‌ بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد
میجهد شعلهٔ آه من و من می سوزم ‌ ‌ گر نیاید که بر آن روی نکویت گذرد

غزل ۲۹۷ از دیوان — شعر

خسرو از بیم که رویش بدرت بگذارند
هر شبی آید و دزدیده بکویت گذرد

آباد نشد دل که خراب پسران شد ‌ ‌ حسن پسران آفت صاحب نظران شد
ای صبر دلم ده قدری بو که توان زیست ‌ ‌ کان دل که مرا بود از آن دگران شد
بس عاقل شمع خرد افروخته روشن ‌ ‌ کز کردهٔ خود سوخته خوش پسران شد
بس دانهٔ دلها که زتن برد بتاراج ‌ ‌ آن مور که بر گرد رخ لب شکران شد

افسردہ جمال خط خوبان نشناسد — کاین سرمہ نشایستہ ناقص بصران شد
دلہاے عزیزان شمران جملہ نگینہا — کاندر کمر آرایش زرین کمران شد
آن خواجہ کہ میگفت کہ دارم خبر از عقل — چون عشق در آمد یکی از بیخبران شد
جز حسرت مردن نبود شیوۂ عشاق — فریاد و فغان عربدۂ حیلہ گران شد

غزل ۲۹۶ از دیوان — خسرو زرخ خوب دم توبہ ہمیزد — شعر ۶
ناگاہ بدید آن رخ زیبا نگران شد

انچہ نتوان در نعمت جان میکشد — تا بدان غایت کہ نتوان میکشد
میکشد خط بر سلمانی لبت — آنکہ از خون سلمان میکشد
دیدہ تا خط تو بر بالاے لب — باد خط بر آب حیوان میکشد
حسن روز افزونت از اوج کمال — روے مہ را داغ نقصان میکشد
زلف کاید بر لبت گوئی کہ دیو — خاتم از دست سلیمان میکشد

غزل ۲۹۹ از دیوان — گر ز شوخی تیر بر دل میزنے — شعر ۹
خسرو بیچارہ از جان میکشد

آن خوی کہ گاہ مستی ازان مست ماچکد — از زلف فتنہ بارد و از رخ بلا چکد
شوید چو رخ بصبح کند غرق خلق را — ہر قطرہ خوی کہ از رخ آن آشنا چکد
آن ظالم از دعاے بد ایمن مشو کہ شب — گریان دعا کنند کہ خون از دعا چکد
جام لبت کہ محتشمان را حرام باد — زو جرعہ چہ باشد اگر بر گدا چکد
مردم درین ہوس کہ شبی بر لبت نہند — زانگونہ کاب چشم منت زیر پا چکد
خاک درت بچشم و من از گریہ خون خورم — تا خود چرا ز چشم من آن تو تیا چکد

محکم قبا مبند کہ دامن بگیرد ت
خون ہزار دل کہ زبند قبا چکد

شمشیر آبدار کشیدی بر اہل عشق
دولت بود کہ چیزے ازان سوے ما چکد

غزل ۳۰ از دیوان

تو میروی و از پے تو نریزم خویشتن
خسرو دوان کہ تا خوی سہلت کجا چکد

شعر

ای اہل دل نخست زجان ترک جان کنید
وانگہ نظارہ در رخ آن دوستان کنید

سویش ہمی کنید بنازی نظر خطاست
مانا بران شوند کہ بازی بجان کنید

از سرمہ روسیہ چہ شوید ای دو چشم من
از خاک پاش دامن ہمت گران کنید

باز آن کشید بر سر من خنجر ستم
وز بہر کشت شہر سرم ہر سنان کنید

در من زنید آتش و خاکستر مرا
بر سیل چشم خویش بسویش روان کنید

من ارچہ خاک بوس درش ہمی کنم ہوس
ای خلق خاک خوار یم اندر دہان کنید

تا کشتی مراد من اندر عدم شود
بر روی زپردہ دل من بادبان کنید

غزل ۳۱ از دیوان

خسرو ز درد دل چہ جلش شد برای دوست
پیشانیش بداغ بلا می نشان کنید

شعر

ای ہمرہان کہ آگہ ازان رفتہ میدہید
گمرہ شدہ بریدو بران راہم فگنید

نامہ کنید سوی وی و تا بدو رسم
خاکسترم کنید و بران خط بر کنید

بر خاک من رویدلپس از مرگ و ہر گیا
کو را نہ بوے روبو دانہ بر کنید

ای طالبان وصل زما دور کز فراق
ما چاک سینہ ایم و شما چاک دامنید

ای تائبان عشق یکے دیدنش روید
وانہم کہ زاہدید اگر توبہ بشکنید

خسرو کہ سوختہ ست دل او دلش دہید

غزل ۳۰۲ ایهام آن دل که سوخته نبود آتش نبید شعر ۷

امروز چیست کز در جانان برون نیامد
مردند دردمندان درمان برون نیامد

انتظار گی زهر سو در انتظار دیدن
دادند جان بران در سلطان برون نیامد

دی میگذشت گفتم کشتی ز ناله بشنو انم
چندانکه جهد کردم افغان برون نیامد

تیری که زد ز غمزه لابد ببیرم آنرا
سینه شگاف کردم پیکان برون نیامد

جانم فدای یاری کو در دلی گذر شد
بیرون نیامد از دل تا جان برون نیامد

اسباب کاهرانی از بخت خود نجویم
کز شورهٔ مغیلان ریحان برون نیامد

غزل ۳۰۳ ایهام طعنه مزن که خسرو دشوار میدهی جان
چون جان دردمندان آسان برون نیامد شعر ۱۱

آن دوست که بود برگران شد
وان صبر که داشتم نهان شد

ما خود بحضور مرده بودیم
خاصه که فراق درمیان شد

افسوس که شادیی ندیدم
وین عمر عزیز رایگان شد

از دوست نیافتیم کامی
دشمن بدروغ بدگمان شد

گفتم که اسیر کردی ای دل
دیدی که بعاقبت همان شد

دل برد گرسی نهم ولیکن
عاشق بستم نمی توان شد

دی دلبر من سوار میرفت
اشکم بدو دیده همعنان شد

مطرب غزلی ز شوق برخواند
خونابه ز چشم من روان شد

از گریهٔ من رقیب بدخوی
با آن همه خشم مهربان شد

از بسکه علاج درد من کرد
بیچاره طبیب ناتوان شد

غزل ۳۰۴ از دیوان

خسرو یک جانست چند ترسم
گیرم همه خلق یک زبان شد

شعر

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد
چون مست لب از شیر چو شیرین دهنی شد

بس غنچهٔ دل را که نهد چاک بر سوی
آن نو گل نوروز که سرو چمنی شد

آن یوسف جان بسکه درین سینه درآمد
گوئی که تنم گرد تنش پیرهنی شد

سلطان مرا عمر فزون باد بدولت
کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد

وقتی می لعلے که بر ان روی کشیدیم
اینک همه خونابه چشم چو منی شد

چون جان دهم از خاک من ای میر لحد
تبخانه برارے که دلم برهمنی شد

غزل ۳۰۵ از دیوان

خسرو ز فراق دل خود چشم گرفتست
کز گردهٔ خود بال ریشش سخنی شد

شعر

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود
گوئی همیشه سوخته درد و داغ بود

هر خانه دوش داشت چراغی و جان من
میسوخت از و بخانهٔ من این چراغ بود

روزی نشد که جلوهٔ طاؤس نگردد
این دیده را که روزی زاغ کلاغ بود

من بیخبر فتاده دران کوی مرده وار
نالیدنم صدای غلیواز و زاغ بود

وی در چمن شدی و ببرد تو شد خراب
بلبل که نو بهار و گلش در دماغ بود

رفتم بپوستان دبیاد شش گریستم
بر هر گلے و گرنه کرا یاد باغ بود

غزل ۳۰۶ از دیوان

شب گفت میرسم چو بخواندم بخنده گفت
خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

شعر

ای خوش آن وقتی که مارا دل بجا خویش بود
کام کام خویش بود و رای رای خویش بود

در هوای نیکوان میرفت تا از دست رفت
چون کند مسکین گرفتار هوای خویش بود

خلق گوید ترک دل چون کردی آخر هر چه بود
دیده دانسته بود و آشنائی خویش بود

چون نگهدارم که بی خوبان نبودم یک زمان
حاش لله دل نبود است این بلا با خویش بود

من بغیبت بد نگویم آن حریف رفته را
زانکه گر بد بود و گر نیکو برای خویش بود

ای مسلمانان بجامی کان پسر حاضر بود
کیست باری دل که تواند بجای خویش بود

دی هزار و خون بدیدم رو بگردانید و رفت
من چنین و نم پشیمانی خطای خویش بود

از کجا مست آمدی جانان که غارت کرد نام
پارسای را که مشغول دعای خویش بود

غزل ۳۰۷ ایضاً

بنده خسرو جان شیرین در سر کار تو کرد
کامده پیش بلا مسکین بپای خویش بود

شعر ۹

باز آن بلای عاشقان اینک بصحرا میرود
دیوانه باز آید همی هر کو تماشا میرود

گشته کسان را سر بسر خصمان چو من در جست و جو
من در زمان لرزان ازو او شکارا میرود

او در ره و من در ستم کای من هلاک این قدم
در خود نخواهد گشت هم هیچش مگو تا میرود

دل را بحیله هر زمان جان میدهم تا میتوان
چون باز از دستم عنان بستد همانجا میرود

نظارگی را از برون سبهلست دستی پر ز خون
ای یوسف اینجا بین که چون جان اینجا میرود

گر من نمانم زین محل ای باد خوشبوی چمن
آنجا فشانی خاک من کان روی زیبا میرود

از ما زمانی یاد کن ویران دلی آباد کن
امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود

ای پاسبان آن سر اقو نیز بیداری چو ما
لیکن چه آگاهی ترا از آن شب که بر ما میرود

غزل ۳۰۸ ایضاً

گرچه شد دم شهد ازو هم نیست کام ما ازو
بیهوده خسرو را ازو عمری بسود امیرود

شعر

باد آمد و بوئے نگارم نرسانید | پنهان خبرے از لب یارم نرسانید
فریاد منِ خسته رسانید بهر گوش | فریاد که در گوش نگارم نرسانید
ایام جوانی لبسر زلف بتان شد | اقبال لبسر رشتهٔ کارم نرسانید
افسوس که بگذشت با فسوس همه عمر | بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید
چون بلبل وی با نفس سرد بهر دم | کایام بگلهاے بهارم نرسانید
گفتم که خورم تیری و این شوخ آن تیر | آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

غزل ۳۰۹ انوان

صد شربت خون داد بجستم ز خم شوق | شعر
یک جرعهٔ می وقت خمارم نرسانید

برآب رخت یک گل سیراب نیاید | انچه از لبت آید زمی ناب نیاید
دانم که لبت بنده نوازست ولیکن | آن به که مگس بر سر جلاب نیاید
معذوری اگر نیست دلت را اثر مهر | کین معجز عیسے ست ز قصاب نیاید
تا آمدنت را گله از بخت کنم زانکه | در کلبهٔ درویش تو مهتاب نیاید
شبها من دیوانه و یاری دو سه همدم | من نالم و یاران مرا خواب نیاید
از دل نکشاید گره گریه ام آری | ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید

غزل ۳۱۰ انوان

چه عیش بود اینکه گهے بر دل خسرو | شعر
از دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید

باز آن سوار مست نخچیر میرود | دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود
ای کاشکے که بر دل خونین من رسید | آن تیر او که بر تن نخچیر میرود
او اسپ می دواند و ما کشته پیشیم | لشکر هلاک مے شود و میر میرود

نقش

نقاش چین بقبلهٔ محراب ابروش — از بهر توبه کردن تصویر میرود
من میهنم که صید بدازسر و من نشان — این باد مشکبو که بشبگیر میرود
هر ساعتم که میگذرد قامتش بگل — گوئی که در درونهٔ جان تیر میرود
دیوانه شد دلم ره زلف تو برگرفت — مسکین بپای خویش بزنجیر میرود
عشقم نه فتنی ست که با جان آدمی — آمد برون هر انچه که با شیر میرود
ماه و شراب و شاهد و مستی و عاشقی — کامین صوفیان همه تزویر میرود

غزل ۳۱۱ از دیوان — شعر ۹

نزدیک شد هلاکت خسرو ز دوریت
در کار او هنوز چه تقصیر میرود

بت نو رسیده من هوس شکار دارد — دل صید کرده هر سو ز یکی هزار دارد
رود آن چنان بجولان که سری سیه نگردد — سر آن سیاه کردم که چنین سوار دارد
دل من ببرد و لفش جگرم بخست چشمش — تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد
نتوانمش که بینم بر تو بسی نامواقق — چه خوشست گل ولیکن چه کنم که خار دارد
برو ای صبا و حالی که مرا بجز دیدی — برسانش گرچه دانم که کم استوار دارد
برس ای سوار رعنا بنواز چابکی را — که ز تندی سمندت دل ما غبار دارد
بخدا که سینه ام را بشگاف و جان برون کن — که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد
تو که شانه مینمائی ببر که بودی امشب — که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

غزل ۳۱۲ از دیوان — شعر ۱۰

چو امیر تست خسرو نظری بمردمی کن
سخنی مگو به تندی که دل فگار دارد

باز آمد و ره گم شده من نجست نداد — زان ره غباری از پی این چشم تر نداد

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا — زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد
خوش وقت باد کش گذری هست هر طرف — هر چند دور مانده ما را خبر نداد
من چون زیم که هیچگه آن نوبهار حسن — بوئی ز پیرهن به نسیم سحر نداد
گفتم چگونه میکشی و زنده می کنی — از یک جواب گشت و جواب دگر نداد
دل برد و گر نداد نه جای شکایت است — کالای خویش را چه توان کرد گر نداد
دور از درت بکنج فراق تو بنده بس — بنهاد داستان ترا در دسر نداد
نادیدنت بس است سزا دیده را که او — در راه عشق توشه ما جز جگر نداد
بگذار تا بقحط وفا جان دهم از آنکه — تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد

غزل ۳۱۳ از دیوان — آمد بروی آب همه راز ما ز چشم / ما را کجاست دیده خسرو که در نداد — شعر ۶

باز عشق تو مرا مژده رسوائی داد — فتنه را عهده کار من شیدائی داد
غم و درد تو چه تنها خورم اندر دو شب — کاین خورش بشتیر ذوق به تنهائی داد
ایکه گویم شکیبا شود در حنا بستین — دل بباید که توان داد شکیبائی داد
سنگ هر طفل بر دیم گل شادیست که عشق — بر رخم بر زد و پس مژده رسوائی داد
بوی خون و زصبا کامد از دوش و قتش — که نشان دل آواره بهر جائی داد

غزل ۳۱۴ از دیوان — شد بدیوانگی زلف بتان هر چه خدای / خسرو دل شده را بهره ز دانائی داد — شعر ۷

بیار باده روشن که صبح روی نمود — که در چنین نفسی می شراب نتوان بود
شراب در دلم افتاد و توبه هم کجاست قدح — که دل بشوئیم از ان توبه شراب آلود

گرفت شعلهٔ شوقم بزیر دجلهٔ مے
که دل تمام بسوزد گرش نریزی زود

علاج خویش مکن ضائع ای طبیب اینجا
که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود

ببند باز نیابم که زد رنجهٔ عشق
عنان صبر و سلامت ز دست من بربود

گمان مبر که یکی چون فراق دوست بود
اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

غزل ۳۱۵ از دیوان

ازان سیاه شود هر نماز شام جهان
که آتش دل خسرو رود بگردون دود

شعر

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد
برد دلم از غمزهٔ غمزه زنی نیش آمد

خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند
هر چه آمد ز برای دل من رویش آمد

گفتم آنجا مرو ای دل که گرفتار شوے
عاقبت رفت و همان گفت دلش پیش آمد

برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن
چه کنم ناز تو جانان قدری بیش آمد

دے بنظارهٔ او رفت رهی بر سر راه
یک نظر دید چو بازم ز پی خویش آمد

چشم من مے برد امروز کرا خواهم دید
مگر آن کافر ناوک زن بد کیش آمد

غزل ۳۱۶ از دیوان

خسرو عشق همے باز دبخوبان می بین
عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

شعر

براه عشق سلامت چگونه در گنجد
که دل تمام بسوزد گرش نریزی زود

چو تیر غمزه کشاید رفیق تیر انداز
نه دوستی بود اندر میان سر گنجد

چو ما در آرزوے آستانش خاک شدیم
غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد

سخن همان قدری گو که من توانم زیست
نمک همان قدری زن که در جگر گنجد

بدیده که تو با خویش کرده بدخوی
نه عروسے بود از هر دو گر گنجد

بچشم مست تو چندین کناز و رعنائیست | چه خوش بود اگر از شرم اینقدر گنجد

غزل ۳۱۷ از دیوان — بپوش روی ز خسرو که تا اخیر و هجر — شعر ۶
رخت به بیغم و چندانکه در نظر گنجد

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید | بهمراهی او اشک روان من برون آید
فغان از من برون آید چو گویم نام او هیهات | که ناگه جان من هم با فغان من برون آید
چنانم سوخت هجرانش که چون در گل فرو ریزم | هنوز آن داغ در رو استخوان من برون آید
چو در محشر بهم آرند خاک هر کس از شادی | مرا بس کز سر کویش نشان من برون آید
فسون خواب بندی مینشستم تا سحر گوئی | حدیث دل که شبها از فغان من برون آید
برون برد از دلم جان را و یا نزدیک خویشم خواند | که نزدیکست از دوری که جان من برون آید
اگر گوید که در دل کیست کت هر میکشد زینسان | خیالش آشکارا از نهان من برون آید
مرا گویند هم با تو رود عشقش زهی دولت | که سلطانی ز عالم همعنان من برون آید

غزل ۳۱۸ از دیوان — ز سر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید — شعر ۱
ز اول صفحه غم داستان من برون آید

بر چشم بماند دیده کس ازان سو ز نامد | خبرے ندارم از خود خبری ز یار نامد
چو چشم اگرچه نرگس نکنم سفید دیده | که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد
بنهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم | تو ز بخت شور من بین که گهی ببار نامد
منم و نوای نالهٔ شب هجر و رقص گریه | چه کنم سرود شادی ز دل فگار نامد
بشکست قلب ما را صف کافران نگردد | حشم خرد برون شد که بهیچ کار نامد
دل خلق پاره پاره نگری ز نالش من | که بجز جراحت دل ز فغان ز ار نامد

بچه بندم این دو دیده که دو رخنه بلا شد — زره تو با صبا هم قدری غبار نامد
بجفا مگو دلم را که کجا رسیدی اینجا — بکمند بر دلفت که باختیار نامد
بدلم نشست پیکان مزن ای حکیم طعنه — که ترا بپای نازک خلش خار نامد

غزل ۳۱۹ ردیف الواو

نه که بیهده ست خسرو دل رفته باز خواندی — چو ز رفتگان آن کو یکی از هزار نامد

شعر

بچکار آیدم آن دل که نه در کار تو آید — گل و ران دیده هزاران که نه بر خار تو آید
نیست افسوس اگر چرخ بسوزد دلها — لائق سوختن ست انچه نه در کار تو آید
گر به تنها ته دیوار تو ریزم که گر افتد — بر من افتد که غمی سے ته دیوار تو آید
انچه من دیدم ازان غمزه بمهر تو یارب — پیش آن غمزه خونریز جگرخوار تو آید
سنت سنگ زنان بر سر و بر دیده عاشق — با چنان کوکبه چون بر سر بازار تو آید
جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو مرا ش — که بدریوزه لبهای شکربار تو آید

غزل ۳۲۰ ردیف الواو

جان خرشیست شغبهای خرشیده خسرو — ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

شعر

بت محمل نشین من اگر حالم نمیداند — که می بیند بران دل یار و محمل تا نمیراند
جنازه در ره و آوخ که سوگ چون جرس با تو — نفیر و ناله ما هم بآواز جرس ماند
شتر بانا فرود آور زمانی محملش در نے — ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند
سگے دنبال آن محمل طفیل او دوان من هم — منش لبیک میگویم گر او سگ را همی خواند
کجا بر جای ماند جان اگر محمل فرود آرد — کسے کو هم بیک دیدن زمام از دست بستاند
چو من مردم درین وادی روای سیلاب چشم من — زمین را گر دنبشانی شتر جائیکه خوابانند

دم سرد مرا ای باد لطفی کن ببر سویش — همان سو برگذر گر دی ازان رخسار نقشاند
درین ویرانه خواهم داد جان از بهر نامه — بگو ای ساربان باری سر ناقه بگرداند

غزل ۳۲۱ از دیوان — خروش اشتر او هست از بار گران خسرو / که ریزد کاروان دل گران محمل بجنباند — شعر ۶

بتی کو هر دم دشنامهای شکرین بخشد — به از دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد
بغیر ے گر جفا گوید ببر جم کوست حق من — بتر رنجم اگر جاے جفایت آفرین بخشد
چه باشد گر جوی مهر مسلمانی بود روے — خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد
قدش خون میخورد از دل من از روی و رگ خونش — نهالے کان خورش باید ضرورت بر همین بخشد
چو سنگ نازنین آن گل بود بر روے مشتاقان — من از دیده پذیرم هر گل کان نازنین بخشد

غزل ۳۲۲ از دیوان — عجب بخشنده شد چشم خسرو بر سر کویش / که خاک در کند در یوزه در ثمین بخشد — شعر ۶

بر من کنون که بیتو جهان تیره فام شد — ای شمع جان درای که روزم بشام شد
تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد — مسکین کسیکه خواب بچشمش حرام شد
هر مرغ شاد با گلے و سرو بوستان — بیچاره بلبلے که گرفتار دام شد
ناز و کرشمه کم کنے هر دم ای ایاز — می زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد
در آستانت لاف رسیدن کرا رسد — آن را که زیر پاے دو عالم دو گام شد
گفتے نه تمام بعشق آری این سخن — دانی چه بشنوی که فلانی تمام شد
با نامیست عشق بتان در زمانه لیک — آن عاشقے که در رسر زمانیکنام شد
دی آن گدا در که صوفی بدولت نشست — بر دست ساقی چو قوام در زمام شد

غزل ۳۲۳ از دیوان

خسرو که زیست با همه خوبان تو سنے
اینک به نیم چاپک عشق تو رام شد

شعر ۱۱

بر رخ همچو جهش طرهٔ چون شب نگرید
وانگبین در لب شیرینش لبالب نگرید

چشم بسته بکشائید مگر بر رویش
آتر مان کش مه نو در ته عنبر نگرید

پیشش محراب و ابروش کطاقست بحسین
عالمی دست برآورده بیارب نگرید

چشمش از سحر ثرهٔ ساخته مشکین قلمے
میدهد فتوی خون در همه مذهب نگرید

زلف برمه زده در خانهٔ دل آمد پیشش
نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید

گاه انگیزشش اشهب ز غبار رفشش
همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید

چون بدیدند خشش را بزخندان بلبد
در ته ماه تقنع چه نخشب نگرید

تا سکالی نهد از موی بپای مرکب
سر آن جعد کشان تا سوی مرکب نگرید

اوست نوروز من و چون قدمش جعد برآے
رست تا روز برابر شدن شب نگرید

در گلستان لطافت و گل نوخیزیش
بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید

غزل ۳۲۴ از دیوان

بندهٔ خسرو ز زر وصف جمالش هر روز
نو نبود دفتر دیوان مرتب نگرید

شعر ۱۲

بار شب افتاد و مارا دل همانجا شد که بود
باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود

عشق کهنه نو شد ایدل شغل غم نو کن که باز
فتنه در جان هم بدانسان کار فرما شد که بود

ماو بت را سجده زین پس آنهم ار افتد قبول
کانهمه زهد و نماز رسمے از ما شد که بود

پایمال هر کهم کن وین مگر بهر ویت
آنکه شد بر یز مراد در ته پا شد که بود

توبه آلود ه خسرو کرد یکچندے و باز

غزل ۳۲۵ از دیوان | منت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود | تحفة الصغر شعر ۱۰

بر بام آسمان وشی گر ماه ما برآید | خورشید کیست باری کو بر سما برآید
گلگشت او نخواهم بر خاک خود چو بینم | کز گور شور بختان خار عنا برآید
چون در خرام ناز وی باران ناز بارد | سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید
گفتم که می برآید جانم ز هجر گفتا | جانی که ماند بی ما بگذار تا برآید
من چون زیم که جانم در آرزوی بوئی | بر زلف عنبر بیش هر دم صبا برآید
هر شب مرا بر آید ناله ز جان سنگین | چون ناله که شبها از کبریا برآید
ابری شود که برقش ستاره را بسوزد | دودی که هر شب از من سوی هوا برآید
شب بهر صبح رویت گویم دعا و لیکن | حاجات تیره روزان کی زان دعا برآید
از خنجر جفایت خونریز تا بکویت | هر جا که خونم افتد مهر گیا برآید

غزل ۳۲۶ از دیوان | در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد | بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید | شعر

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد | شور شی در جان بیسامان ما خواهد فتاد
باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت | ای بسا سر کاز ان زلف و تا خواهد فتاد
تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن | آتشی هر دم بجان بسته لا خواهد فتاد
اینک اینک میرود آن زرد دلها سوی باغ | باز بنگر تازه چند آشنا خواهد فتاد
تا ز مستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست | تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد
جز صبا کس می نبوسد پای او زین پس رهی | خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد
نیست بختی آنکه یابم نیم خورد او شراب | لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲۷ از دیوان — شعر

چند ازین سودای فاسد کان بت آید در کنار
خسروا گوهر نه در دست گدا خواهد فتاد

بر رخت چون زلف پرخم بگذرد — آه من زین هفت طارم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب — بر رخم گریه دمادم بگذرد
وصلت آخر یک شبم روزی شود — روزی آخر این شب غم بگذرد
هر دم از تلخی آن شیرین لبم — شربت عیش من از هم بگذرد
بگذرانی مرهمی بر درد من — درد من ترسم ز مرهم بگذرد

غزل ۳۲۸ از دیوان — شعر

بندهٔ خسرو را حریم وصل تو
آه اگر ناگشته محرم بگذرد

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید — ز بهر بردن جان فگار می آید
فراز مرکب ناز و پیاده در عقبش — هزار سوختهٔ بی قرار می آید
رسید ناوک من ای نظارگی زنهار — ببند دیده گرت جان بکار می آید
ز مستی ار چه بهر سوی می فتد لیکن — ز بهر بردن دل هوشیار می آید
چه گرد ناکه برآورده باشد از دلها — که فرق تا بقدم پر غبار می آید
مرا که یاد کند گر ز کوی او برود — یکی اگر برود صد هزار می آید
مکن بسروسهی نسبت درخت قدش — ز سرو کی گل سوسن ببار می آید

غزل ۳۲۹ از دیوان — شعر

کنون ببال بزارے چو بلبلان خسرو
که بهر نالهٔ بلبل بهار می آید

نیست دست آنکه زلف اندر لب گوهشت علم گردد — مگر ما عارض خونریز گرد خط حشم گیرد

چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن باشد — که گل از خنده بر خاک اوفتد غنچه شکم گیرد
پس از ما هیچ می بینم مه من گر مکن ابرو — گره مفگن به پیشانی که مه در غره کم گیرد
دلم سوی دهانت میدود چون در تو می بینم — مگر میخواهد از بیم فنا راه عدم گیرد
خیالت بیشتر می بینم اندر دیده گریان — اگرچه روی در آئینه ننماید چو نم گیرد
ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت — اجل هر شفاعت آید و دست ستم گیرد

غزل ۳۳۰ از دیوان — شعر

حدیث دیده و دل چون نمی یارد سوی تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

میا غمزه کنان بیرون که بلوی در جهان افتد — دل بی خانمان را آتش اندر خانمان افتد
مگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم — هم اینجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد
پس از مردن بزاغان ده تنم اندوه پرورد م — نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد
چنین کان مست و غلطان میرود دوده آقریب بد — مده رخصت که می ترسم خرابی در جهان افتد
همه کس در دریغ من کجا چون می میرد این مسکین — مرا این آرزو کور انظر بر من چسپان افتد
بگویش گرچه می نالم بدر دا ما بدین مقدار — که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد
همه کس دست پیش دست لیکن دست آن دارد — که یار آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد

غزل ۳۳۱ از دیوان — شعر

مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

پس از ما هیچ دوش از غمزده دیدار خواب آمد — الهی برخواستم کاندر سر من آفتاب آمد
پس از بیداری بسیار دیدم لیک بی شبهت — که هم اول نظاره راحتم افزود و خواب آمد
رخش پژمرده دیدم پیرهش از گریه میش میگردد — لبش خاموش بود و گونه رخ در جواب آمد

مهش را سلخ کرد از ناز کی مهتاب و شبها — اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد
ز شادی گویه گویند و بچشم خویش میدیدم — که دیدم روی آن خورشید اندر چشم آبعد
روان شد مردم دیده که بوسد نعل شبدیزش — که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد

غزل ۳۳۲ از دیوان — شعر ۶

نه گر دست اینکه هست آن نور دولت گرد خسارش — که زیر رایت منصور خان کامیاب آمد

پای نازار چه گیے جانب ما نگذارد — هم توان زیستن از جای بجا نگذارد
اینکه هر بار گذارد قدم و زار کشد — هم بیکبار همان تیغ چرا نگذارد
هیچ رنجیش مباد ار چه درین بیمارے — هیچ روزے قدمی بر سر ما نگذارد
خود و بر و اشک بکو ردل باش از انکه — انچه اندر دل ماهست صبا نگذارد
طاق ابروی بلند تو قوی محرابیست — که در و چشم تو جز خواب قضا نگذارد

غزل ۳۳۳ از دیوان — شعر ۶

غمزهٔ گوی گرت کشتن جمعی هوس ست — که کسے بهتر از و حق بلا نگذارد

تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود — پا دشا باشم گرم خاک درت افسر بود
روزگارے زلف تو باد اپریشان روز و شب — تا دل بد خوی من هر دم پریشان تر بود
من خورم خونابهٔ هجر تو نیز آدم از انکه — ماجرا با ناز کان خونابهٔ دیگر بود
من بگرمای قیامت خون خود هم بر بادوست — جوی شیر آنرا نما کو تشنهٔ کوثر بود
عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع — خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود
خوبرویان گر نباشند آب آتش رخنا — تا وجود عشق باز ان خاک و خاکستر بود

یار آنجا و من بیچاره اینجا بیقرار

غزل ۳۳۴ از دیوان — وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود — شعر ۷

تو که روزت ز بشاط دل و جان میگذرد — شب چه دانی که مرا بی تو چسان میگذرد
قامتت راست چو تیر ست و عجائب تیر است — که ز من دور و مرا در دل و جان میگذرد
ناوک چشم تو ام میکشد و غیرت هم — که چرا در دل و جان دگران میگذرد
آب خوش کمی نخورد خلق ز سیل چشمم — بسکه دل سوخته زان آب دوان میگذرد
نامش از من بشنوند ایدل غم جان چنان خورد — جان همانست که ما را بزبان میگذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی در خاک — اندران راه که آن سرو روان میگذرد

غزل ۳۳۵ از دیوان — سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش — شعر ۹
نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد

تا ترا چشم جان شکار بود — هر کرا دل بود فگار بود
کشت خال لب تو ام آرے — مگس شهد زهر دار بود
هر کسے کز لب تو مینوشد — تا زید همدران خمار بود
آزمائی که سوی اوست چو چشم — این دو هم کاشکے چهار بود
هر که در کوی شاهدان می خورد — پیش ما مسجدش چه کار بود
پارسائی که با جوانان گشت — در نمازش کجا قرار بود
مست اگر دور نیست گو میباش — عاشقان را ز تو چه عار بود
غم مرا سوخت هر چه شرح دهم — بینمان را کے استوار بود

غزل ۳۳۶ از دیوان — پای تو زین پس و سر خسرو — شعر ۱۰
عمر باید که پائدار بود

ترکے و خوبروی کسے کو چنین بود — نبود عجب اگر دل او آہنین بود
مائیم و خوابہای پریشان تمام شب — خوش بخت آنکہ با چو تو ئی ہمنشین بود
ای مست ناز جرعۂ خود را بروی خاک — منگن کہ پای لغزش بزرگان چنین بود
بینم بہ برقفا بگلوران کہ گاہ مرگ — رویم بسوے تو نہ بسوی زمین بود
پیرایۂ گلو بود از دست دوست تیغ — وان خون کزو چکد علم آستین بود
گر بندہ گشتنی ست مشو روئیش ای رقیب — وان خواب صبح در سر آن نازنین بود
ساقی مریز از من و سو انیم از آنکہ — دیوانہ را شراب دہی ہمچنین بود
فریاد عاشقان ہمہ شب گرد کوی تو — چون بانگ عود دنان کہ بپاس پسین بود
شد جان صد ہزار چو من در رہت نثار — آرے بلاے حور و مگس انگبین بود

غزل ۳۳۷ از دیوان — یارب چگونہ خواب کند زانکہ خسروا — ہر شب ہزار بار بیش اندر کمین بود — شعر و

تنہا نم خود گفتن با یار چہ خوب آید — از کار بران لبہا آزار چہ خوب آید
جانان چو دہد فرمان در کشتن مشتاقان — پیشش نظر و رفتن بردار چہ خوب آید
میسوزم و میگردم گرد سر شمع خود — رقاصی پروانہ برنار چہ خوب آید
ہم بار جفا بردم ہم جام وفا خوردم — این کار کہ من کردم از یار چہ خوب آید
آن روز کہ جان بدہم در حسرت رخسارش — بر خاک من آن بت را رفتار چہ خوب آید
روزی کہ پس از عمری شب دزدکند با من — من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن
چون پیش بتان زاہد تشبیح گسل گردد — یارب کہ ہم از دستش این کار چہ خوب آید
از رشتۂ تسبیحش زنار چہ خوب آید

غزل ۳۳۸ از اول

چون دوست کند بر جان دعوی خدا وندی
در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

شعر

ترکی که جست جوی دل من جز او نبود
او را دلے نبود که در جست و جو نبود

دامن کشید از من مسکین نهان گل
گوئی کش از بهار وفا هیچ بو نبود

شمشیر مهر زد بمن بیدل و برید
شمشیر نیک بود بریدن نکو نبود

بفریفت هر مرا بسخنهای دل فریب
ورنه دل مرا سر هر گفت و گو نبود

در حیرتم که یارب از و بود این کرم
یا خود بجای او دگرے بود او نبود

غزل ۳۳۹ از اول

خسرو بسا رباشب تنهائی فراق
گر گویمت که شمع کجا رفت کو نبود

شعر

جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید
چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس نامهربان یار خودم
که گشته بیند و بخشاید و نفرماید

چو مایه هست زکاتے بده گدایان را
که مال و حسن و جوانی بکس نمے آید

کسیکه در دل شب خواب بیغمی کردست
بر آبدیده بیچارگان نبخشاید

هلاک من اگر از دست اوست ای زاهد
تو جمع باش که عمر از دعا بیفزاید

چه کم شود ز توای بیوفای سنگین دل
بیک نظاره که درماندهٔ بیاساید

دلم بشاهد ساقی و روی در محراب
زمن مپرس دلا گر تو توبه می شکنی

بیا رمی که ز تزویر هیچ نکشاید
که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید

غزل ۳۴۰ از اول

بهر بندگی نرسد چون بسا عدت خسرو
بکش مگر که بخون دست تو بیالاید

شعر

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد — خلقی همه از حال من افسانه نسازد
چیزیست درین دل که چنین میشوم از غم — عاقل بستم خود را دیوانه نسازد
خون من ایدل ز جگر هم بده آهم — کین سوخته را لشربت بیگانه نسازد
آنکس که بود سوختگی چشم و چراغش — جز مرهم ز خاکستر پروانه نسازد
باده بسفال آر که ما درد کشانیم — کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد
خاک ره عشاق نیرزد سرم آری — دولت بسر هیچکسان خانه نسازد

غزل ۳۴۱ از دیوان

سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست — این مرغ وطن جسته که بویرانه نسازد

شعر ۹

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد — پس فتنه که یاران را اندر دل و دین خیزد
سرو قد نوخیز تو شبست مرا در دل — چه دل که بجا باشد سروی که چنین خیزد
شبها که کنم ناله بریاد قدش از من — قامت شنود موذن چون بانگ پسین خیزد
گوئی که صبا خود را برداشت ز جای خود — چون در رنگ آن شوخ از خانه زین خیزد
بس کز چمنه چشمش بیمار شود گیتی — از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد
ترسان گذرم سویش کز گوشه چشم او — با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد
من سوخته عشقم چون دم ندهم آری — این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد
گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی — کز من همه مهر آید وز وی همه کین خیزد

غزل ۳۴۲ از دیوان

گر لعل لبش یابد زانگونه کز و خسرو — کز کار بران لبها صد نقش نگین خیزد

شعر ۷

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند — که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

واجبست از دهن غنچه بدوزند بخار — تا در ایام جمالت سخن گل نکند
هر کرا چشم بر خسار تبی سرخ شدست — شاید از عیب سیه روئی بلبل نکند
کوه غم گشتم و آن میکشم از هر سویت — که سر موے ازان کوه تحمل نکند
دمبدم سوخت اسیری که شکیبا نبود — در بدر گشت فقیرے که توکل نکند
نگذرد خیل خیال تو ز چشم من اگر — دیده پر آب ز سنگین دلی من پل نکند

غزل ۳۴۳ از دیوان — کار خسرو بشد از دست تو دانی لختم — تا خیال تو درین کار تغافل نکند — شعر ۷

چه پوشی پرده بر روئی که آن پنهان نمی ماند — وگر لب پرده سیداری تنی را جان نمی ماند
مگو ای دیده کاندر روی او حیران چه ماند تو — که این دیده کاندر روی او حیران نمی ماند
بیا در روے تو چندان که سوی ماه می بینم — همی ماند بتو چیزے ولی چندان نمی ماند
ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو — بسفت الیم تن یک تن ازآن با دان نمی ماند
من درویش را سوای جهان گشتم ز عشق تو — چه شبهه عشق درویشی بسی پنهان نمیماند
نه پابندو چون دل بدین خوش میکند دل را — که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

غزل ۳۴۴ از دیوان — کرم کن در حق خسرو که جاویدان نخواهی ماند — چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند — شعر ۶

چند گاهی دگر او چشم تو در ناز بماند — ای بسا دل که دران طرهٔ طناز بماند
کعبتینے که بغلطانی ازان چشم مقام — ای بسا سیم کز ان چشم دغا باز بماند
خاتم اندر دهن نگشت بگیر و ز دهانت — وز دهانش از رکشی نگشت دهن باز بماند
روی تو دیدم و خط تو و در سانید بچشمت — ترسم آن دود بدنبالهٔ غماز بماند

ناز کم کن که نکوئی سبکسے دیر نماند	زشت باشد که نکوئی رود و ناز بماند

غزل ۳۴۵ از دیوان

دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد
پردهٔ دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

شعر ۹

چمن سبزه خطے بر رخ جمیل کشید	ببالغ سرو روان قامت طویل کشید
بهر رنگ و بو چو بید ست بوستان خود را	بگوشهای گلستان خفته نیل کشید
بتان آذری از بتکده برون جستند	که لاله باز بدشت آتشے خلیل کشید
بهار در ره آیندگان باغ نگر	که فرش دیدهٔ نرگس بچند میل کشید
نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر	حباب از آب روان شیشهٔ دلیل کشید
دوید خون ز بنا گوش سیل مست سحاب	شب از هلال کجک بر سرون پیل کشید
سرود گویان بلبل بجام باده شناخت	گهے خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید
بهشت شد چمن و خوش کسیکه با خوبان	دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

غزل ۳۴۶ از دیوان

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی
قدح ببر دی گل و صورت جمیل کشید

شعر ۹

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید	گلزار خزان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم در رهش رحمی نکرد آن مه	که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید
بمان ای دیده ام گریه همانساعت فرو ریزم	که آن سنگین دل نامستوار از در درون آید
در خود پیش ازان میبودم و شادم بدین سودا	که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
نوید کشتنم داد ست من خود کی زیم آندم	که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید
ز من عذری نخواهی ای قریب آن نا پشیمان را	چو بشنید مرده من آن شهسوار از در درون آید

بهجران فرقت جانم ده که آسان چون رود از دل
کسے کز بعد چندین انتظار از در درون آید

غم عشق آمد است و فرقت جانم سهی باید بیرون
هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید

غزل ۳۴۷ از دیوان — شعر ۹

ولا بیهوده میسوزی مپز ما خولیا چندین
که داد آن نجت خسرو را که یار از در درون آید

چون سرو تو از قبا برآید
آه از من مبتلا برآید

با یاد خط تو زنده گردم
گر از گل من گیا برآید

از قبله ابروی تو شبها
بس دست که بر دعا برآید

با تو دل ما چو بر نیاید
بیم ست که جان ما برآید

پیش آی که بهر دیدن تو
جان منتظر ست تا برآید

تا چند در انتظار دارش
مے آئے ز دو یا برآید

چنگم که ز دست تو نفیرم
از هر سر موجد ا برآید

یک لحظه بکار او فروشو
تا کار یکے گدا برآید

غزل ۳۴۸ از دیوان — شعر ۹

خسرو که در آب دیده غرقست
ناگاه با شنا برآید

چون آن شوخ شب در دل ما رگردد
مرا خواب در دیده چون خار گردد

دلم گرد آن زلف گردد همه شب
چو دزدی که اندر شب تار گردد

شب و روز گردد دران کوی جایم
چو بادی که بر بام و دیوار گردد

مرا کشت و بیداری نجت ما را
هلا بس هم نیاید که بیدار گردد

طبیبم همان به که سویم نیاید
که ترسم ز درد من افگار گردد

چو بیزار شد باز جان کیست یارے
رہا کن کہ او نیز بیزار گردد

گرفتارم از طعن بدگو کہ یارب
بروز بد من گرفتار گردد

غزل ۳۴۹ از دیوان

چگونہ کند وصف آن روی خسرو
شعر

کہ در دیدنش عقل بیکار گردد

غزل ۳۵۰ از دیوان

جفا کن بو کہ این دل باز گردد
دمی با جان من دمساز گردد

برعنائی چنین محرام مپسند
کہ شہرے نیم گشت ناز گردد

چو نامت گویم و نالہ بر آرم
دل و جان ہمرہ آواز گردد

نگویم حال خود با کس نخواہم
کہ کس با درد من انباز گردد

چو ما مردیم بکشا روی و مگذار
کہ در ہائے قیامت باز گردد

چہ جائے عافیت باشد دلی را
کہ گرد غمزۂ غماز گردد

کند افسانۂ روز بد خویش
شبی کز خسرو ت ہمراز گردد

غزل ۳۵۰ از دیوان

گر آہو چند تگ دارد نشاید
شعر

کہ گرد ترک تیر انداز گردد

جائی گذرت ای بت چالاک نیفتد
کز ہر طرفی در جگرے چاک نیفتد

در عرصۂ بستان جہان سرو قبا پوش
خیزد بسے اما چو تو چالاک نیفتد

گرچہ تہ پائی تو نخواہد کہ شود فرش
نور مہ و خورشید ز افلاک نیفتد

خواہم کہ ز سر خیزم و در پائی تو افتم
جان باز چو من عاشق بیباک نیفتد

ہر روز میا پیش من خستہ و بی صبر
تا این دل بدبخت بتا پاک نیفتد

ای شوخ مکن لاغ کہ خوش کرد ترا عشق
شعلہ ز پے لطف بخاشاک نیفتد

غزل ۳۵۱ از دیوان

خوش میگذری بیخبر از گریهٔ خسرو
هشدار کت آه دل غمناک نیفتد

شعر ۹

چو باد صبح دران سرو خوش خرام شود
سلام گوید و جان همره سلام شود

غلام او یم و هر کس که بیند آن صورت
ضرور تست که همچون منش غلام شود

بفتوی خط او کاتبست می ترسم
که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود

عنایتی که زهی نیم گشت عمرهٔ تست
بیک اشارت ابروی تو تمام شود

جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم
مرا جمال تو باید که نیکنام شود

لب و دهان و رخت هر یکی بلای دلند
یکی دلم چه کند جانب کدام شود

بچند سوز دل از آه کار بخت کنم
دگره از خنکیهای بخت خام شود

میانه غم زدگانم بخوان که پیش ملک
حقیر نیز نگنجد که بار عام شود

غزل ۳۵۲ از دیوان

ببرد خواب ز همسایه نالهٔ خسرو
مباد مرغ چمن پای بند دام شود

شعر ۱۰

جانان چو تو بی دگر نیاید
مردم ز تو خوبتر نیاید

همرنگ رخت سمن نخیزد
هم تنگ لبت شکر نیاید

روزی که تو بر نخیزی از خواب
خورشید بلند بر نیاید

هر ماهی اگرچه تو شود ماه
بار دگر تو در نظر نیاید

یکدل نرود درشت زلفت
کز غمزهٔ صد دگر نیاید

تیری که کشاید اشتیاقت
جز بر دل بی سپر نیاید

با خاک درت رهست ما را
گر سرمه بچشم در نیاید

غزل ۳۵۳ انوار — خسرو زغمت عنان نتابد تا مرکب عمر سر نیابد — شعر

چندز دو رو نیمت دهد که دلم خراب شد — چندز دیده خون چکم رهروای که خونم آب شد
وی که کلاه نهاده کج مست و خراب میشدی — در نظری که آمدی خانه گه خراب شد
سوخته بود دل تو حسن رخ تو شد فزون — سوخته تر شود کنون چون مه تو آفتاب شد
شوی بخت هست خفته و گرچه میزنم — چند هنوز این نمک چون جگرم کباب شد
رخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا — هندوطره تو ام رهزن خورد و خواب شد
گرغم خویش گویمت چشم کنی بحیله خواب — قصه من ز روز بد در شور این جواب شد

غزل ۳۵۴ انوار — خسرو خسته در خود گفت شبی بمجلسی — دیده دوستان همه غرقه خون ناب شد — شعر

چون زنسیم صبحدم زلف تو بر بلو شود — سنگ بود نه آدمی هر که بمبتلا شود
صبحدمی که ترک من فتنه خواب بر کند — بسکه نماز مردمان هر طرفی قضا شود
این همه نسخه رکاینه مه ببر د زروی تو — گرز بمهر و مه دهد پس تو بگو کجا شود
حسن تو ام زکود کی آفت شهر شلی — رنج که هست ذره بر گذرد بلا شود
سبزه خط نهان مکن تا بکنم نظاره — پیش که در میان گل سبزه تو گیا شود
در سر گویت از طلب گرچه غلط شود مرا — وعده وصل تو شبی گر بغلط وفا شود

غزل ۳۵۵ انوار — طعنه زنند هر یکی شادی بزی و غم مخور — خسرو خسته میزند گرز غمش رها شود — شعر

چه شد که یار با هنگ کین برون آمد — بخون کیست که آن نازنین برون آمد

خدائے مہر مسلمانیش کند روزے — کہ باز کافر من از کمین برون آمد
چہ آفتست کہ باز آن سوار پیدا کرد — کہ ہام سر و زبالای زین برون آمد
صدائی نعل سمندش بجا کیان رسید — نفیر گم شدگان از زمین برون آمد
بشہر محمے کہ برآمد بشہر دیدۂ بد — ہزار گست دعا از آستین برون آمد
دلم ز پردہ برون اوفتاد از پی چشم — چنان دلی چہ کنم چون چنین برون آمد
کلیسیای مغانم نشان دہید کجاست — کہ باز این دل گمرہ ز دین برون آمد
دکان نازد و سہ روز جان من برچین — کہ جان حسن فروشان چنین برون آمد

غزل ۱۵۶ ردیف الواو — خمسۂ شعر

ہزار درد کہن تازہ کرد بر عشاق — ز بسکہ نالۂ خسرو حزین برون آمد

چشم مست تو کہ دی بر من بیتاب افتاد — تو نیفگندی از آلودگی خواب افتاد
طرہ میرہ بپیراہن چشمت گوئی — تیغ خونی ست کہ در پنجۂ قصاب افتاد
دل بدریای خیال تو ببازی بگذشت — عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
مشتبہ میشود م قبلہ ز رویت چکنم — کہ ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد
زلف تو می نگذارد کہ ببینم رویت — یا رب این شب ز کجا بر سر مہتاب افتاد
کار من از پی زلف تو بس آمد چکنم — شام و قصۂ شاگرد سن تاب افتاد

غزل ۱۵۷ ردیف الواو — مسدس شعر

آب خسرو ہمہ بر روی زمین ریختہ شد — از چو تو یار کہ گردیدہ چو دولاب افتاد

صبرم شد ست کامشب بر یار خواہی آمد — سر من فدائے راہی کہ سوار خواہی آمد
بالب آمد ست جانم تو بیا کہ زندہ مانم — پس از انکہ من نمانم بچکار خواہی آمد

منم آہو رمیدہ زخدنگ خ برویان — بہ جوسس ہمیرم ار تو بشکار خواہی آمد
دل و جان بیردہ چشمت بدو کعتبین ازین پس — دو جہانست واد اگر تو بقمار خواہی آمد
ہمہ خصمہ فرقتت بکشم چنانکہ دانی — اگرم زنجت روزی بکنار خواہی آمد
منم و دلی و آہی دہ تو درون این دل — مرو انذرین زدہ ایمن کہ شکار خواہی آمد
رخ خود بپوش درنہ رقم منجان ازا — زحساب ہشتم آخر بشمار خواہی آمد
مے تست خوردہ خلقے ہمہ روزمی مبادم — بخور این قدح کہ فردا نخمار خواہی آمد

غزل ۳۵۸ از دیوان — شعر

بیک آمدن ببردی دل و جان صد چو خسرو — کہ زید اگر بدینسان دو سہ بار خواہی آمد

خوشم کاب دچشم من ہمہ روی زمین گیرد — مباد اگر بنیرے دامن آن نازنین گیرد
ز تیر بارلیش یارب نگہداری چو آن کافر — کمان را زہ کند زابرو رہ مردان دین گیرد
ازان افسانہا خوش کہ دل میگوید از چشمش — من بدبخت را ترسم کہ خوابی چنین گیرد
چو در ناپاک جا نم دید شب گفتا مگس مسکن — چہ شیر ین جا کند چون پا لیش اندر نگین گیرد
چہ برتابی بکشتن آستین جانا کہ من باری — زخون خویش بیزارم کسے تر آستین گیرد
نشان دہ فتنہ را در گوشہ چشم کہ نیکیت گفتم — کہ عالم کفر و گمراہی ازان گوشہ چنین گیرد
چہ باشد حال من جائیکہ ہمسایہ شود بیہوش — چو آئی مست و خانہ بوی مشک و یاسمین گیرد

غزل ۳۵۹ از دیوان — شعر

میاد پیش ہر چشمے نیفتد روی تو خسرو — روا داری کہ آتش در من اندوہگین گیرد

خوشم کردی بدشنامی توقع بیش میباشد — نمیرد آنکہ در شکرت زبانم ریش میباشد
ندانم تا چسان بیرون رود این جان مستمنے — کہ ہر چیتا پیش می بینم تمنا پیش میباشد

ببازی گویم گه گه بدیدن باز کن چشمے — کسے را گوی کو را دیده وقتی خویش میباشد
گر از لعل شکرخای ندهی بوسه بشکستن — هم نمکدارم چرا دل ریش میباشد
مرا گویند برجا دار دل تا کے پریشانے — عجب این دل که من دارم جای خویش میباشد
برهمن رابت اندر خانه میباشد ترا زیبد — که بت خانه بود ویران بدین درویش میباشد

غزل ۳۶۰ دیوان — بغیرت سوخت جانان من ترسم باد گیرانرا — که خسرو را چنین شعرے بگیرانرا خویش میباشد — مقطع شعر

خون باز بجوش آمد تا جان که می آید — جانا همه خلق آمد درمان که می آید
زان خال و خط مشکین با جمله بلا دیدم — این آفت جمله جهان که می آید
اے ترک مگو آخر بهر دل مسکینے — کز دست تو بر جانم چندان که می آید
اے دل تو نمی گفتی کاینک نزنی مرغے — اسباب بیا کاکنون آن جان که می آید
خود نامه خویش آمد از بهر قدوم من — بر خاک ره قاصد فرمان که می آید
سیل غم ره با خانه انباشته شیدا ب — کاین گرد بچشم من تازان که می آید

غزل ۳۶۱ دیوان — خسرو بهر شهر ے قربان شد و گریان هم — تا بار دگر آن مه مهمان که مے آید — مقطع شعر

خشمگین یار مرا دل بر فضا باز آمد — گل بدعهد بستان وفا باز آمد
آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او — کرد آهنگ وفا و ز جفا باز آمد
بد عا پیش خود آورد مشو ما عجب نیست — در جهان عمر کسے کے بد عا باز آمد
آنهمه مستی و شوخی و بلا انگیزے — باز دل جان و دل سوخته ابا باز آمد
چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود — وه که این درد دل فرصت کجا باز آمد

چون دران کوی روم خلق برآرد فریاد — کاینک آن شهرکه انگشت نما بازآمد
دل گم کرده همی جستم و در بانش گفت — کدول رفته درین کوی کرا بازآمد
دی بروی تو بحیله ز صبا جان بردم — باز آن وقت شد و باد صبا بازآمد

غزل ۳۶۲ دیوان — خسرو اتن بقضا داده که بلوا بکسن — شعر
تازه شد از سر دایام بلا بازآمد

دریا بسم کز فراق تو جانم بلب رسید — روزم در آرزوی وصال شب رسید
روزم بغم گذشت دشبم تا چسان رود — روز عجب گذشت شب بوالعجب رسید
باز آ بسوی ما بوسه فشانم بپای تو — کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید
زین پس بگوش غمزدگان از کجا رسد — کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

غزل ۳۶۳ دیوان — خسرو ندیده بود ادب روزگار صبح — شعر
اینک ز حادثات زمانش ادب رسید

دوش بوی گل ز آشنائی یاد داد — جان گریبان پاره کرد و خویش را بباد داد
ترسم از پرده برون افتم چو گل گاین بامداد — زان گلستان ها که دیدم با تو بار دیگر یاد داد
جز خرابی نامد اندر جانم از بنیاد عشق — گرچه هر دم دیده خون تو درین بنیاد داد
پیش ازین آباد بود این خانه هستی در یغ — دین صلای صوفیان در خانه آباد داد
مشنوای حاکم ز ما دعوی خون بیدار از انک — کشتگان عشق را هرگز نشاید داد داد
چون نواز د خو بر د آنکه کشد خود فتنه بود — ساغر شیرین که شیرین در کف فرهاد داد

غزل ۳۶۴ دیوان — من شسته هر شب واز دیده چون پیش افتادم — شعر
بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد

دل بی رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد — جان از لب تو بی حی روشن نه ایستاد
اے دیدہ آب خویش نگہدار بعد ازین — کاتش بدود سید و بحر من نه ایستاد
گویند منکرش مگر از فتنہ جان ببرے — بسیار خواستم کہ دل از من نه ایستاد
من جامہ چون قبا نکنم کز غمان من — یکجا ہمہ درست بیک تن نه ایستاد
از آہ بندہ دیدہ ہمسایگان گہی — کم خشک شد کہ ره دبر و زن نه ایستاد
بین سخت جانیم کہ چسان میزیم ہنوز — تیر گفته بدل کہ بر آہن نه ایستاد

غزل ۳۶۵ از دیوان — خسرو براہ عشق سلامت مجو ازانکہ — تیغیست این کہ بر سر و گردن نه ایستاد — شعر ۹

دوش در خواب مرا بت خود کاری بود — بت پرستی مرا خدمت بت باری بود
کفر زلفش ہمہ گبر و پوست چنانم در فت — کہ از و ہر رگ من رشتہ زناری بود
گفتمش بود غم مات گہے اے بیمہر — از برائے دل ما نیز بگفت آرے بود
دل گم کردہ ہمی جستم و در ہر کویش — خندہ میکرد و بشوخی کہ دلت یاری بود
زلف بنمود مرا آلودہ بخون گفت آرے — یاد می آیدم آنجا کہ گرفتارے بود
میگذشتیش ہمیگفتم و در پیچ و خمان — محرم راز شب تیرہ و دیواری بود
شمع بگریست زمانی ز غم ہجر و بسوزد — سوزم از گریہ ہمی مرد کہ بسیاری بود
میترا وید ز چشم ترم اندک اندک — ہر کجا در جگر سوختہ آزاری بود

غزل ۳۶۶ از دیوان — ہر کہ خسرو را از دیدہ جدا گفت بدرد — وقتی این بلبل شوریدہ بگلزاری بود — شعر ۱۳

دل من خون شد و جانان ندانند — دگر گویم قدر آن ندانند

مسلمانان کرا گویم غم عشق
که کس کار مرا آسان نداند

مسیحا مرده داند زنده کردن
دلے درد مرا درمان نداند

چه سود این رنج دیدن عمر بیهوده را
چو داند وه من آن نادان نداند

دلے دیوانه خود کامه دارم
که فرمان مرا فرمان نداند

مسلمان نیست او در مذهب ما
که کفر عاشقان ایمان نداند

نباشد عشقبازان را خبر عقل
که او در عاشقے چندان نداند

یکے سرو روان همسایه ماست
که رفتن جز میان جان نداند

گهے باشد کزان مستی لبش را
ببوسم کین خبر دندان نداند

نگارینا دل سنگیت هرگز
غم آزرده هجران نداند

تو چشم و غمزه را کشتن بیاموز
که کس این شیوه را زیشان نداند

خیالت بین بچشم تا نگوئی
که گل رستن بشبوستان نداند

غزل ۳۶۷ از دیوان خمسه و جز بکوبت
ندارد رفعت خسرو جز بکوبت
که بلبل جز بره بستان نداند

شعر

دلبر من دوش بمهمان رسید
در شب هجرم مه تابان رسید

ذره کم چشمه خورشید یافت
مور چه را ملک سلیمان رسید

سایه صفت پست شدم زیر پاش
چون بمن آن سرو خرامان رسید

زیستنم باد مبارک که باد
در تن مرده قدم جان رسید

آتش دل کشته شد و من بشدم
زنده چو آن چشمه حیوان رسید

جلوه طاؤس خرامان درو
بر مگسے کان بشکرستان رسید

غزل ۳۶۵ دیوان

گریهٔ خسرو چو نگه کرد و گفت
خانه روم زود که باران رسید

شعر ۹

دل زناوید نت بجان نشود
اگرم هوش پیش ازان نشود

محرام انچنین بناز کتا
خلق را جان و دل زیان نشود

دیده از خاک پات ناید تنگ
نور بر دیده ها گران نشود

تو چسان بی زبانیم بارے
تن مردم بجیل جان نشود

غزل ۳۶۹ دیوان

عشق پشتم شکست کیش گرنیست
تیر خسرو چرا کمان نشود

شعر ۹

دل نیست که در وی غم دلدار نگنجد
سندان بود آن دل که در و یار نگنجد

در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان
در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد

آن را سخن عشق شد کش بدل از دوست
صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد

جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار
در گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد

گفتی که غم دیده و دل خود مگری زار
خویشی بدل و دیده درین کار نگنجد

گر حسن فروشی و اگر عشوه بروں آے
تا در همه بازار خریدار نگنجد

خواهیم که نقلے ز دهان تو بخواهیم
بیهوده چه گوئیم چو گفتار نگنجد

دیوار و درت در دل من جای گرفتست
هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

غزل ۳۷۰ دیوان

گو شد که زهد خسرو بیدل ز غمت لیک
با حکم خدا حیله و نیرنگ نگنجد

شعر ۹

دلی کو عاشق روئیست دیگر آنکه شاید
گره کاندر دل از یار لیست از اغیار نگشاید

روای باد و تماشا دیگران بر لب جوی گل — که ما را غنچه پیرهن نیست در گلزار نگشاید
چه طالع دارم این کز آسمان کاران غم — که آید بر زمین چیزی بر دل من بار نگشاید
مرا در کار خود کن بست و ندان زان ترش ابرو — بدین وندان که من دارم گره از کار نگشاید
اسیر کفر گیسوی صنم چون بر همن باید — که گر زنگی جانش بگسلد زنار نگشاید
رند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن — همان بهتر که چشم خود دران خسار نگشاید
بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن — مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید
چه ساعت بود آن کاندر رخ ایمرخ شد چشمم — که جز خون هر دمی زین دیده بیدار نگشاید

غزل ۱۷۱ دیوان — دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو — بمیرد گر غم خود با در و دیوار نگشاید — شعر ۱۱

دی زخم ناخنش برخ یاسمن چه بود — وان در همی سلسله پرشکن چه بود
آلوده خمار چرا بود نرگسش — پژمرده گیش در گل و نسترن چه بود
خون من و می دگران گر نخورده بود — آن رنگ خون بوی میش در دهن چه بود
آن شادیم بگشت که خوش بود با همه — آن شکستنش بگر شمه زمن چه بود
ان لحظه کامد از نه فرشته ست یا پری — گاه نظاره مرد و زن چه بود
رخ جمله را نمود و مرا گفت تو مبین — زین ذوق مست و بیخبرم کاین سخن چه بود
میری ز جان نبود که این خون گرفته را — سیراب دیدنم سوی آن غمزه زن چه بود
گر جان یوسف از عدم این سو نیامدست — این تن که دید شش بته پیرهن چه بود
کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم از انکه — تدبیر پرده پوشی ما جز کفن نبود

دوشش آنزمان که گفت ز پیشم برو تو خسرو

غزل ۳۷۲ دیوان — خون ماندہ جان و دل چہ شد و حال تن چہ بود — شعر ۹

داد من آن بت طراز نداد — پاسخے نیز دلنواز نداد
خواب ما را بہ لبست بار بگرد — دل ما را ببرد و باز نداد
بکرشمہ ندید سوی کسے — گہ بیک غمزہ داد و باز نداد
کرد راجع برات بوسہ لبش — عارضش چون خط جواز نداد
پیر را سر و چون تو نتوان گفت — کہ کسے دل بدان دراز نداد
برمنت دل بسوخت گرچہ چرا — عشق جز سوز جانگداز نداد
لذت عیش کار سازی بخت — از کہ جویم چو کارساز نداد
تو چہ دانی نیاز مندی چیست — چون خدایت بکس نیاز نداد

غزل ۳۷۶ دیوان — داد خسرو بعشق جان و هنوز — شعر ۹
داد مردان پاکباز نداد

دو چشمت کہ تیر بلا میزند — چنین تیر بر ما چرا میزند
کمان جانب دیگری میکشد — ولے تیر بر جان ما میزند
زہے غمزہ کز شوخی و چابکے — کجا مے نماید کجا میزند
دو زلف تو از پستے روی تو — شب تیرہ را از قفا میزند
بہنگام رفتار بالای تو — تگ کبک را زاغ پا میزند
چو بوے ترا در چمن مے برد — نسیم بہار از صبا میزند
نوا میزند بلبل از راہ عشق — ولے راہ این بنوا میزند

مریز آب خسرو بہین غم کہ هست

غزل ۳۷۴ از دیوان — که آتش درین سبتلا میزند — شعر ۹

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد — بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد
چندین شب غم رفت که مهتاب بجانش — نوری بسوز او به غم نفرستاد
عمرم بسر آورد بامید می وصل — شربت که گهی مرگ بود هم نفرستاد
مائیم و سر جوش جگر جام لبالب — کز بزم وفا رطل دمادم نفرستاد
وی نرم ترک گفت سخن نیز عتابش — او سینه گذشت ار چه که محکم نفرستاد
لعلش که عطا کرد بشاهان دو یاقوت — درویزه درویش مسلم نفرستاد
یک خنده نکرد از پی جانداری بیما — گر بنده کسی نیز بماتم نفرستاد
شادم بجگر سوزی هجرانش که یاری — این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد

غزل ۳۷۵ از دیوان — بوسی بصبا ده که شده لنگر خسرو — شعر ۹
تا باد برو نشش از حد عالم نفرستاد

دل که بغم داد تن آرزو جان خرید — برگ گیاهی بداد و سر و خرامان خرید
محنت عشاق را طعنه نباید زدن — زانکه شناسای کار دولت ایشان خرید
هر که متاع وجود در نخیت بباز ارزد — عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید
تلخی هجران یار زهر هلاهل نشاند — بنده بنزدیک خویش شربت حیوان خرید
بعل تو از مازلف دولت ضحاک تم — خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید
گرچه که جورت بلاست جور تو توان کشید — در همه جان قیمتست ناز تو توان خرید
بژده هزاران جهان هر که بهای تو داد — وانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید
دل بوفا نه کنون جان بره لب بیار — کاین دل نادان من بوده فراوان خرید

غزل ۳۰۶ الدیوان

داغ غلامیت کرد پایہ خسرو بلند
میر ولایت شود بندہ کہ سلطان خرید

شعرہ

دلم زینسان کہ خوارہ مبتلا شد
ازان نامہربان بیوفا شد

سہا دارد آہ کس آن روی را نحوے
اگرچہ خون مسکینان ہبا شد

بیا بر دوستان جانان خصمان
ہر آن تیرت کہ از دشمن خطا شد

مرادت گر ہلاک چون نمی بود
بحمد اللہ کہ آن حاجت روا شد

مرا وقت خوشی بودست وقتے
مسلمانان ندانم تا کجا شد

شب از ہمسایگان فریاد برخاست
مرا نالیدن شبہا بلا شد

دم سرد دم خزان اسکہ نو کرد
چمن بے برگ و بلبل بینوا شد

چرا مینالد این مرغ چمن زار
مگر او نیز از یاران جدا شد

غزل ۳۰۷ الدیوان

مکن بر خسرو اے دشمن جفائی
اگر از دوست ناکردہ وفا شد

شعرہ

دیوانہ دلم زلف پریشان کہ دارد
جانم شکن طرہ پیچان کہ دارد

شبہاست کہ رفتست زمن خواب ندانم
کان خواب چرا کردہ غلطان کہ دارد

در خانۂ جان آمد و بیرون نرود ہیچ
زان تا کہ بگیرد سر و سامان کہ دارد

خالیست بکنج لب خونخوارۂ او وای
کان داغ بر اے دل بریان کہ دارد

خلقے بسر کوے وی از شوق بمردند
آن ہم سر جانہ خبر از جان کہ دارد

ہر صبح برد ہلوش من خستہ و یارب
کاین بادل را بر سر بستان کہ دارد

یک شہر پر از فتنہ و تو بیخبر آرے
کافر صفتان را غم ایمان کہ دارد

بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست | پیش که برد نزد منکدان که دارد

غزل ۳۷۸ از دیوان

این سر که لکد کوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره جولان دارد

شعر

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید | وین درد سینهٔ ما پیش دوا که گوید
من غرق خون همه شب او خوش بخواب مستی | آنجا که اوست یارب این ما جرا که گوید
گویم که چند برما نامهربانی آخر | نامهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته یارب گر در عدم بمستد | چون تو از آن اوئی او هر کجا که گوید
بر آستان خواری جان دادنی ست ما را | زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید
از دیدن جمالت وانگه حدیث توبه | والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

غزل ۳۷۹ از دیوان

شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو
هم تو بگوی جانا کاین قصه ها که گوید

شعر

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد | باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد
دل خون شده اندر سر آن غمزه شوخ زود | جانی که بصد حیله ازان طره جدا شد
نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم | کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد
پامال شد آن دل که زمن برد بر فتار | خود بین که چنین می برد و کش در ته پا شد
وی کرد سلامی سوی من آن نه چنان بود | در چیدن دل کش بره فتنه دو تا شد
می رفت سوار و نبظاره ز همه سوی | صد جامه قبا جامهٔ جان نیز قبا شد
یاران موافق همه فارغ ز غم و درد | هر جا که غمی بود نصیب دل ما شد

بر باد هوا رفت بسی چون دل خسرو

غزل ۳۸۰ از دیوان | هر روز ره که از گذرد راه او بهوا شد | بحر جدید شعر ۹

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود | چه میگویم مرا خود دل کجا بود
همه شب گریه ام خفتن نداد است | که بوی گل رخ من با صبا بود
ازان بیدل زند فریاد بلبل | که او وصال تمام از گل جدا بود
مثال ای بلبل از بد عهدی گل | که تا بود دست خوبے بیوفا بود
زمانے یاد وش وہی گہ گاہی ای باد | گذشت آن رفت کو رایاد ما بود
غنیمت دار وصل ہمنشینش | خوش آن وقتی که آن دولت مرا بود
تو اے زاہد که اندر کوی اوئی | چگونه میتوانی پارسا بود
ز در بیرون مران بیگانه دارم | که این بیگانه وقتی آشنا بود

غزل ۳۸۱ از دیوان | غمت بس بود بد گفتن چه حاجت / ترا کز کشتن خسرو رضا بود | بحر جدید شعر ۹

اے مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود | من بودم و تو ہمدم و یار دگر نبود
میرفت آن سوار درو بود چشم من | مے شد ز سینه جان و ازانم خبر نبود
سوز دلم بدید و ز چشمش نمے نرخت | آن یار خانه سوخته را اینقدر نبود
دیوانه کرد عاشقے و بیدلی مرا | یارب دلم که بود کجا شد خبر نبود
خوش بوده ام کجا تو نگاہی نداشتم | بارے ز آب دیده ام این در و سر نبود
دلکش آمدی بعذرتی گر نگفتمت | معذور دار ازانکه ز خویشم خبر نبود
بر من ز روزگار بسے فتنها رسید | عشقت بلا شد ار نه بجانم خطر نبود
پیوسته روز غمزدگان تیره بود و تنگ | از روزگار تیره من تیره تر نبود

غزل ۳۸۲ از دیوان

خسرو ز بهر عیش گذشته چه غم خوری
چون رفت گو نبود و اگر بود و گر نبود

شعر ۹

دل باز سوی آن بت بد خو چه میرود
آن خون گرفته باز دران کوچه میرود

دی رفت از من آن دل نادان به ای عجب
امشب بران غریب به بین کو چه میرود

گلگشت باغ میکند امروز بهر من
بنگر که باز بر گل خود رو چه میرود

آخر گهی بگشت صبا گرد کوی او
چندین نبوی باغ بهر بو چه میرود

سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست
این خضر باز بر سر آن جو چه میرود

جان میرود ز تن چو گره میزند بر لف
مردن مراست از گره او چه میرود

جانا جهانی از رخ تو کشته شد هنوز
دیوانه خلق و بدان آن رو چه میرود

غزل ۳۸۳ از دیوان

از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست
بر روی او به بین که ازان خو چه میرود

شعر ۹

وانکه نرگس مستش به نازلبستاند
کراست زهره کزان حیله ساز لبستاند

زهی نوالهٔ شیرین دهان آن کس را
که چاشنی ازان لب بکار لبستاند

ببر دو جان من ای کاشکی که ندهد باز
بداد بوسی و یارب که باز لبستاند

خوشا جوانی و مستی من دران ساعت
که من پیاله دهم از نباز لبستاند

خیال برد صلاح مرا که هر روزی
مرا ز خویشتن اندر نماز لبستاند

بر آستانش رود آب دیده ام به نیاز
مگر که تحفهٔ اهل نیاز لبستاند

کسیکه دل ز خم زلف او برون آید
کبوتر لیست که از چنگ باز لبستاند

دلم فروشد و صد جامهٔ تار پوشش را
ز بهر جامهٔ خسرو ز راز لبستاند

غزل ۳۸۴ از دیوان

قوی سرے کہ بمعشوقہ اسیر بسپارد
نکو دلے کہ ز محمود ایاز بستاند

شعر

دروغ و راستی کان غمزۂ غماز پیوندد
دو صد پردۂ عاشق ازان لب باز پیوندد

بلا را نو کند رسم و طریق فتنہ نو سازد
چو او رسم کرشمہ با طریق ناز پیوندد

مرا چہ حد وصلش این قدر بس وصلم ار باشد
سخن با یکدگر گر کاو از با آواز پیوندد

ز سینہ نارسیدہ بگذراند جگر شیند
خدنگی بر کمان کان ترک تیر انداز پیوندد

بخون گرم دل پیوستہ با او گر پری صد بے
چو خون گرم ست ہر صد بار دیگر باز پیوندد

چہ باشد حال من جائے کہ ہر شب بہر تاراجم
خیالش ساختہ با این دل و مساز پیوندد

غزل ۳۸۵ از دیوان

ہمی گوید جان خواہی مجو پیوند او خسرو
ز بہر زیستن کنجشک با شہباز پیوندد

شعر

در سینہ دردی داشتم باز از سر آغاز شد
بود آسمان از خون من با ناوکش انباز شد

دوش آمد آن شمع بتان بہر من جمع از غیرت ستم
از بہر مردن کرد او بر پروانہ در پرواز شد

زلفش دلم دزدید باز دزدی ز زلفش بوی خون
من چون کنم پنہان کہ خود ہم دزد و ہم غماز شد

از لعبت عمری دیدنش گفتم ز بزمم رو بخود
از بخت بی اقبال من چشمش بخواب باز شد

دی خندۂ زد بر زخم من خوش دزشادی گم شدم
گوئی کہ بر اہل کنہ دریای رحمت باز شد

میرفت از جان دلنشاد دیدم گفت ای بیوفا
من حاضر و تو میروی شرمندہ در تن باز شد

غزل ۳۸۶ از دیوان

گہ گہ شنودی نالۂ ما خسرو بماند از نالہ ہم
سوزد دم کاین را سزد چنگی کہ بی آواز شد

شعر

دست ز کار شد مرا دست بیار در شد
لا بہ نمود مشکلی ہیچ بکار در شد

آه که صبر چون کند این دل بیقرار من — کز پی تنگی اندرو صبر و قرار در نشد
دل که بهر یه واهوش کاین رخ زرد بنگرد — سکهٔ قلب داشتم زر بعیار در نشد
دی بکرشمه پیشدی گشت چمن بسان گل — شوخی گل که از حیا باز بخار در نشد
گشت غبار خنگ تو سرمه چشم و هیچگه — سرمه بدان نمط درین دیدهٔ تار در نشد
من بغبار خواستم در ردم و نه پیش — لیک ز بس ضعیفی ام تن بغبار در نشد

غزل ۳۰۷ از دیوان — نالهٔ خسرو از غمش رفت بگوش آسمان — هیچگهی بگوش نشست این نالهٔ زار در نشد — شعر

دوش آتش رخی اگر بمن یاری داد — نالهٔ من همه کس را شغب اری داد
چشم دارم که بخواب اجلم خسپاند — خاک کویت که مرا سرمه و بیداری داد
مست گشتی و خود بخیه دیم رهزن دولت — تا که همراهی بخت تو کرا یارے داد
همه شب خلق در آسایش و من در فریاد — روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد
یار پرسد ز خود من منش هیچ نپرسی فردا — که چه در کشتن من داد جفا کاری داد
عقل گو بر سر من کار فزائے میکرد — کارم افتاد چو با جان خطر باری داد

غزل ۳۰۸ از دیوان — همه در بار تو بستند دل خسرو نیز — هوش و عقل و دل همه نیز بسر باری داد — شعر

دلم از بخت گهے شاد نبود — جانم از بند غم آزاد نبود
یکدم از عمر گرامی نگذشت — کان همه ضائع و برباد نبود
گر به بینے دل ویران مرا — گوئیا هیچگه آباد نبود
کافرے رخت دلم غارت کرد — شهر اسلام مرا داد نبود

شب همید انم کو آمد و بس — پیش از خویشتنم یاد نبود
خانه گلشن شده بی منت باغ — سرو بود و گل و شمشاد نبود
هر چه میخواست همیکرد طبیب — ناتوان را سر فریاد نبود
ناگه آهوی من از دام محبت — زانکه انداز هٔ صیاد نبود

غزل ۳۸۹ از دیوان — خسرو از تنگی شیرین دهنان — آنچنانست که فرهاد نبود — شعر ۹

دل می بری بر فتن و هر کو چنان رود — هر دم زمین ز دیده کمندت تابان رود
هنگام ناز رفتن او مردن منست — ناچار مردنی بود آن را که جان رود
من منت جفای تو بر جان نهم از انکه — شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
کوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم — چون هر چه در دلست همان بر زبان رود
آسان مگیر کار دم سرد عاشقان — ای گل مباد بر تو که باد خزان رود
فریاد خواستست مگو پیش ای رقیب — تا چند گه ز دیده هر دم نهان رود
ای مه کجا رسی بر کاب سوار من — گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
مارا نه بخت یار و نه دل آشنا دریغ — زین عمر بی بدل که همه رایگان رود

غزل ۳۹۰ از دیوان — خسرو اگر بتان بقصاص روان کنند — خوشدل چنان رود که کسی میهمان رود — شعر

دلم جز کوی تو مسکن نداند — تماشای گل و گلشن نداند
بهر چشمی مریغیت آنچنان روی — که نامحرم در دیدن نداند
چو جز عرصه رنجت هجران حسن — گران ساقی مرد افگن نداند

گران بد خشم را دریابی ای بار — بپوسی پا چپان کز من نداند
فروخوراه ای کجان من سوز — که دود مارہ روزن نداند
بروے سر تو ہم با عقل دیگر — کہ ما ستیم و عقل این فن نداند
حدیث درد با افسردگان نیست — کہ این را دل شناسد تن نداند

غزل ۳۹۱ دیوان

خدا یا دوستکامش دار ہر چند — شعر ۹
کہ دارد خسرو آن دشمن نداند

سالہا شد کہ ز تو بوی وفای نرسید — وز سر کوی تو ام ہا دصبای نرسید
چاک شد پیرہن عمر بصد نومیدے — دست امید بدامان قبای نرسید
در بیابان طلب نخبت پریشان کردم — کرد پا آبلہ عمرے و بجای نرسید
چشم گستاخ بنظارہ روی تو بماند — لب محروم ز دیدار لقای نرسید
اندران روز کہ بالای تو ام بر جان زد — وہ کہ دیدند چرا تیر بپای نرسید
تن بیمار چرا خاک درت خوش بادا — کہ ز پرہیز بمرد و بدوای نرسید
ہمہ عالم ز جمال تو نصیبے بگرفت — چہ توان کرد اگر بخش گدای نرسید
ما کہ باشیم کہ ناخواندہ بکویت برویم — مگسان را گہی از کاسہ صلای نرسید

غزل ۳۹۲ دیوان

تازہ باد ات گلستان جوانی ہر روز — شعر ۱
گرچہ بر خسرو از و برگ و نوای نرسید

روزے اگر آن ماہ بمہمان من آید — دوران فلک در تہ فرمان من آید
دیوانہ دلی داشتم آوارہ شد از من — کی باز درین سینہ ویران من آید
من دانم و من چاشنی درد تو جانا — حاشا کہ طبیب از پی درمان نہ آید

در کوے تو نایم کہ پریشان شود دل
گر چشم تو بر حال پریشان من آید
ہر صبحدم از گریہ شود خون دلم آب
گر باد نسیم گل خندان من آید

غزل ۳۹۲ از دیوان
دانے کہ چہا میگذرد بر دل خسرو
در گوش تو گر نالۂ پنہان من آید
تضمین شعر ۱

رخ آن شوخ پنہانی بہ بینید
کمال صنع یزدانے بہ بینید
در آن شکل و دران چشم و دران روے
ہمہ اسباب حیرانی بہ بینید
دلم برد و چو گفتم کافرم کرد
مسلمانان مسلمانی بہ بینید
رخ را تا بپوشید ست از خط
دران چہ حال زندانی بہ بینید
من بیچارہ را کشتست خوش خوش
ہمے خند دلیشمانی بہ بینید
بہ بیند آشکارا روشنیش اے ماہ
دلم را داغ پنہانے بہ بینید
چہ دارید م بعشق ای دوستان باز
رخ آن دشمن جانے بہ بینید
مرا از نالہ آہ و دم سرد
ز لب تا سینہ ویرانی بہ بینید
ہمے جوید وفا از خوبرویان
دلم را حد نادانی بہ بینید

غزل ۳۹۳ از دیوان
رخ خسرو غبار آلودہ دیدند
بران در نقش پیشانی بہ بینید
تضمین شعر ۹

زمستان میرود ایام گلہا پیش می آید
زباد صبح مارا بوی آن بدکیش می آید
صبا می جنبد و بارش پریشان میکند از سر
دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش می آید
رسید ایام گل آن شوخ خواہد رفت در بستان
ازان رو کہ میتر سیدم اینک پیش می آید
سر دیوانگی را مژدہ باد ای سنگ بدنامی
کہ باز آن فتنہ بہر عقل و راندیش می آید

ازین خرمن نماند و گاه و برگی نگری امی دیده
که بیش ست آتشم هر چند باران بیش می آید

مخور بازی که میخواهد زبهر تیر بارانت
دران حضرت کجا یابد دل درویش می آید

چه غم سیدارد ت بخرام خوش خوش جان من چندان
رها کن تا نمک بر سینه های ریش می آید

بجان من تیر بر دیده که تا یکدم بود باقی
کنم نظاره کین تیر از کدامی کیش می آید

غزل ۳۹۵ از دیوان

نیارم برد نام لب زبیم غمزه ات گه گه
که خسرو نه زبهر نوش بهر نیش می آید

چهار شعر

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود
روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود

عقل و هوش و دل خیالت برد جانم منتظر
تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود

تا کیم سوزی که هر صبحے دعای خیر خوان
این کسے را گوی کو را شب بپایان میشود

زانچه من خوردم غمت با پشیمان نیستم
گر دل تو لطف ناکرده پشیمان میشود

عاشقان را صد بلا پیش ست گاه دیدنت
جز یکے راحت که باری مردن آسان میشود

ایدل خسته مده یادم زمژگانش آزانکه
موی بر اندامم زهر پی چو پیکان میشود

از هلاکم دوستان غمناک و من خوشنود
کانچه باری کام جانان منست آن میشود

چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد
یک حدیث و خلقے را صد ره پریشان میشود

اے که پندم میدهی نزدیک تو آسانست لیک
آن کسی داند که وی را خانه ویران میشود

غزل ۳۹۶ از دیوان

آنکه گفتندے که از خوبانت روزی بد رسد
اینک اینک جان خسرو گفت ایشان میشود

خمسه شعر

چو ترک مست رسید و بهوش خویش نبود
دلم ز صبر بسے لاف زد و کیش نبود

زدند راه دلم آهوان بے انصاف
که از نهاد خدنگم یکے بپیش نبود

نبود امشب سوزنده مرا جز تب — دل ار چه بود ولیکن بدست خویش نبود
دل او سنگ مرا در چه زنخدانش — وگر نه چشم من خون گرفته پیش نبود
نمک بریش من ای پارسا مزن از پند — بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود
خوشست عشق بگفتن ولی چه دانی درد — ترا که بود و نمک بر دل و بریش نبود

غزل ۳۹۷ از دیوان — چه وصل میطلبی خسرو از بلا مگریز — شعر
که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

زین پیش چنین دلت از سنگ نبود — وآزار دوستانت بدینگونه خو نبود
چیدستهٔ عادت تو چنین بود در بدء — یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست تا کو بر بد دران کوی یک نظر — وانگاه تا بزیست دران آرزو نبود
لاغر تنی چرا ز غمش زلف یاران — انگار کت بزلف یکی تار مو نبود
دل را فسانه تو زره برد و رهی هیچ — دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود
گیرم که خود مرا بدرست آبرو نبود — از بخت نامساعد من بود ازو نبود
ای دل مباش دار اگر دوست جور کرد — در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود
مشکین زلف خیر چه آوردی ای صبا

غزل ۳۹۸ از دیوان — خسرو بدرد خوکن و با بیدلی بساز — شعر
گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

زر سوای اگرچه در جهان فسانه خوبست — چه پنداری که من عاشقی فرزانه خواهم شد
نه پس زیباست لاف عشقبازی جمع و پرستانرا — چه با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد
گه پیش رقیبان ستم گر گریه خواهم کرد — گهی در راه مژگان خیر کش دانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بگلبرگ بنا گوشش
مجنبان نافه زنجیری که من دیوانه خواهم شد

رسید آن آدمی گشتی باز آمد در نظر مارا
بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد

نگارا هست با شستی بکوی زاهدان روزی
برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد

چو آتش [illegible]
چو شمع جان شدی گر دست پروانه خواهم شد

خیال از چشم من میگفت چون سیر بیرون شو دلم
که دلگیر ست این خانه دران ویرانه خواهم شد

غزل ۹۹ دیوان — کفن در آستین تیغ در دست خسرو را
گر اکنون بر سر کویت رود مردانه خواهم شد

نسخه بدل شعر ۱۰

زمن دیگر چه میخواهی بهر شب قتلغان زاری آید
خوشا چشمی که هر روزی بران رخسار می آید

گر از ناوید نشتری بمیرم نیست دشواری
دمی رویش نخواهم دید این دشوار می آید

ببازی دل من آمد بشوخی دل ز من بستد
بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار مے آید

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت مسکین
گرفتار ست دائم کین طرف بسیار می آید

سحرگاهان شنیدم فغان من همسایه گفت این چیست
که خواهد بود یارب کاین فغان زاری می آید

کجائی ایکه طعن بیدلان کردی کنون دل را
نگهدار ار توانی کاینک آن عیار می آید

رقیبا یک عنایت کن خدا میدن مرا یاری
که بر من هر چه می آید از ان رفتار می آید

بتا میگفت دی هر کس چو پرسیدم ازو بیخود
که این صوفی مگر از خانهٔ خمار مے آید

صفای ساعدش دیدم کف دستش بین اکنون
که گل چیدست بر کف کرده از گلزار مے آید

غزل ۱۰۰ دیوان — مکن بازی که تو در بند بیزاری شدی خسرو
کسی آسان زجان خویشتن بیزار می آید

نسخه بدل شعر

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد
کدامی سینه را کان غمزهٔ پرفن نمیسوزد

مگر ترکیب فانوس ست جانا استخوان من
درون میسوزدم چون شمع پیراهن نمیسوزد

ز هجرم در جگر داغی ز آهم هر نفس دودی
من از غم سوختم آخر دلت بر من نمیسوزد

مگو چندین کزین حراق بیهوده بگذر ای من
که جان میسوزدم جان کسی دامن نمیسوزد

بدینسان کز بت هجران تو در زیر پیراهن
همیسوزد عجب دارم که پیراهن نمیسوزد

همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهائی
که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمیسوزد

چراغ من نمیسوزد شب از دلهای سرد من
چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمیسوزد

غزل ۱۰۱ از دیوان

غم خسرو همیدانی و ناداں میکنی خود را
مرا این سوخته در طعنهٔ دشمن نمیسوزد

شعر

غزل ۱۰۲ از دیوان

تو گر سوزم نمی دانی دلت بر من نمیسوزد
مرا آنجا که جان سوزد مرا دامن نمیسوزد

ز غیرت سوختم جانا چو در غیر و غیر آتش
تو آتش میزنی در غیر و غیر از من نمیسوزد

رخت گر دانهٔ فلفل نهاده خال بر آنش
کدامین مرد زرکان یکدانه صد زر من نمیسوزد

نسازد دوست جز با دوست تا سوزد دل من
تو چندین دوست میسوزی که کس دشمن نمیسوزد

غزل ۱۰۲ از دیوان

مزن بی گریه خسرو دم اگر از عشق می لافی
که مردم از چراغ دیده بی روغن نمیسوزد

شعر

بهجر سوخته شد جان من پسند تو باد
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان تو سنت بر خاک
سواد دیده بساط سم سمند تو باد

چو هندوان که بسوی درخت سجده برند
نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بیدرد و ذوق من شب و روز
دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت همچو چشم بر دوزم
هزار همچو منی سوخته پسند تو باد

دلم کہ خوان سیمش بچشم درنماید | طفیلے مگسان لب چو قند تو باد

غزل ۳۰۳ از دیوان

گہ از گہے لمعنے تلخ عیش خسرو را
گذشتہ بر لب شیرین نوشخند تو باد

شعر ۹

سرم فدا ست کہ تیغ تو گرد سر گردد | دلم نماند کہ تیر ترا سپر گردد
بزن تو تیر کہ من آن سپر نمیخواہم | کہ دیدہ راز رخت مانع نظر گردد
چو بر زمین گذری ہیچ جانور نزید | دلی بریز زمین مردہ جانور گردد
محور فریب جوانی بحسن دو روزہ | کہ آفتاب چو بر اوج رفت برگردد
تو برنگشتی جانا کہ بخت پشتم داد | مباد ہیچکسے را کہ بخت بر گردد
دلم بروی تو مستسقیست بر لب آب | کہ ہر چہ پیش خورد تشنہ تشنہ تر گردد
چہ تاب جرعہ دریا کشان عشق آرد | تنک دلی کہ ہم از بوی بیخبر گردد
ز دل چگونہ فراموش گردد آنکہ دمی | ہزار بار بجان خراب در گردد

غزل ۳۰۴ از دیوان

نہ آن زدست کہ خسرو بدرد گرید لیک
چو دل بسوزد ناچار دیدہ تر گردد

شعر ۷

سرو چو تو در اجہ و در تتہ نباشد | گل شکل رخ خوی تو البتہ نباشد
دوزند قبا بہر قدت از گل سورے | تا خلعت زیبای تو از لتہ نباشد
در جنت فردوس کسے را نگذارند | تا داغ غلامے تو اش پتہ نباشد
لقمانی مسکین نکند میل بجنت | در صحن بہشت ار طبق بتہ نباشد
این حسن و لطافت کہ تو کافر بچہ داری | در چین و ختا و ختن و ختہ نباشد
از پشت رقیب تو کشم تسمہ چندین | تا قبچغہ اسپ تو از پتہ نباشد

غزل ۴۰۵ از دیوان

موی شده از فکر میانت تن خسرو
تا همچو رقیبت خنک و کته نباشد

شعر ۱۰

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد
وین ناز کے اندر گل و شمشاد نباشد

چون تو خوشی ای دوست بویرانی دلها
آباد هر آن سینه گر آباد نباشد

غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم
کاسوده دلان را سر فریاد نباشد

گفتے کہ سرت خاک کنم بر سر این کوی
ای خاک بران سر کہ بدین شاد نباشد

آن روز مباد اکہ کنم از تو فراموش
هر چند کہ روزے ز تو ام یاد نباشد

معذور همی دارمت ار جور کنے زانکہ
در مذهب خوبان روش داد نباشد

آگه ز دل ما نه گے حال اسیران
کانجا کہ تو باشی دلے آزاد نباشد

طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم
صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد

جان بر تو فرستم هم ازان سوے کہ دلبر
در بردن اگر کاسلے از باد نباشد

غزل ۴۰۶ از دیوان

هر چند کہ خسرو بسخن مے ببرد دل
چون غمزهٔ جادوی تو استاد نباشد

شعر ۱۰

سبزها نو دمید و یار نیامد
تازه شد باغ و آن بهار نیامد

چشم من جویبار گشت ز گریه
سرو من سوی جویبار نیامد

نوبهار آمد و آن حریف شرابم
بتماشای نوبهار نیامد

آمد آن گل کہ باد فرقت ببستان
وه کہ آن آشنای یار نیامد

یا چنین باد سرد و اشک چو باران
شاخ امید دل ببار نیامد

عمر بگذشت و زان مسافر بدخو
یک سلامی بیادگار نیامد

خوبرویان بسے بدیدم لیکن
دل گم گشته برقرار نیامد

آن صبوری که تکیه داشت برو دل
وچنین وقت هیچکار نیامد

خون دل خوردم و بسوختم آخر
برکس این باده خوشگوار نیامد

غزل ۷۰۴ از دیوان

انچه از غم گذشت بر دل خسرو
هر که گفتم استوار نیامد

شعر ۶

سرمن بسجده هر دم بستانه در آید
مگر اندر آستانت ببهانه در آید

بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشتی
چو تو فتنه باد ابزمانه در آید

قد تست همچو تیری که میان جان نشیند
که میان دیده من گذرانه در آید

دل من بزلف و رویت شد اسیر چون بگردد
شب ماهتاب و زوی که بخانه در آید

درکین کشاد چشمت بخیال خود بگیتا
نه پی شفاعت من ببهانه در آید

غزل ۷۰۵ از دیوان

صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب
در دیده باز کرده که فلانه در آید

شعر ۹

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد
دل من پار برد امسال باجان داوری دارد

من اندر خاک میدانش لگد کوب فنا گشتم
هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

بهر شکلے که می آید ز من جان میبرد بارے
دروغت آنکه این شیوه زبهر دلبری دارد

مسلمانان نگهدارید جان بیچاره دل خود را
که تیر انداز من مستست و کیش کافری دارد

ندارم آنچنان بختی که خوانده بنده خویشم
غلام دولت ادیم که با وی چاکری دارد

مثل گر یک سخن با من بگوید عاقبت این تا
نیارد بر زبان من سر نیش خود بر سری دارد

تو ئی دیوانه وش جانا که داری سایه بسیو
دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

هرا چون صید خود کردی شفاعت میکند دامم | نمیگوید مکش لیکن سخن در لاغری دارد

غزل ۹۰۸ از دیوان

بد نامی برآید نام خسرو کز پی دیدن
نه یک تردامنی دارد که صد دامن تری دارد

شعر

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد | ای بسا نالہ که از بلبل محزون خیزد
نیکبختی که تواند بتو دیدن هر روز | شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد
صبرم از روی نگارین تو فرماید عقل | وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد
ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش | کان زمینی ست که آنجا همه مجنون خیزد
نیکخواهان بسر پند و من بدخورا | هر دم اندیشهٔ سودای دگرگون خیزد
سوز عشقم چو ز دل خاست بگفتم لطبیب | گفت این علت از انهاست که از خون خیزد

غزل ۹۰۹ از دیوان

اشک خسرو همه خونست عذر زین دریا
کاین نه موجیست که از دجله بجیحون خیزد

شعر

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد | نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد | ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد
خوش آنکسی که نشیند بیار وقت سحر | نماز خفتن مست و خراب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود | که بهر دادن جام شراب برخیزد
غلام نرگس مستم که با مداد پگاه | قدح ز دست گرفته ز خواب برخیزد
بآفتاب بگویید نیز بیاید تا | ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

غزل ۹۱۰ از دیوان

کجاست خسرو شب زنده داشته که صبح
بدست کرده دلی چون کباب برخیزد

شعر

سر زلف تو یارے را نشاید — که دشمن دوستداری را نشاید
اگرچه زلفت آرد تاب بارے — ولے با دوستداری را نشاید
خرابم کرد چشمت راست گویم — که ترک مست یاری را نشاید
حریفش بوده ام شب نگری ای چشم — که این شربت خماری را نشاید
بجان کندن رها کن نیم گشته — که این تن زخم کاری را نشاید
دلا خود را بچشم او مده گفت — مقام استواری را نشاید

غزل ۴۱۲ از دیوان — مران از در که خسرو بنده تست — عزیزش کن که خواری را نشاید — شعر

سخن میگفتم از لبهاش در کام زبان گم شد — گرفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد
دل گم گشته را در هر خم زلفش همے جستم — که ناگه چشم بد خوئی بر دلیش رفت و جان گم شد
ندانم دی کی آمد کی ز پیشم رفت کان ساعت — هنوز او بود پیش من که هوشم پیش ازان گم شد
دم مقصود بر عشاق مسکین باز کے گردد — چو در خاک در خوبان کلید بخت شان گم شد
چه جاے طعنه گر از خانه بارم باد در کویش — ازان وادی که در هر ذره صد همچو ازین کاروان گم شد
من اندر عشق خواهم مرد خود جانکے برد اکنس — که در هر ذره خاکش هزاران جان و مان گم شد

غزل ۴۱۳ از دیوان — مرا گویند دانای جهان شو چند غم خوردن — چو خسرو گم شد اندر خود حساب آنجهان گم شد — شعر

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید — از هر طرفے صد جان پروانه برون آید
صد جامه قبا گردد در هر طرفے چون او — کج کرده کلاه از زر مستانه برون آید
من بیخبر و طفلان سنگی بکف از هر سو — شسته بکمین تا کے دیوانه برون آید

فریاد کہ از یاری عمرے بجفا باشم
چون گاہ وفا آید بیگانہ برون آید

ہر روز پری جویم از بخت محالستاین
خرشہ زپی شش ماہ از دانہ برون آید

گر وجہ قرار من ہست از رخ تو جانا
وہ کز خط تو ناگہ پروانہ برون آید

غزل ۱۴ از دیوان — شعر ۶

درکشتن خود یارم من با تو چہ غم دارم
گر جان زتن خسرو حضما نہ برون آید

شب کہ بادم زسوی یار آمد
مست گشتم کہ بوی یار آمد

آب چشم دوید از سر حال
پاے کوبان بکوے یار آمد

گریہ خود ہست و گریہ دیگر از دست
کاب ناخوش بجوی یار آمد

میکنم یاد و میخورم حسرت
ہر چہ خوردم زخوے یار آمد

نیک نبود کہ بد کنم دل اگر
ندر روے نکوے یار آمد

غزل ۱۵ از دیوان — شعر ۷

خویش را نیز کردم خسرو
جستن دل چو سوے یار آمد

شب مرا بر جگر سوختہ مہمانی بود
یوسفے مست درین زاویہ زندانی بود

پاسبان مست و عسس بیخبر و سگ در خواب
ہمہ شب تا سحر این دولتم ارزانی بود

عشق میخواند درخطش صفت صنع خدا
عقل گم گشت کہ در غایت نادانی بود

شاد گشتم دلی اندوہ و غمش خرم دوش
شادیم عاریتی و غم من جانی بود

راہ عشقست بسے داغ بہ پیشانی من
چہ کنم از ازل این نقش بپیشانی بود

جان بہای نظر چشم تو ام فرمان داد
عذر بپذیر کہ این قیمت فرمانی بود

چشمہ بر تشنہ گذر کرد و نشد لب تر از انکہ

غزل ۱۴۱ از دیوان — بخت خسرو ندارین کرده پشیمانی بود — شعرا

شبها اسیر دردم و خوابم نمی برد — وین آب دیده سوز شش تابم نمی برد
جور زمانه بر دل من هر چه بود رای — کاین درد با شفیق بشفتابم نمی برد
عمرم بعشرت پرستی و مستی گذشت هیچ — خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد
گرچه خوش ست شربت صافی ولی چو دود — کز سینه تشنگی بشرابم نمی برد
از مسجد ار چه سر بشکنوم غافل دعا — از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد
وان یار نازنین که دل از دست ما ببرد — یکخنده دو نمک ز کبابم نمی برد
من گریه را بیجا نگهداشت می کنم — ورنه کدام روز که آبم نمی برد
امشب دراز می شب ظلام را بکشت — کاندوه عشق از جان خرابم نمی برد
ای دل ز قصه من و از سر گذشت من — افسانه یگ سنگ خوابم نمی برد

غزل ۱۴۲ از دیوان — چون گل در ریاض [illegible] — شعرا

شیوه دکان ترک ما هر دو زبان اند — فتنه یار ان همه چو دو زبان اند
گل چو دهان کسی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گل چه دو از نهر کرد [illegible] — [illegible]
هر که در عشق دو دل [illegible] — [illegible]
چند گوئی دلت [illegible] — [illegible]

غزلان مشتمل بر بیست شعر

غزل ۱۸۱ از دیوان | کز همه کار گفت و گو واند | شعر ۹

صبا مے جنبد از جان ست ما را ز تو اب جوئی
که از دمهاے سرد عاشقان بیتاب مے آید

ازان مهتاب جان افروز کان بت بود مهمانم
جهان تیرست بر من چون ازین شب مهتاب مے آید

من اینجا زار میسوزم بتا ریکے و تنهائے
وه اے همسایه غافل تر چون خواب مے آید

نخم لیلی جز از جان بیست شستن مے نفرماید
نه بیهوده ست کاندر چشم مجنون آب مے آید

گریبانم مگیر اے محتسب گر همدمی مستم
کزین دامان تر بوی شراب ناب مے آید

شبانگه بر سر خاکم نشسته وقت رخشش شد
چه نخوت ست این که رحمت بر دل مهتاب مے آید

خرامیدن نگه کن آن بتے را که پندارے
ز جوی نگهبین سیلست کز جلاب مے آید

فرو پوشید جانها را که آن هم میرمی بیند
نگهدارید دلها را که آن قلاب مے آید

غزل ۱۸۲ از دیوان | همه نازست و شوخی و کرشمه خسرو دل نه | شعر ۷

که هر کشتنت با این همه در ناب مے آید

اینچنین تنها که آن قاتل شکن مے آید
سمنی از غمزه او در دل من مے آید

چه خطا رفت ندانم که دلا بر وز دو چندین
بهر آزار من آن عهد شکن مے آید

سخنے از دهنش گفتم و زد بر دهنم
بهر هر صبح این همه خواری و زون مے آید

بوفاداری او گشتم خاک هنوز
نکهت دوستی او ز کفن مے آید

چشم بر هم زدم و گشت روان از نظرم
دور باشد که بیک چشم زدن مے آید

هر چه گویند ازان تنگ دهن مے آید

غزل ۱۸۳ از دیوان | خسرو اشعر تو امسال ز حد بیشتست مگر | شعر ۷

ز سخنهای تو ام بوی حسن مے آید

[illegible]	شدم خراب ندانم چرا نمی آرد
خوشم بدان [illegible]	از آن مسافر دیرین نامی آرد
بگشت گرد من و جانم [illegible]	با جل چگونه کنم چون خدا نمی آرد
[illegible]	چه فائده چو جواب دعا نمی آرد
اگر شمه چه کنی بر من آخرین [illegible]	نمی دهد زرین و صبا نمی آرد
بگشت کوی تو از بسکه [illegible]	چنان شدست که خود را بجا نمی آرد

غزل ۴۲۱ از دیوان

هزار خوشدلی آرد ملک همی خسرو
دمی که چون تو پسندیده دلربا نه آرد

شعر ۹

صبا چو در سر آن زلف خم بتاب شود	شکیب و دل همه در خانه تنگ تاب شود
بترک دین مسلمانیش بها بدگفت	دلی که در شکن زلف خم بتاب شود
سیاه روی شود هر که در [illegible]	چو هندوی که پرستار آفتاب شود
یکی نپرده بروز آی تا بدیدن تو	جمال جانی و جانان عذاب شود
بهر جفا که کند چشم تو فدا دارم	که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بدر زمین که چو آب حیات بخرامی	دهان مرده بزیر زمین پر آب شود
بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل	که هم بدیدن تو مست جگر کباب شود
سوال غمزدگان را زلب دریغ مکن	که جان خسته بدین یوزه جواب شود

غزل ۴۲۲ از دیوان

نخفت خسرو مسکین ازین هوس شبها
که دیده بر کف پا بهر تو بخواب نشود

شعر ۵

صبا آمد و لے دل باز نامد

دل ما رفت با محمل نشینے — رود جان هم که محمل باز نامد
بدریا غرقه شد رخت صبوری — گر کشتی سوے ساحل باز نامد
گرفتار دلم ای پند گو بس — کزین افسانها دل باز نامد
نصیحت زنده گان را کرده باید — کزا فسون مرغ بسمل باز نامد
بعشقم مست بگذارید زیرا — کس از میخانه عاقل باز نامد
خلاص خسرو کن ای زلف لیلی — که مجنون از سلاسل باز نامد

غزل ۴۲۳ از دیوان — بواد ے عشق گر کشتے خسرو — شعر

که کس زان ره بمشکل باز نامد

عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود — جانم بجست و جوی تو رفتست و میرود
رفتی و ماند بوی تو در صد هزار دل — در بال تو ببوی تو رفتست و میرود
سوی در تو رهبر جانسای عاشقان — بادی که آن بکوی تو رفتست میرود
خونابه نیست از من و صد چون منی دگر — آبی که آن بجوی تو رفتست و میرود
باری تو صاف خلق چه آمیزد ای رقیب — کاین شیوه با بخوی تو رفتست و میرود
در جان خسرو سخن و من نمانده گوش — هر جا که گفت و گوی تو رفتست میرود

غزل ۴۲۴ از دیوان — در کیش جان کجا چون سر خسرو هزار جان — شعر

بایشت ز عشق روی تو رفتست و میرود

عاشقے را چو نامه باز کنید — نام من بر سرش طراز کنید
زهد رزقست ای مسلمانان — باده نوشید و جنگ ساز کنید
گر شما و بتان عاشقان دارید — بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه مردن شنیده ام محمود — گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام شمایم ای خوبان — بکشم گر هزار ناز کنید
چند باشید مست خواب آخر — چشم ما را ز خواب باز کنید
دیده باشید نوجوان مرا — صفتش پیش سرو باز کنید
با چنان قامت ای صنوبر نو — شرم باید که پاز کنید

غزل ۴۲۵ دیوان — بشنوید این حکایت خسرو — پیش آن سرو سر فراز کنید — شعر

عاشقی آنکه حکم درست به از جان نبود — عاشق خود بود و عاشق جانان نبود
مردن از دوستی دوست زهند و آمرز — زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بلا وصل نیابند که چیز دیگست — گر بره رحمت دریا و بیابان نبود
زهر نوش از کف ساقی تو اگر بیخواری — کیست کش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود
دی بگشت آهوی دشوار بیازار افتاد — پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم — مردنش گر ز پی هر هی جانان نبود
چند گوئی که چرا خلق بر و میخندند — این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

غزل ۴۲۶ دیوان — خسرو ابلبل آخر بقفس هم خوش باش — دور گردون نه همه باغ و گلستان نبود — شعر

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد — اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبه صد پارسا شکست — نزدیک شد که ز لبسیه پوشی آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان عشق را — موی جبین گرفته بچاوشی آورد

مردن بہ تیغ جو چو بکوشش میسرست
مردست آنکہ میل بکم گوشے آورد

گفتم از ان لب از پے دیوانہ شربتے
گفت این مقرر یست کہ بیہوشی آورد

من ناتوان زیاد یکی گشتم ای طبیب
آن دارو م بدہ کہ فراموشی آورد

غزل ۴۲۷ از دیوان

خسرو اگر فسون پری نیست در برت
چشم از پری بدوز کہ مردم بوشے آورد

شعر

غم کشت بکار جہان کہ پردازد
دلم اسیر بست پیر جان کہ پردازد

ہزار شمع جمال آمدم بپیش نظر
دلم بسوختن خود بدان کہ پردازد

من و زیارت و حاجت بخانہ رہ جویید
درین بلا و بغم خان و مان کہ پردازد

بدین صفت کہ تو مشغول حسن خویشتنی
بچارہ دل بچہ کار گان کہ پردازد

بر آستان تو میرم کہ زیر دیوارت
چو جان دہم بمن ناتوان کہ پردازد

بہر ہی تو رفتن بباغ بیہودہ است
کہ پیش تو بگل ارغوان کہ پردازد

غزل ۴۲۸ از دیوان

روا مدار ز دوری ہلاک خسرو از انکہ
گر اورود بغزل عاشقان کہ پردازد

شعر

غم کشت مرا وان بت نوشاد نیامد
کنجشک بمرد از خفہ صیاد نیامد

عاشق شدم این بود گنہ وای کہ ہجرش
جان برد و ازین یک گنہ آزاد نیامد

بر گریہ عاشق کہ زدم خندہ نہ مردم
تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد

چہ سود ازین مردن بی بہرہ چو شیرین
روزی بسر تربت فرہاد نیامد

گفتی کہ شبے بر تو رسم روز بدم بین
کان تیز بروزہ گرت یاد نیامد

با خاک نسازد چکند این تن خاکے
امروز کہ از جانب تو باد نیامد

تا راج خیالت شدم و بدرقه صبر
آنجا که مراد و شش ره او فتاد نیامد
فریاد کنان دی بسر کوی تو رفتم
جز گریه کسے در پے فریاد نیامد

غزل ۴۲۹ از دیوان — خسرو بستم جان ده و انصاف مجو زانکه — شعر ۷
در مذهب خوبان روش داد نیامد

غریاد که عشق کهنه نوشد
جان در کف آرزو گروشد
آزرده دلی که بود کم گشت
دیرینه غمے که بود نوشد
یارے که ز ما حدیث نشنود
اندر حق ما سخن شنوشد
باد سر زلف او بجنبید
صد خرمن عقل جو بجوشد
رویش دیدم دلم بیفتاد
پایش ز چه رنج نکوشد
آورد صبا نشان کویش
اشکم بدوید و پیش روشد

غزل ۴۳۰ از دیوان — دادم بقصاعنان خسرو — شعر ۹
چون اسپ نشاط در دو شد

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد
ز دست چشم و دل خویش در فغان آمد
براه دیدم و گفتم رود بخانه برفت
بسویم آمده اندر میان جان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم
دمم نماند دران دم که ناگهان آمد
تو دیر زی که مرا جان او بگشت امروز
نظاره تو که چون عمر جاودان آمد
بگرد دگران آمدم شب از کویت
بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد
غم تو دوش همی برد جان بدل شد صلح
ولی گهے که خیال تو در میان آمد
گران نیامده کوه غم تو بر دل من
دمی ز وصل زدم بر دلت گران آمد

زابرویت که بگشتی سرنگون باند | امید غرق شد و عمر بر کران آمد

غزل ۴۳۱ از دیوان | نماند بود ز خسرو اثر که دی ناگاه
تو رخ نمودی و بیچاره زانجهان آمد

کسیکه یار وفادار مهربان دارد | سعادت ابد و عمر جاودان دارد
مگر که گرد لب لعل آن صنم گشت ست | که باد مسجد م امروز بوی جان دارد
گل از جوانی حسن خود ست خنده زنان | چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد
مگر که جان بتوان برد ای مسلمانان | کسی ز بیغمی اندر جهان نشان دارد
بترس از آه من ای چشم یار و بر مشکن | که ناتوانی و این گریه ست زیان دارد
بتارک الله چندین دلی که سوی تو فت | یکی چه گوئی ازین جمله خان و مان دارد
روا مدار که مردار جان دهم پیشت | که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

غزل ۴۳۲ از دیوان | زبان نماند و زنامت بلند و سر نه نهیست
دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

غمزهٔ مردم کشی پردهٔ صبرم درید | من نرسیدم بدوست کار بجانم رسید
باد نیم زین بلا چند توانم گریخت | سنگ نیم این جفا چند توانم کشید
بیدلم ای مردمان بند نخواهم شکست | عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید
سوختم این آه گرم چند نهانی کشیم | گریه نخواهم کشاد جامه نخواهم درید
دل ز من آنروز برد کو بنجوشی خفته بود | باد برو میگذشت زلف سیه بر سپید
ای که کشادی خدنگ خوش بپراندنکا | شب همه شب تا برفت دل من تپکید
بهر خدا رخ بپوش یار نظر دوشمو | کافت جان پیش ازین انتوانیم دید

پیش خیال تو دوش از نگاه دل مرا | قصه بلب بیگذشت اشک فرو دید دیده

غزل ۴۳۴ از دیوان

در دل خسرو چنان شست خیالش که گر
کار به تیغ اوفتد هم نتواند برید

شعر

گفتی دلت جدا شد و از من جدا نشد
گو شو از آن هر که شود چون من آشنا نشد

خورشید من خیال تو از من کجا رفت
مانند سایه کز همه دم جدا نشد

روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی
صد جان پاک همره باد صبا نشد

پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی
آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد

در گردن من آن همه خونها که کشتی
خونریز من کجا همه خونبها نشد

دی گرم راند ترش و لبی دیده خشک شد
بدبخت بیم که چشم منش سیر یا نشد

غزل ۴۳۴ از دیوان

جستم وصال نیست ازین بیش چون رضای دوست
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

شعر

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد
کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد

حرام باد ز خاک در تو بهر چشم
که میلی بهر ازین چشم خاکسار نشد

بسوخت ناله من سنگ را عجب سنگست
دلت که سر نخورد زین نالهای زار نشد

جهان پر از گل و سرو و نم از من دور
حساب من بهمان گو یکی بهار نشد

خوشا کرشمه آن یار دلشکار مرا
بدید بر شکن آن داد شرمسار نشد

متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست
که مرغ سدره خلیل از شکار نشد

غزل ۴۳۵ از دیوان

بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو
از انکه سوخت درین کار و پخته کار نشد

شعر

بهر جانب همیرفتم ز مستی — کنون کان چشم مستت برمن افتاد
لب همشیره شد با جان شیرین — برانگونه که عشق و فقنه هم زاد
مگردان روی گرچه من خرابم — که بود دست این خرابه وقتی آباد
نصیحتگو تو در دمن ندانی — که من در بسمل تو مرغ آزاد
بدم چندین چو خاکستر شد این دل — که گر ما نوردگانرا کوش بودی باد
چو با جان خواست فتن یار دشمن — رها کن تا بمیرم همدرین باد

غزل ۴۰ از دیوان — بکویش خاک شد بیچاره خسرو — شعر
فدای خاک پای آن صنم باد

گر سخن زان لب خون نوش شود — پسته را خنده فراموش شود
در حدیث در و ندانت کنم — صدف انجا همه تن گوش شود
ز اسمان روی تو گر مه بیند — بر زمین افتد و بیهوش شود
باده بر یاد لبت شیرین ست — گر همه زهر بود نوش شود
دوش با مات سری خوش کردست — چه شود امشب اگر دوش شود
دل که پوشید بزلفت همه شب — ترسم از غم که سیه پوش شود

غزل ۴۱ از دیوان — اگر کنی میل تو سوی خسرو — شعر
شاه کی همدم چاوش شود

گر نمی بینم دمی در روی او غم میکشد — ور کسی پهلوی او می بینم آنهم میکشد
من بعشق یک نظر می میرم و او با کسان — چون زید مسکین گرفتاری کش این هم میکشد
من ز محرم حیله میپرسم کزین غم چون زیم — دین خود از کشتن بتر کز طعنه همدم میکشد

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من
بیشتر هر جا مرا این چشم پرنم میکشد

میکشد آن چشم خونخوار آنکه میگوید بخلق
خود همی میرند کس را چشم من کم میکشد

ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین لبی
کو ز شوخی دردمندان را بهر هم میکشد

از کرشمه خلق را تا میتوانی مکشی
ور کسی از تو رباشد زلف پرخم میکشد

زلف ازین گونه نه هم جانان مده رشته دراز
کو هزاران خسته را در زیر هر خم میکشد

غزل ۴۴۲ الوان — خسرو ای غم خور گر تو بمیری در غمش — شعرا
آنکه او صد چون تو عاشق را بماتم میکشد

گل نورسید و بوی تو از بهر من نیامد
چه کنم نسیم گل را چو ز یار من نیامد

دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا
که صبا رسید و بوی تو ز بهر من نیامد

اگر ای حریف داری نظری بروی یاری
تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد

همه عمر تشنه مردم هوس آب حیوان
که جز آب شور دیده بکنار من نیامد

شب و روز جز دل خون بدوخ چو سود دارد
چو ستاره سعادت بشمار من نیامد

منم و خرابه و غم نه خوشی خبر ندارم
که ازان دیار مرغی بدیار من نیامد

من خون گرفته کردم نظری بکشته ناگه
شدم ار نه او بعمدا بشکار من نیامد

غزل ۴۴۳ الوان — بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو — شعرا
که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

گر یار و گر ماه من از بام بر آید
بر فتنه که از گردش ایام بر آید

فریاد اسیران همه شب از خم گیسو
چون بانگ گدائی که گه شام بر آید

زنهار بتا بند قبا چست نه بینی
گر ناز کیت بخیه بر اندام بر آید

او کرد ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم
من منتظر لب که چه دشنام برآید

ای ساقی بدمست مزن تیغ که در تن
خون آنقدرم نیست که در جام برآید

ای رند خرابات سبو بر سر من نه
تا در همه شهرم ببدی نام برآید

آن را که بهشتی صفتی داغ نکردست
گر از تهٔ دوزخ کشیش خام برآید

بر گنگرهٔ عشق که افتد کله از سر
صاحب قدمی کو که بیک گام برآید

غزل ۴۴۴ دیوان

خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس
زیرا که همه کار بهنگام برآید

مقطع شعر ۹

گرچه در گشتن عشاق زبون می آید
باری آن شکل ببینید که چون می آید

ای صبا خاک درش آر و ببینید از چشم
که بلاها همه زین خانه درون می آید

گر کنم گریه دل ماندگی از تست ای دوست
کین شکایت همه از نخوت نگون می آید

دل صیاد کجا سوز دگر ناله کند
مرغ بیچاره که در دام زبون می آید

آمدی باز بنظاره برون آمد دل
لحظهٔ باش که جان نیز برون می آید

خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست
زانکه این بوی ز هر قطرهٔ خون می آید

تا شبم چون گذرد وای که بازم در دل
یاد آن سلسلهٔ عنالیه گون می آید

خندهٔ ار گوشهٔ چشمش کند شوخی خود را
مست می سازد و با سحر و فسون می آید

غزل ۴۴۵ دیوان

خسرو اچون سخن اول نشیندی ناچار
بکش از دست بلائی که کنون می آید

مقطع شعر ۷

کسیکه دیدن آن ترک باده نوش کند
بناچار آید و چون بیندش بدوش کند

تبارک الله از آن رو که بهره خواهد برد
چو هم ز دیدن او آدمی ز هوش کند

گران حریف رود سوی قبلهٔ صوفی را
گلیم زهد بدکان مے فروش رود

زبسکه بیهشم از وی چو چشم پاک کنم
بسوی چشم برم دست و سوی گوش رود

خراش سینهٔ همسایه شد خروش دلم
کسے مباد که در گوشش این خروش رود

صلای عیش همی آید م زیاران لیک
دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود

غزل ۴۴۶ دیوان

طریق سرو قبا پوش دید تا خسرو
شعر

دلش نخواست که بر سرو سبز پوش رود

کسیکه دیدن آن چشم خوابناک رود
عجب مدان که بخواب خوشش هلاک رود

زمین بیا دلبت بوسه میزنم لیکن
چگونه آرزو انگبین بخاک رود

چنین که روی تو گلبرگ نازکست مباد
که سویت از دل من آه سوزناک رود

بعشق دعوی آتش پرستیش نرسد
برهمنی که در آتشش ترسناک رود

فرو خورد که برون ندهد اهل دل آهے
که گر برون فگند شعله بر سماک رود

فدای غمزه زنی باد جان که جانب او
درست آید و دلهای چاک چاک رود

غزل ۴۴۷ دیوان

گناه خسرو اگر دوستی ست غمزه بزن
شعر

که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود

گر مه چو تو با جمال باشد
خورشید کم از هلال باشد

بر روے زمین نظیر رویت
در آئینه هم محال باشد

مارا که بدیدنت هلاکیم
نادیدن تو چه حال باشد

در عهد تو وانگهے صبوری
اے شوخ کرا مجال باشد

بنمائے بگاه کشتنم روے
تا خون منت حلال باشد

تا کے سخن وفا رہا کن | خوبی و وفا محال باشد

غزل ۴۴۸ از دیوان | بشنو ز کرم حدیث خسرو هر چند ترا ملال باشد | مجموع شعر ۱۰

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود | خلق بیچاره چنین بیدل و بیجان نشود
دور ازان روی مرا جان بلب آمد ای دل | کز گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود
من مزاج دل دیوانه خود میدانم | عشق با مست و همه عمر بسامان نشود
یارب از رنج دل ما شکنگیری هر چند | کز جفا ها کند و هیچ پشیمان نشود
اے مسلمانان آن روی به بینید آخر | چه کند این دل مسکین که پریشان نشود
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند | من دران کس که ترا بیند و حیران نشود
هم بحق نمک خود که نگهدار دلم | گرچه کس بر جگر سوخته مهمان نشود
اندرین قحط وفا گر همه طوفان آرم | هرگز این نسخ درایام تو ارزان نشود
لذت عشق ندانند اسیران مراد | کز مگس جوید حلوا به نمکدان نشود

غزل ۴۴۹ از دیوان | خسرو آهوی رمیده ست ز خوبان که درو گر دل شیر نهی پیش پریشان نشود | شعر

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد | آتشی در عاشق بیخویش او خواهد فتاد
بنده خواهد کرد نشسته بر دلم بیچاره دل | وه که چندانی نمک بر ریش او خواهد فتاد
باز ترکش بست و مرکب راند بر عزم شکار | تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد
کشته شست ویم یارب بر دم من سان | هر خدنگ کان برون از کیش او خواهد فتاد
گر بیندیشد رقیب او بلای عاشقان | هم بدان جان بلا اندیش او خواهد فتاد

که میگوید که ندهم دل بکس آخر گمے | پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد

غزل ۴۵ از دیوان | خون خسرو میخورد ترسم که آن رعنا سوار
ناگهان راه کل درویش او خواهد فتاد

خمسه شعرا

ا ابد از دل تهی شد در چه جان بیرون رود | دوستی نبود که یاد دوستان بیرون رود
وان چندین بیگنه در بند دام انگیز تست | آه اگر آن مست من از من کشان بیرون رود
سوز عشق ست این مبین بی نم تپش من آن نیم | کاین نمم با جان بهم از استخوان بیرون رود
ه بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از انکه | همرکابان ترا از گلخ عنان بیرون رود
ر دل من جا بگیر ای مشک و تو نازک مزاج | راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود
ندر از بالین من کاسان شود مردن مرا | دل چو چیره ست بود شوا جان بدین بیرون رود
وفایان را که پویند ند و از هم بگسلند | صحبت دیرینه ده کز دل چنان بیرون رود
شتنم غم نیست لیکن از برون خواهی فگند | خون من مگذار باری زینهان بیرون رود
نگ پای کسپ آید از درم روزی گمے | گر ز حسرت من این خواب گران بیرون رود

غزل ۴۵ از دیوان | چند رویت پیغم آخر زاه خسرو هم تبرس
زانکه ناید باز تیرے کز کمان بیرون رود

خمسه شعرا

جام غم فرشتی نوشم که غم نباشد | کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد
بد دست تا نخندی بر پاے لغزه عاشق | دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد
سودای تست در جان نقشت درون سینه | حرفی برون نیفتد تا مستلم نباشد
ن خود فتوح دانم مردن ز تیغ اما | بر تیغ ما نکوئی یعنے ستم نباشد
دنم جلال باکش تا کس نیت نجوید | کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

نزدیک اہل بینش کورست دکور بینک
عاشق کہ پیش چشمش سنگے صنم نباشد

اے باد صبحگاہی کافاق می نوردے
گر دیدۂ نشان دہ جائیکہ نم نباشد

غزل ۴۵۲ از دیوان — خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن — تضمین شعر
در صید گاہ شیران سگ محترم نباشد

کہ مے آید چنین جانا مگر مہ بر زمین آمد
چہ گردست اینکہ میخیزد کہ با جان ہمنشین آمد

کہ میراند جنیبت را کہ میدان عنبر آگین شد
کدامی باد می جنبد کہ بوی یاسمین آمد

صبوری را دلم در خاک می جوید نمی ماند
غبار کیست می نازم کہ در جان خزین آمد

بیا مد پیش ازین یکبار جان تسلیم او کردم
کنون تسلیم شو ایجان کہ باز آن نازنین آمد

بتی دانست تقوی و دین آخر نمیدانم
کہ در شہر مسلمانان نیاید اینچنین آمد

چنان نقاش حیرانی بماند از بستن نقشت
کہ تاریکی بہ پیش دیدۂ نقاش چین آمد

زچندین آب چشم آخر بر آن آئینہ زنگارے
برای سبزۂ رنگین کہ باران بر زمین آمد

غزل ۴۵۳ از دیوان — زبہر چاکدامانی چہ جاے طعنہ بر خسرو — تضمین شعر
کہ او را تیغ بر دست و کفن در آستین آمد

گذشت مجلس عیش و خمارے مے نرود
بماند در دلم این یادگارے می نرود

شبی خراب شدم نی زمی در ساقی خویش
برفت آن شب از سر خمارے می نرود

چہ وقت بود کہ آمد کہ ہیچم از خاطر
طریق آمدن آن سوارے نرود

چرا نمردم در زیر پاے گلگونش
ہنوز از دلم این خارخارے نرود

ہمان زمان کہ برون شد رقیب گفتم را
کہ رفتنی دگر ست آن نگارے می نرود

جفاے ساقی ما را خبر کہ بیرون برد
کہ کس ز مجلس ما ہوشیارے می نرود

چنین بهاری و من هم ببوی او چه کنم | که این هوس ز نسیم بهار می آید

غزل ۴۵۴ از دیوان

ز گوش خسرو ان زخم چنگ بر فت
ولے ز سینه فغانهای زار می زود

خمسه شعرا

لبا لب از قدح گز گلو فرود آید | مگر که از دلم این آرزو فرود آید
بکوے تو به که آید فرود مے ز سرم | مباد کز سر من آن سبو فرود آید
ز مے چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم | فرشته چون مگس آنجا بو فرود آید
به بند مردنم امروز ساقیا مگذار | که باده از سر آن ماه نو فرود آید
چنین که جانان خون میخوریم بر در تو | ترا چگونه مے اندر گلو فرود آید
خوشش آن زمان که بیاد تو هر شبم تا روز | ز دیده خون جگر سو بسو فرود آید

غزل ۴۵۵ از دیوان

نقاب وا کن و لبهاے عاشقان در بند
مگر که خسرو ازین گفت و گو فرود آید

خمسه شعرا

لبش در شکر خنده جان میبرد | شکیب از من ناتوان می برد
پیاله بکف چون روان می شود | دل عاشقان را روان میبرد
کمر بسته در دل درون میرود | پس انگاه جان از میان میبرد
گرم پرسد از بردن دل کسے | اشارت کنم کان جوان میبرد
سر زلف کاید همے بر لبش | نمک را بهندوستان میبرد
نگار جگر تخته کردم که چشم | خیال ترا میهمان میبرد

غزل ۴۵۶ از دیوان

شبے میهمان شو به بین کار زوت
صبوری ز خسرو چسان مے برد

خمسه شعرا

لب لعل تو جز که جان نبرد | آشکارا برد نهان نبرد
جان بدنیسان که میبرد لب تو | هیچکس از اب تو جان نبرد
نرود مه براوج در شب تار | تا ز زلف تو نردبان نبرد
پیش ازین بر خودم یقینی بود | که دلم هیچ دلستان نبرد
تو ببر دے همه یقین دلم | بطریقیکه کس گمان نبرد

غزل ۴۵۷ از دیوان — خسرو افتاد بر در تو چو خاک / باد را کو کز آستان نبرد — شعر ۹

مست ما بیخبر از بزم چو در خانه شود | جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز | دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود
در تو حیرانست نمیداند نظارگیت | انگبے خواهد دانست که در خانه شود
میکنم شکر جفایت که چو شه خون ریزد | بندگان را همه گفتار ندیمانه شود
ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست | باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود
ساقیا بوکه نظر بکشودم بر نظرت | باده نیریز که تا بر سر پیمانه شود
با چنان سلسله زلف که لیلے دارد | حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود
بسکه پروانه شود سوخته شمع ترش | عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

غزل ۴۵۸ از دیوان — همه شب خسرو افسانه یار و هر بار / قدری گوید و پس بر سر افسانه شود — شعر ۸

مارا تو صنم ماهے دیگر بچکار آید | آنجا که لبت باشد شکر بچه کار آید
خنجر کشے از مژگان بر سینه من چون من | سے تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان / چون می ندهد دادم داور بچکار آید
اختر شمرم هر شب در طالع خود لیکن / چون کار قضا دارد اختر بچکار آید

غزل ۴۵۹ از دیوان

عقل از سر خسرو شد دیوانهٔ مه رویان / عقلی که چنین نبود در سر بچکار آید

شعر

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد / زین فتنه‌ها دلم را بسیار یاد باشد
یکچند عیش و شادی یکچند نامرادی / آری نگارها را دائم مراد باشد
ای دست چند گوئی کاخر چرا خوری غم / آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد
گر تو خوشی نجویم من خویش را بشویم / جائیکه آب نبود روزی کرا باشد
گفتی که پیش هر کس چندین مگوی نامم / این زار مانده دل را گر ایستاد باشد
تعلیم نیست حاجت غم را بسینه چون من / در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد
ترسم ز نامرادی در غیبتت بمیرم / گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد
چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه / در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

غزل ۴۶۰ از دیوان

بسم الله انچه خواهی پیش تو خسرو اینک / فرمان دوستان را بر جان نفاد باشد

شعر

زلفت که هر خم از وی در شانه در نگنجد / دلها که او فشاند در خانه در نگنجد
دل را چنانکه دانی خون کن که من ندانم / در کار آشنایان بیگانه در نگنجد
گر میکشیم خویش بر غمزه باز مگذر / در بخشش کریمان پروانه در نگنجد
در اهل دل ز خوبان معنی رود ز صورت / در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد
افسرده وصل خواهد ما سنج داغ هجران / بر می نگس نشیند پروانه در نگنجد

در جمع خود پرستان سر بار عشق ہلند	کاندر صف عروسان مردانہ در نگنجد

غزل ۴۶۱ از دیوان — زین نازکان رعنا خسرو گریز آن را — در کوی شیشہ کاران دیوانہ در نگنجد — چہار شعر

زلف او زان گرہ سخت کہ بر جانم زد	دم باقی دو سہ بشمار کہ بتوانم زد
یار پیکان زد و من در ہوس آن مردم	کہ زنم بوسہ بران دست کہ پیکانم زد
دلم افتاد دران روز کزان جان ببرم	کز سر ناز یکے غمزۂ پنہانم زد
بادشا چوب خلیفہ خورد و فخر کند	من درویش ز چوب تو کہ دربانم زد
ای اجل آنقدری صبر کن امروز کہ من	لذتی گیرم ازان زخم کہ بر جانم زد
دیدمش از پس عمری و ہمی مردم ازو	تشنہ در بادیۂ ہجر کہ بارانم زد
خلق گویند بدین حال چرائی چکنم	رہزنے آمد در راہ دل ویرانم زد
من نہ از خویش چنین سوختہ خرمن گشتم	تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد

غزل ۴۶۲ از دیوان — بس نبود دست پریشانی خسرو ز فلک — وہ کجا ہجر تو بر جان پریشانم زد — چہار شعر

ز خانہ دوش کہ آن غمزہ زن برون آمد	ہزار جان گرامی ز تن برون آمد
نبرد کس دل آوارہ باز ہر سوئے	کہ بہر دیدن او مرد و زن برون آمد
بزلف شانہ ہمیکردی کہ چندین دل	شکستہ بستہ ز ہر یک شکن برون آمد
عجب بود کہ اگر من زیم درین نوروز	کہ سبزۂ ترا و از سمن برون آمد
شبم بگفت کہ چونی بسوز شم دانگاہ	کجا وہ از لبش این یک سخن برون آمد
دمے ز خانہ برون آ کہ بینمت جانا	کہ بہر دیدن تو جان من برون آمد

غزل ۴۶۳ از دیوان

بعشق میز دخسه وچه طرفه فالی بود
زغیب کین سخن از بهر دهن بردن آمد

شعر

زحد گذشت غم ما و آن نگار نه پرسد
بگو که با که توان گفت اینکه یار نه پرسد

دلم از دست فگار و مبا د هیچ گزندش
اگر چه هیچگه او از دل فگار نه پرسد

بگو که دیدن من بر چه طالع آمد می آخر
بمردن آنکه رود طالع و شمار نه پرسد

بهر جفا که کنی راضیم چو گشتم اسیرت
شتر مهار به بینی قیاس ما ر نه پرسد

توئی بکشتن ما خوش ز حال ما ت چه پرسش
کسی که تیر زند زحمت شکار نه پرسد

گرم تو خاک دهی این ز کوی کیست نپرسم
گدا که زر دهیش قیمت و عیار نه پرسد

غزل ۴۶۴ از دیوان

ز بسکه سوخته شد خسرو از تو پیش کسی را
سخن ز حسن جوانان گلعذار نه پرسد

شعر

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد
علم بر کش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد

فگندی بر قع از روی و ز یعقوبان بشد دیده
گذشتی بر سر بازار و نخ یوسفان کم شد

دلم میخواستی پاره عفاک الله چنان دیدی
مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آنهم شد

که داند خاک من در از سر کویت کجا فتد
خوش آن سر ها که در راه تو خاک نعل او شد

ترا دادم دل و تن خاک او جان و چشمت را
من و عشقت کنون کز سوی خویشم سینه بیغم شد

گریبان گیری ای زاهد چه فرمائی قیبان را
کرا در عهد حسنت دامن عصمت فراهم شد

برون افتاد چون نامحرمان از پرده دل جان
از انگه کاندرین پرده خیال یار محرم شد

عنانش گیر و نگذار ای قیب از خانه بیرونش
که از دعهای سر دعاشقان بیتاب درهم شد

زبان گر تیشه فرهاد گردد پند گویان را

غزل ۴۶۵ از دیوان | چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد | شعر

ز ان گل که اندکی به تهٔ مشک ناب شد | بسیار خلق را مژه از خون خساب شد
دیدم بخرد سالے و گفتم که میشود | او خود ز بهر سوزش من آفتاب شد
آن سادگی که بود بشوخی شد ش مبدل | قندی که داشت نیشکر او شراب شد
بهر خدا اگر بدمن گذر کنی | اے چشمهٔ حیات که خون من آب شد
دی در حریم شاه کشایند مگر دلم | آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
اے پند گوی نزد تو سهل است در عشق | مسکین کسیکه جان و دل او خراب شد

غزل ۴۶۶ از دیوان | بر خاک نقش چهرهٔ خسرو بدید و رفت | سلطان گذشت و قصهٔ ما را جواب شد | شعر

زلف یار مرا بباد دهید | باد را عنبر و زیاد دهید
جادوان کز خطش سبق خوانند | نسخه هم از ان سواد دهید
اے کسانیکه نزد یار منید | از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفته اید و میترسم | که شما نیز دل بباد دهید
از لب من بپاس او گه گاه | بوسه بدهید و بر مراد دهید
خرد سالی همیکند بیداد | اے بزرگان شهر داد دهید

غزل ۴۶۷ از دیوان | اشک خسرو همیرود ز فراق | گر تو انیدش ایستاد دهید | شعر

زلف گرد بخش دوش که گمره شده بود | ای بسا تشنه کز ان شسته فراچه شده بود
غم زهر سوی در آمد که بیا مد شد یار | دل ویران مرا هر طرفے ره شده بود

بهران

همدران روز دلم زد که بملک حسنش — فتنه جاسوس و بلا حاجب درگه شد بود
عاقبت یار همان کرد که می ترسیدم — پیش ازین گوی که این جان من آگه شده بود
تا کنون از پی امید کشیدم رقمی — کارم از دولت هجر تو همانگه شده بود
گرچه در غلبت دل جور بسے دیدم لیک — بارے این دشمنم المنة لله شده بود

غزل ۴۶۸ ازدیوان — آفتی بود جمالش که دلم بردارفت — خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود — جمیع شعرا

زمن بخاطر آن نازنین که یاد دهد — ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد
جوان و مست و فراموش کار نامد است — زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد
مرا دو جویم و گوید خدا دهد آری — خدا اگر من بیچاره را مراد دهد
دلم بشد ز غم مانده کعبتین دو چشم — سفید گشت که این مهره را کشاد دهد
شکیب کو که سر شک سبک رکاب مرا — عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد

غزل ۴۶۹ ازدیوان — بدین صفت که دم سرد میزند خسرو — عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد — جمیع شعرا

هر کسے کار جوانی تگ و پوئی دارد — گشت باغی و نشاط طلب جوئی دارد
کس نپرسد که کجایم من بیخانه و جاے — هر خسی خاکے و هر سگ سر کوئی دارد
آن دهان تا نکند عمر بکستان ضائع — هر که در خانه تماشا گر روئی دارد
کاشکے خاک شوم من بزر بینے کانجا — ترک من گاه سواری تگ و پوئی دارد
دوست دارم خم گیسوے نکو رویان را — وانکسے را که دل در خم موئے دارد
گر سر دولت چوگان کشش نیز داری — لذتے گیر دازان خال که گوئے دارد

عاشقان باده جز از کاس سلامت نخورد
کار مجنونست که سنگ و سبوئی دارد

تا درونی نبود محرم شوقی نبود
سوز شمعی عود از انست که بوئی دارد

غزل ۴۷۰ از دیوان

خسرو ار جان بغمت داد ترا باد بقا
شعر

چو تولی را چه غم از جان خود ای دارد

هر که چو تو بنیکوی آفت عقل و جان بود
خون هزار بیگنه ریزد و جای آن بود

مانند زبان و دل بشد در غم تو سراسر خود
عاشق خسته تا بود بیدل و بیزبان بود

تو بکین آنکه من گشته کوی تو شوم
من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود

تو به قصاص حاضری چون بتو نیست نظر فتد
من بقصاص راضیم گر ز تو ام امان بود

در سر کار عاشقی هر که نباخت خان و مان
عاشق و دوست نیست او عاشق خان و مان بود

دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر
تو گذری کن این طرف دولت من همان بود

چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو
لیک رسد بقامت سرو اگر روان بود

زلف گذشت بر رخت تا تو شدی بر کوی من
بوسه کسی دگر دهد سوی منت گمان بود

غزل ۴۷۱ از دیوان

خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد
شعر

بوسه مضایقه مکن تا شش بجامی جان بود

هر شبم جان برلب آه و نالهٔ زار آورد
تا کدامین بادپوی زان جفا کار آورد

رفت آن شوخ و دل خون گشته ما را ببرد
عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد

دوستان من هوس دارم بنالیدن ولیک
درد چون در سینه باشد ناله زار آورد

آرزومندان بآب دیده مخذول اند از آنک
فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد

بوکه نزدیم باد را گوئید تا از بهر فرش
پارهٔ خاک از سرای جان نگار آورد

صد گله دارم ولی چون باشد آنرو در نظر
کیست کان ساعت ببانم را بگفتار آورد

غمزهٔ تو به فریبش زاهد صد ساله را
موی پیشانی گرفته سوی می خمار آورد

شب زمی توبه کنم از بیم ناز شاهدان
با مدادم روی ساقی باز در کار آورد

غزل ۴۷۲ از دیوان

زین دل خود کامه کار من برسوائی کشید
خسرو افرمان دل بردن همین بار آورد

شعره

هر کرا یار می چو تو سرکش بود
کی ز بیم تیغ سر در کش بود

مجلسی کانجا بود شمعی چو تو
مرغ جان پروانه را آتش بود

چند گه بگذارتا می بنمیت
زانکه جانم دام آن مهوش بود

روز و شب مے بینم اندر یاد تو
مرگ هم بر یاد رویت خوش بود

غزل ۴۷۳ از دیوان

خسرو اگر عاشقی از غم مسال
عشقپاران را دل غمکش بود

شعره

هوای میرسد کز سر گریبان چاک خواهم زد
کلاه عاقبت با سر بهم بر خاک خواهم زد

بران گلرخ چو راهے نیست سوی بانگ خواهم شد
بباد شش پیش هر سوی گریبان چاک خواهم زد

بتلخی فراق ای پند گو بگذار بر هم جان
گذشت ست آنگه من این زهر را تریاک خواهم زد

بشبهائے غم بی تو چه جای عقل و هوش جان
بیا ای شمع جان کاتش درین غم شاک خواهم زد

برین بس شد که بر خاکم سواره بگذری روزے
نمیگویم که من دست اندران فتراک خواهم زد

بجان تو که چون تا پاک جان باشد دم آخر
دم مهر و عنایت همدران تا پاک خواهم زد

همیگفت از تو شویم دست ازین غم گر دهم روزے
بسا گریه که پیشش زین دل غمناک خواهم زد

ز خونم گرچه ناپاکست ازان هم سوی درگاه شب
من آبی بر رسانم زین دیده ناپاک خواهم زد

غزل ۲۷۴ لیلان

ازین پس خسرو او دیوانگی زیرا نماند آن دل
که لاف عقل پیش آن بت چالاک خواهم زد

مخمس شعرا

هوای در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد
جهانی در سر آن غمزهٔ بیباک خواهد شد

تو میزن غمزه تا من نیخورم خوش خوش بجان پیکان
چه غم دارد ترا گر سینهٔ من چاک خواهد شد

مبین زین سو که جانم از خیال هر چشمه
چو گنجشک کرد بد خورده در تا پاک خواهد شد

بسوزم خویش را از جور بخت بد دلی ترسم
که آتش سوخته از ننگ این خاشاک خواهد شد

خدایا زود بپرس و مرا سوزی بجای آرد
که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد

رو ای دوستان بر کالبدیا بر ان کز تیر
که این جان جهان این کوست اینجا خاک خواهد شد

نهی شادی گر او آید که بیند حال من لیکن
من این شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد

خیال خط تو همراه من بس باشد آن چیزی
که نامه من لوح زندگانی پاک خواهد شد

غزل ۲۷۵ لیلان

از آن لبهای میگونی تبرس از مردن خسرو
که هر زهری که آید از لبش تریاک خواهد شد

مخمس شعرا

هر روز چشم من بجمالی فرد شود
وین دل که پاره باد گرفتار او شود

گویم فتاده را بکشش از خاک گویدم
از رو بدین قدر که قدم در تو شود

ای روی این و دیده بدین من بدین
تا بر رخ چه بدیدن روی نکو شود

امسال خود بداء بلائی فتاده ام
کز وی بهر دمم غم صد ساله نو شود

گفتم بگوی با من مسکین حکایتی
گفتا میانه دو لبم گفتگو شود

هر چند ابروی نبود چو آب روی
هر روز آب روی ما از آب جو شود

آرد هم از پی لب او آب در دهان

غزل ۴۷۶ از دیوان — از دو چشم چون گل خسرو سبو شود — شعر ۶

همچگه یارب حدیثی زان دو لب خواهم کشید
ما شبے در بزم تو جام طرب خواهم کشید
گر برین خمخانهٔ جان دوست خواهم یافتن
ساغری بر آب حیوان تا بلب خواهم کشید
گر کشم جعد ترا گوئے مکن ترک ادب
عاشق مست تم زمن ناید ادب خواهم کشید
سوز دل تا کے نهان دارم برون خواهم فگند
دود از جانم بر آید چند تب خواهم کشید
گفتی امشب لف بر دستت نهم تا بیکشے
وه چنین یاری بدینسان تا بشب خواهم کشید

غزل ۴۷۷ از دیوان — عاشق و درد سرست و کی رود این درد سر — شعر ۹
تا ز خسرو هر شبی شور و شغب خواهم کشید

همه شب در دلم آن کافر خونخوار میگردد
حریرست ار چه بستر زیر پهلو خار میگردد
چرا صد جا نگردد غنچهٔ دل پاره همچون گل
که آن سرو روان در دل دمی صد بار میگردد
شرم را خاک خجالت دیدن اندر کوی او روے
که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد
مشو رنجه بتیر افگندن ای ترک کمان ابرو
که مسکین صید هم در دیدنت مردار میگردد
تو باری یاد ده ایدل که آنجا مدخلی دارے
که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد
نه پندارم که چون رویت گلی هرگز بدست آید
صبا گو روز و شب در گرد هر گلزار میگردد
ز شهر افغان بر آمد در خرابیها فتم اکنون
که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد
اسیر عشق را معذور دار از پند نشنیدن
که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگردد

غزل ۴۷۸ از دیوان — چه غم کس را اگر در شهر رسوا میشود خسرو — شعر ۹
ببین تا چند سگ چون او بهر بازار میگردد

همیشه زان نمکست شور در جگر باشد
خوشم که باری داغ تو تازه تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش — در آفتاب قیامت هنوز تر باشد
دل از نسیم تو صد جا درید و چون ندرد — حجاب غنچه زبادی که پرده در باشد
همه شبم رود از دیده خون و چون نرود — کسیکه غمزهٔ خونبانش در جگر باشد
بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم از انکه — کجات بر سر بیچارگان گذر باشد
کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من — بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد
سیاه تنگ دلانیم بهر گرفتاران — که بی لگس نبود هیچ باشکر باشد
ز تو بزهر گیاه فراق نرسندم — درخت وصل ندانیم کش چه بر باشد

غزل ۴۷۹ از دیوان — همیشه تا سرو بیدار و بخت خفتش اندر خواب — چه باشد ار شب ما را سحر باشد — شعر

هر کسی را در بهاران گل بگلزاری کشد — وین دل پر درد من سوی جفاکاری کشد
وقتی زین آزار اندوه دل بیاغی خوش کنم — مو کشان بازم غمش در کنج دیواری کشد
راز آن بت باکه گویم چون مسلمانی نبود — کز تن این بت پرست کهنه زناری کشد
محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی — تندرستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد
ای نخواب خوش چگویم با تو از شبهای خویش — غم مباد این سرمه را در چشم بیداری کشد
گفتیم بار دگر کن پیش خوبان دگر — نیست این سوزن که از پایی دلم خاری کشد
چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان — خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

غزل ۴۸۰ از دیوان — آستان بوس خرابات است خسرو را بلوس — کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد — شعر

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه می خیزد — مرا دیوانگی زان نرگس مستانه خیزد

خوشم با آه گرم خود مده تشویشم ای گریه — که خوش می‌سوزدم این آتشی کز خانه می‌خیزد
همه شب با خیال افسانه‌ای دردم بگویم — مرا این جمله جز بادی ازین افسانه می‌خیزد
خیالش در دلم می‌گشت پرسیدم چه می‌جوئی — گیاه دوستی گفتا درین ویرانه می‌خیزد
عسس کز نالهٔ ام دیوانه شد می‌گفت با یاران — که باز آمد شب و افغان آن دیوانه می‌خیزد
من از خود سوختم فی از نوای شمع تابانی — هلاک جان پروانه هم از پروانه می‌خیزد
بپرسش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم — که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه می‌خیزد
لبت گر می‌خورد خونم گنهکارم بیک بوسه — چه کردم زان خطے کز سوی لب ستانه می‌خیزد

غزل ۴۸۱ از دیوان — خسرو — شعر

چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو — چنین کز درد او افغان صد بیگانه می‌خیزد

هر شب از سینهٔ من تیر بلا می‌گذرد — کس چه داند که درین سینه چها می‌گذرد
دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود — آنچه از غمزهٔ تو بر دل ما می‌گذرد
گر جفا می‌کند آن شوخ بر و منعی نیست — کو بکن لیک ز اندازه چرا می‌گذرد
عاشقان را همه شب از پی نظارهٔ تو — شب بزاری و سحر گه بدعا می‌گذرد
یارب این باد سحر از چه چنین خوشبوست — مگر اندر سر آن زلف دوتا می‌گذرد
تو چه مرغی کاثرت نیست که از سوز دلم — سوخت هر مرغ که بر روی هوا می‌گذرد

غزل ۴۸۲ از دیوان — خسرو — شعر

موسم فتنه و ایام بلا می‌گذرد — خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان امروز

یارے کہ جدائی او یم گمان نبود — ما هیچ بی ویم کہ شبی در میان نبود
بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت — ما را ز آشنائی آن این گمان نبود

گل آمد و بباغ رسید ند بلبلان — وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود
وا مانش چون گذاشت حق صحبت قدیم — گیرم که دست هیچکسش در عنان نبود
زامید وصل زیستنم کرد آرزو — ورنے فراق یار بجانی گران نبود
جانم بجاد من نیم از زندگان ازانکه — زو بود جمله زندگی من بجان نبود
رفتم ببوی صحبت یاران سوے باغ — گوئی ببباغ ازان همه گلها نشان نبود

غزل ۴۸۳ از دیوان — خسرو اگر گل تو زگلزار شد نهال — شعر ۹
وانی که هیچگه سخنے چیز ان نبود

یک روز بعمرے زمنت یاد نیاید — یکشب رهی از کوی غمت شاد نیاید
یارب که می خوشدلیت باد گواران — هر چند که از مات گهی یاد نیاید
جانم که بویرانی غم ماند مخواهید — کین مرغ خرابیست در آباد نیاید
دشوار شناسا شد اگر از بندگی دل — آسان کسے از جان خود آزاد نیاید
دیوانه نگردم من اگر بر دم ازان سو — دیوانه کش آن ترک پریزاد نیاید
فردا کش مخوانید ببالین منش زانکه — شیرین بسر تربت فرهاد نیاید
نوروز گر آید ز بر اے همه مرغان — باری ز پے بلبل صیاد نیاید
از بوی تو ام سوخت صبا دوه دم آخر — کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

غزل ۴۸۴ از دیوان — خسرو چو کند ناله و فریاد شبی نیست — شعر ۷
کز ناله او کوه بفریاد نیاید

یاری کش از کرشمه و شوخی نشان بود — از وی وفا مجوے که نامهربان بود
زانجا که هست خنده گل بلبل خراب — برحق بود که عاشق روی چنان بود

ای آفتاب یادگری چون تو انت دید — جائیکه سایه تو برین دل گران بود
نزدیک دل بوند بتان دانکه هیچ نیست — نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود
خاموشیش حکایت حالست گوش دار — عاشق که در حضور رخت بیزبان بود
آنرا که منجلی تو همه شب درون دل — گرتا بروز ناله کند جای آن بود

غزل ۴۸۵ از دیوان — عمداً مجد اسباش که در جان خسروی / گر خود هزار سال ره اندر میان بود — شعر

یارے که طریق ناز دارد — گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ برائے کشتن ما — صد شیوهٔ جانگداز دارد
در زلف بتان هیچ ایدل — کین رشته سر دراز دارد
نی نی غلطم خوش آنکه یارے — عاشق کش و عشوه ساز دارد
گو باده دو یار کماده امروز — صوفی نه سر نماز دارد
جانا دل من بجانب تست — کنجشک هوائے باز دارد
یک توبه کش درست نگذاشت — چشمت که هزار ناز دارد
بیچاره کسیکه بر در تو — یک سینه و صد نیاز دارد
در گریهٔ شوق آستینم — از خون جگر طراز دارد

غزل ۴۸۶ از دیوان — محمود سزد گر نشنود پند / زیرا که دلش ایاز دارد — شعر

یار قبا چست کرد رخت بمیدان برید — این سر هر سر که هست در خم چوگان برید
غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان — یوسف ما باز گشت مژده بکنعان برید

ارزش امروز اگر توشه شود نعمتے — بهر چه فردا الجنه منت رضوان برید
دست بدامان او نیست بهار و کس — بوالهوسان فضول سر بگریبان برید
مست و خراب مرست حاجت نقلی اگر — این جگر م خام سوز سوی نمکدان برید
نیست دلی چون منی در خور شاهین شاه — پارهٔ مردار من بر سگ مردان برید
در صف عشاق او لاف عیاری زدن — ماتم تان دلبست گر زنمش جان برید
مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد — مژدهٔ وصل شکر بر مگس خوان برید

غزل ۴۸۷ از دیوان — بر دو رخ از خون نوشت خسرو دلخسته حال — شعر ۶
وه که زرد ماندهٔ قصهٔ بسلطان برید

یارب آن شهرهٔ لشکر زکجا مے آید — که زعشقش دل شهری ببلا می آید
فتنهٔ جان من خسته دل آمد چشمش — باز بر جان من فتنه کجا مے آید
باد مشک از سر زلفش بوزید ای بلبل — بوستان را خبری ده که صبا می آید
عاشقان را بگه رفتن و باز آمدنش — دل زجا میرود و باز بجا مے آید
از وفا بوی ندارد تو چنین صورت کن — گرچه از صورت او بوی وفا می آید

غزل ۴۸۸ از دیوان — خسرو اهرچه از و برست آید نه از دست — شعر ۶
عقل داند که سر اسر زکجا مے آید

یار من گویند آنجا گاه گاهے بگذرد — راضیم گر روزشش از بعد ماهی بگذرد
بیهشم در راهش افتاده مرا گر کنید — گر درین ره سرو بالا کج کلاهے بگذرد
ای صبا جانم ببر و خاک آن کو کن نثار — گر درین ره نگذرد آخر براهے بگذرد
حال پامالان راه خویش مپرسی مپرس — وای بر موران دران شارع که شاهی بگذرد

ست آن دولت که بوسم ساعدین تو | پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد
ق در فریاد و تو خوش میروی من چون زیم | وه که گر ناگاه از من تیر آهی بگذرد
اه کرمم رو سیه شد روز هم واری روا | کانچنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد

غزل ۴۸۹ از دیوان | در زر نخدانت دل خسرو فتاده محو شد | شعر
همچو آن مستی چرا بالای چاهی بگذرد

ارب که دوش غائب من خانه که بود | تشویش آن چراغ زیر و آنکه بود
ن بست بوده ام نجرابات عاشقان | آن نازنین بمجلس مستانه که بود
باری نبود در دلم امشب نشان صبر | تا آن رونده باز بویرانه که بود
از گریه شبانه سکرم در ربیکند | یارب که این شراب زخمخانه که بود
میتافت دوش حجد چو زنجیر وه که باد | آن تابش از پی دل دیوانه که بود
دست مبارک تو که دی رنجه شد بتیغ | آن دولت از پی سر مردانه که بود

غزل ۴۹۰ از دیوان | ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف | شعر
آن مرغ را مگر هوس دانه که بود

یارب این اندیشه خوبان نه جانم چون رود | چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود
نقش خوبانرا اگر خواهم ز خود بیرون کنم | آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود
در غم خلقی که این افتاده در ره خاک شد | من درین غم کان قدم بر استخوانم چون رود
هان و هان آبک کهساری که میتازی بکام | گو مکن بنما که آن سرو روانم چون رود
کشتنم بر دیگران می بندد آنجا کو بود | ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود
مردمان گویند از دعوی خون خود بکن | حاش لله این حکایت بر زبانم چون رود

ایکه پندم میدهی آخر نیاموزی مرا | کز دل شوریده شکل آن جوانم چون رود
وی جفاکار ستمگر خواندمش کین دمه سخن | از دل آن کافری نامهربانم چون رود

غزل ۴۹۱ از دیوان — گر چه از جسم و رود جان و جهان و هر چه هست | آرزوی روی آن جان جهانم چون رود

یارب چه بود دشب مهمان من که بود | تسکین جان بی سر و سامان من که بود
بیدار گشت و نجتم و البته راست شد | آن جمله خوابهای پریشان من که بود
شبهای هجر زیستم از جان دیگران | امشب که مرده زنده شدم جان من که بود
نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش | یارب که پیش دیدهٔ گریان من که بود
ژولیدهٔ خواست تفحص کند ای عجب | کاندم که خفت پهلو جانان من که بود
بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد | گر بوسه داد پیش نگهبان من که بود
حیران آه و نالهٔ من بود تا بصبح | باری نگه کنید که حیران من که بود

غزل ۴۹۲ از دیوان — من بوده ام حریف شرابش تمام روز | شب پاسبان دولت سلطان من که بود

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود | براه خوبان چون خاک پست خواهم بود
چو عقل از سر تقوی ز دست رفت کنون | شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود
ببرد حسن بتان دینم ای مسلمانان | چو هندوان لپ زرین بت پرست خواهم بود
در اشتیاق تو در رنج مست خواهم زیست | در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود
بسینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از انک | ز دیده من بتماشای شست خواهم بود
خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک | منم که فتنهٔ اهل نشست خواهم بود

دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن و باغ
که من بسایهٔ این خاک پست خواهم بود

صلاح کار ما هش جا نست عشق نواهم باش
فنا و لذت عیش ست است خواهم بود

نگار من عمل لف خود مرا فرمائے
اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود

غزل ۴۹۳ از دیوان

چو خورد هم بازل جام عاشقی خسرو
مدام مست شراب الست خواهم بود

شعر

سیمین زنخ که طرهٔ عنبر فشان برد
دل را بچوگان افگنده و سیمان برد

میگفت سروی که از و یکسر م بلند
گو با غبان که تا سر سرو روان برد

کے دردناک تر بود از غربت فراق
جلاد اگر بگاه قصاص استخوان برد

بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از انکه
درد لیست کو نخست سر پاسبان برد

تیغ ار چه میبرد همه پیوند های جان
فرقت بترک همدمی دوستان برد

یکبار سر لبر بر هان مستمند را
تا چند جور بر تو این ناتوان برد

اے هجر سخت پنجه حزن بند بند من
عیب ست آنکه ترک ز سستی کمان برد

جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید
کس نیست تا که پیغمے از یان برد

تو جان خسروی و بجان و سر که گر
نبود امید وصل ز جان میتوان برد

غزل ۴۹۴ از دیوان

ردیف را سے مهمله

تحفة الصغر شعر

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخوار تر
عیار ه کافر دلے چشمت ز تو عیار تر

در کشتن بیچارگان هم شفقتی و بر من زدی
گویا ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر

هر روز رت آیم بنگرم پس باز گردم بیخبر
صد پاره گشته جامه ام ز جامه ام جان تازه تر

صد پی زجور خود مرا ز خساره تر دیدی بخون
لب تر نکردی هیچگه کر چیست این بخساره تر

من عاشقم بر رے تو نادان چہ سازی خویش را
وہ اینکہ نبود بی سبب چشمم کسے ہموارہ تر

از یاد وہ گر دیہا کی دل از جست و جوی نیکوان
من از جہان اوارہ ام صبر م زمن آوارہ تر

غزل ۹۵ دیوان الوجیہ شعر ۱۰

بگذار دل را خسرو اچون پند تو می نشنود
خاموش کن آخر نہ او را از و غمخوارہ تر

غزل ۹۶ دیوان الوجیہ شعر ۱۰

اے باد صبحدم خبر آشنا بیار
بوے نہفتہ زان صنم بیوفا بیار

مانا کہ یابم از دل گم گشتہ آگہے
یکتار مو از ان سر زلف دوتا بیار

تعویذ عمر بایدم اندر شب فراق
یک نامہ زان مشائخ فرخ لقا بیار

گفتے سلامی آرم از و چشم در رہ است
با خود میاے تا نشوم کشتہ ما بیار

تا کے زنند بہیدہ گوشم گران بود
آخر ہم از و سخنے ای صبا بیار

زان بوستان کہ میوہ باغیار میدہند
برگے ز سوے فاختہ بنیوا بیار

در گیر تم ز دست خدنگے بہر دلے
یکجا کن آنہمہ ز پی جان ما بیار

جان مرا خرید خیالش بہ بندگی
این بندہ زان اوست از انجا رضا بیار

زان جام لب کہ جرعہ رشایان دریغ داشت
پروانہ خراب بے مشتی گدا بیار

غزل ۹۶ دیوان الوجیہ شعر ۱۰

از جرعہ گاہ او قدری خاک نو نخواہ
بر دردہاے کہنہ خسرو دوا بیار

ای دل ز بتان دو دیدہ بر گیر
اندیشہ ز عالم دگر گیر

تا شحنہ غم ترا درین راہ
سر بر نگرفت پاے بر گیر

شور و شر عشق دلیست اینجا
با خود شو و ترک شور و شر گیر

فی فی غلطم کہ چون امیران
دنبالہ جعد ہاے بر گیر

گر در سریت هست از عشق باد بر و بساز و ترک سر گیر
خاکے بر و بسے گذشتست از مردم دیده در گهر گیر
سر باز مکش ز پاے خوبان کو بے سپرست بی سپر گیر
خاری که روی گل شگفتست در دیده چو میل سرمه در گیر
در عقل رهت ز ند بکوشش ترک من مست بیخبر گیر

غزل ۴۹۷ از دیوان خسرو شیرین و خسرو زنند با خوشش پیران سیمبر گیر شعر

اے شهسوار دست بسوی عنان مبر بر صید تیر مفگن و از خلق جان مبر
چون در شکار بر سر آهو گذر کنے چشمت بس ست دست به تیر و کمان مبر
در جعد چون کند تو بس صید لاغرم آزرده میشوم بزلیخم کشان مبر
دانی که چند دست دل اندر عنان تست آن دست نازنین بدل ناتوان مبر
چندان ز مه دستاره تو تنها پسندده شرمی بدار و نام کسے بر زبان مبر
گفتی که نیست یار منت از خدا بترس بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر
دل مرده بیاشنه مردم شکارده تن لاغرست طعنه بر استخوان مبر

غزل ۴۹۸ از دیوان خسرو سودی بکن همین که بیائی بپیش من صبر و قرار خسرو مسکین زبان مبر شعر

امروز که از باران شد سبزه عناتر سیم و زر گل جمله گشتند بصحراتر
احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر چون خانه پر روزن اینجا تر و آنجا تر
در سبزه خرامیدن کردی هوسی بنشین خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیباتر

بالای تو هر جا دو چشم تو همی بینم | ابر دے تو می بینم از چشم تو بالاتر

غزل ۴۹۹ الیان

خسرو صفت خوبان میگوے که خود بود
در هیچ گلستان بلبل ز تو گویاتر

شعر

اے ترا در زیر هر لب شکرستان دگر | جز لبت مارا نمک نبود نمکدانے دگر
من غم دل گویم و تو هم چنان مشغول ناز | تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر
من بجان حیران و تو گوئی که پیمان تازه کن | باری اول عمر وانگه عهد و پیمانی دگر
وه که چندین جان محنت کش مرا سوزے هنوز | خانه خالی کن که آمد بار مهمانے دگر
من زین سودا زجان خویشتن سیر آمدم | آنکه زد سیرے نیارد دست او جانی دگر
زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام | اے خضر تنها اگر هست آب حیوانے دگر
بر دل من غارت کافر میارید آشنا | زانکه برد او کافرستان را مسلمانی دگر
هر چه میکن با دگر دم چاره اندوه خویش | بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

غزل ۵۰۰ الیان

با چنین خانه بسوزد از پشیمانی خسرو مشوی
زانکه این خانه نیارد تاب بارانے دگر

شعر

اے چراغ جانم از شمع جمالت نور دار | بارک الله چشم بد زان روی زیبا دور دار
چون دلم را بت پرستی نوشد اندر عهد تو | باری آن بت خانه در سینه را معمور دار
من نه آنم کز درت سر برگیرم تا زنده ام | گر اجل از گوی تو دورم کند معذور دار
تا بدانی حال خون آشامی شیدائے من | جرعه زین باده پیش نرگس مخمور دار
من بجان درمانده و تو ترس بدنامی کنی | میتوانی حال رسوای چو من مستور دار

خسرو بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰۱ از دیوان — صورت فرهاد کش در دفتر شاپور دار — شعر

بیا جانا رضای من نگهدار — حق مهر و وفای من نگهدار
همه بر دیگران قسمت مکن غم — ازان چیزے برای من نگهدار
باره بوسے خیالت را امانت — کز بهر گدائے من نگهدار
لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت — مکش دین یک خطای من نگهدار
صبوری باغمش می گفت دل را — که من رفتم تو جای من نگهدار
مرا عشقت بلا شد دیگران را — خدایا از بلای من نگهدار

غزل ۵۰۲ از دیوان — مرو ترسان بکوے دوست خسرو — شعر
توکل کن خدای من نگهدار

جانی ندانم اینچنین تا زندگانی ای پسر — کز خوبرویان جهان با کس نمانی ای پسر
دل میبرد گفتار تو خون میکند رفتار تو — حیرانم اندر کار تو تا برچه سانی ای پسر
زرین کلاه بالائے سر جعدی فرو تر از کمر — ره میروی وز جعد تر دل میفشانی ای پسر
کشتے اگر دل بر کنی مردم اگر در افگنی — زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر
چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو — چون سگ دوم در کوی تو گر تو نخوانی ای پسر
آزرده جانی را مکش بیجان و مانی را مکش — مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر

غزل ۵۰۳ از دیوان — خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی — شعر
در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر

خوش بود باده گل بوے در ایام بهار — خاصه در سایه گلهائے ترا اندام بهار
عاشق زار بهار ست نهانے سوسن — لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار

بر چمن بود بسے دام بہار از زر و سیم
غنچہ نکشادہ گرہ تا بدہد دام بہار

بعد ازین بینی و در سایۂ ہر سرو و گلے
مجلسے کردہ جوانان ترا ندام بہار

ہوشیار اوست بنزد ہمہ اہل معنے
کہ بمستی گذراند سحر و شام بہار

بغنیمت شمر ای دوست اگر یافتۂ
روے زیبا و می روشن ایام بہار

غزل ۵۰۴ از دیوان — از پی خوردن می این سخنان خسرو — یاد می آرد ازان روی تو پیغام بہار — شعر

در عشق یار خود را دیوانہ کردم از سر
یارب فرو مباد این مے کہ خوردم از سر

سر بہر خاک گشتن پیش درش نہادم
چہ جای آنکہ یارا ن رو بند کردم از سر

خواہم شدن مشبہ انسو میبایدم ازان رو
ای گریہ بیخ گردان رخسار زردم از سر

جانا بہار حسنت آعاز سبزہ دارد
شد وقت آنکہ اکنون دیوانہ گردم از سر

زورہ جدا جدا شد در بند ہجر ما یار
عشق و بلا ازین پس بازند نردم از سر

مطرب بنوک زخمہ بشگافت سینۂ من
بخراش ریش کہنہ کن تازہ دردم از سر

غزل ۵۰۵ از دیوان — رفت آنکہ بود خسرو منکر ز شاہد و بت — ایدل گواہ باشی کاقرار کردم از سر — شعر

در سینہ دارم کوہ غم داند اگر یار این قدر
شاید کہ نپسندد دلش بر خاطرم یار این قدر

بیچارہ کز دست شد آخر چہ کم گردد ز تو
گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار این قدر

کز بہر چون تو کعبۂ عمری بدیدہ رہ روم
ہم سہل باشد جان من آن رہ را کار نیقدر

گرچہ دلم خون شد ز تو نی از تو بیرحم دلے
بود دست ما را دیدنی از چشم خونبار نیقدر

از دیدہ ز یہای تو صد رہ فشاندم لعل و در
روزی نگفتی ای گدا ہست از تو بسیار نیقدر

با آنکه زارم میکشی دشوار می ناید ترا
آنکت ملامت میکند بر ماست دشوار بنقدر
دریوزه دارم خندهٔ زان نقلدان پسته لب
مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار این قدر

غزل ۵۰۶ از دیوان

ناله که خسرو میکند شب از فراق روی تو
کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار اینقدر

شعر

رخ گل خوشست و از وی رخت آنگار خوشتر
چه بود گلی که رویت زد و صد بهار خوشتر
چه روم بباغ و بستان چو گلی تو نماند
ز گلی که بی تو بینم بدو دیده خار خوشتر
بیکی سخن که گوئی بزید دو باره مرده
که ز آب زندگانی دو لبت دو بار خوشتر
چه خوشست یک کرشمه برای مردن من
که اگر زیم بدیدن یکی از هزار خوشتر
منم و شبی و با دل همه شب حکایت او
که غم دراز گفتن بشبان تار خوشتر
چو روم بخاک جانم کند این سخن بحسرت
که برین تن زبینی ره آن سوار خوشتر

غزل ۵۰۷ از دیوان

چو غلام تست خسرو زید و مرو بفریاد
تو ازین دو گوی پیشت که کدام کار خوشتر

شعر

زان چشم تو که هست ز تو جان شکارتر
دل نیست در جهان ز دل من فگارتر
میگوئی تلخ زان لب شیرین که زهر تست
ز آب حیات بر دل و جان سازگارتر
خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند
من هر چه پیش میکشم و شرمسارتر
پیش تو جان شگافم و باور نیایدت
هر دم ندیده ام ز تو جان استوارتر
در عشق بد گوار بود پند دشمنان
حقا که پند دوست ازان بد گوارتر
پرسی که چون نخست دلت بیقرار هست
گر باورم کنی قدر بی قرارتر
گفتم که هوشیار شوای دل فگار عشق
عقلم بگوش گفت ز من هوشیارتر

رخ هر چه پیش بردر تو منزنم بسنگ | بخشم نگر که هست زرم بی عیار تر

غزل ۵۰۸ از دیوان

هم خود برون برآر که خسرو نگویدت
کاخر ز چیست چشم من سوگوار تر

نظیره شعر ۵

زلفت از باد دگر گردد و از شانه دگر | هست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر
در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بماند | عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر
دل مجموع دگر حال پریشان دگر ست | شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر
اهل صورت که خود آرای بود سوختنی ست | کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

غزل ۵۰۹ از دیوان

عاقبت گشت دروغ آنکه گمان مے بردند
که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

نظیره شعر ۷

دلم ببست و تن اینجا و جان بجای دگر | بدل تویی و سخن در زبان بجای دگر
ببوستان دمم از غم ولی چه سود که هست | دلم بجای دگر بوستان بجای دگر
جهانست زیر و زبر بے تو پیش من گوئے | زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر
چو جان دهم نرود دل کویت ار چه برند | سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر
نشان ببوی تو پرسند و من ازین عجبت | تو جاے دیگر و گویم نشان بجای دگر
مگو که یار دگر گیر گیرم اریابم | لطافتے که تو داری همان بجای دگر

غزل ۵۱۰ از دیوان

دگر چگونه توان گفت زنده خسرو را
که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

نظیره شعر ۷

قمر برید ز من مهر و من خراب قمر | شبم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر
خرابها همه چون از قمر بود در شهر | چرا مست تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان همی جسپد | که چشم این قمر من بنسبت خواب قمر
ز نور باشد هر قطره چشمهٔ خورشید | چو خون چکد ز رخ همچو آفتاب قمر
کجا رسد مه گردون بدین قمر بازی | کنیست چشمهٔ خورشید هم بر آب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد | چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

غزل ۵۱۱ از دیوان | گر آید و برود زرد و تر نه جای گله است / از انکه نیست نهان خسرو اشتلب قمر | شعرا

گر هنر داری مرنج از بر نشستی بر ستور | ز ریر عیسی خر نگردد زیر خسران یکران بور
نیک و بد در آدمی پنهان نماند چنانکه | نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور
نفس اگر رام خواهی ساکنش بهتر جهد | پیل را گر بست خواهی چاره نیکوتر ز دور
چند بهر گنجدی کش خورد نتوانی بجرص | با تمیگاهی نمی یک دره پیلان جو پور
احمقی باشد که گنجی دارد و حرصیش نیست | بر ستوران بار گوهر کی بود سودا گر ور
مرد باشد عرض بخشش پیش مردان بخیل | خیر باشد چاه کندن بر لب دریا گور
در عیاری سیم و زر تا کی پرستی سنگ را | باش تا سیم ترا معیار گردد سنگ گور
ترک در دنبالهٔ گور و ز گورش یاد نه | گور دنبالش روان ز انگونه کو دنبال گور
صنع یزدان شد جهان از دیده جیلیش مهلمین | حسن در زنگ و حبش چون عقل در ملتان و غور
خام تر گردد ز بند معنوی نادان خام | گور تر باشد ز باد عیسوی دجال کور

غزل ۵۱۲ از دیوان | گر به پندار عشق باز آئی چه خسرو چه حکیم / در جنب سر شستنش باشد چه دریا و چه خور | شعرا

گر ز من جان برود باد هوای کم گیر | در جهان هم نبود کهنه سرای کم گیر

این دل سوخته با گوشهٔ محنت خوکرد | گر بباغے نروم برگ گیاے کم گیر
ز رخسانرسد مرا گر در ویشی بس | جوهری را زدکان کاهربایے کم گیر
زاهد من خدمت رندان خرابات بس است | گر نمازی نکنم رسم وریایے کم گیر
گر دل مردهٔ من زندگی توبه نیافت | دو رخم آب حیا هست صفایی کم گیر
زاهدان سوے من از نیک نه بینند ای دوست | ما بدشنام تو شادیم دعایے کم گیر
خلق از مشک و من از خاک درد مست خوشم | این صوابست مرا بوی خطایے کم گیر
گر ز عشاق تو من گشته شوم عمر تو باد | در صف کج کلهان زنده قبایے کم گیر
غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منے | از گلستان ارم برگ و نوای کم گیر
من کیم باشم که کسی از پی من یاد کند | از قدحهای سران بی سر و پای کم گیر

غزل ۵۱۳ از دیوان | صد چو خسرو بدرت هست یکے گو کم باش | از گدایان تو کم گیر ز همسایه شعر ۹

گر تو کلاه کج کنے هوش ز ما شود مگر | ور شکنی ببر قبا جامه قبا شود مگر
خفته نباز نرگست وقف شنایش مے | شهر تمام گو بکو پر ز بلا شود مگر
مست و خراب شو روان پای فگن بهر طرف | دیده که خاک شد بره در ته پا شود مگر
چشم تو مست شد بکن مست ترش بخون من | زان همه تیر بیخطا یک دو خطا شود مگر
بندهٔ چشم تو شدم آن دو ازان من نشد | خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود مگر
مردهٔ دیر مانده را بر در خویشتن ببین | در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر
دل که خراب داشتم از پس من رها نشد | خواهم ازین خراب تر از تو رها شود مگر
از سر زلف اے صبا تا سوے من آی گه گهے | دل که ز جای خود بشد باز بجا شود مگر

غزل ۵۱۴ از دیوان

خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو
جان و غم تو یکدگر هر دو جدا شود مگر

مقطع شعر ۹

مه نیاید بر چشم من بر ستاره گذر
ای خوشا دستی که دارد در میان او گذر

باد هر دم تازه تر گلزار عمرش گرچه نیست
بلبل محروم را در بوستان او گذر

ناوک مهرش گذشت از جان و رویی هم نکرد
ایقدر اندر دل نامهربان او گذر

او بدشنام و مرا بهر زبانش افسوس از آنکه
حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر

چون رود جان شهیدان بر فلک جان مرا
گشته ایم سهل از آستان او گذر

سر گذشتی باز گوئی از من آنجا زینهار
ای صبا گر افتدت روزی میان او گذر

عشق بس ناخوش بلائی لیکن ار پرسی ز من
جان او خوش کین بلا دارد بجان او گذر

جان من از صبر میپرسی دل ما را مپرس
زانکه این معنی ندارد در کمان او گذر

غزل ۵۱۵ از دیوان

هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی شب نخفت
کرد گویا ناوکی در استخوان او گذر

مقطع شعر

نگار ا چشم رحمت سوی من دار
عنایت بر تن چون موی من دار

دو تا شد بار دیم زیر سر آخر
دمی سر در خم بازوی من دار

جفا کم کن ولے گر خواهدت دل
نمیگویم که شرم از روی من دار

هنوزم چند خواهی سوخت اچرخ
بکش پا دست را پهلوی من دار

دلم کز دست هجران خون شد ای اشک
ببر در خدمت بدخوی من دار

مده ای پارسا بیهوده پندم
ولے گر می توانی سوی من دار

مکن ایدوست خسرو را فراموش

غزل ۱۶ از دیوان | زبان گه گه بگفت و گوی من دار | بقیه نقیه شعر ۶

نه نرگس ست ز چشم خوش تو عربده جوتر
نه سنبل ست ز زلف کج تو غالیه بوتر

اگرچه سوختم از هجر نام و عده ربت
خوشم که در فرخ نقاز بهشت نسیه نکوتر

من از قضاست که میرم به بند سلسله و پیچان
بیا که نیست کس از تو بزیر سلسله موتر

شرابم از ندهی تیغ ران بجلق که بارے
بدولت تو کنم زان دگر شراب نگوتر

ببین که مایه ریوائی ست عشق تو ان چنین
که عقل اول از و سے نهاده اند فروتر

غزل ۱۷ از دیوان | اگر بگوید از ان مے ترخ زهر خسرو | تضمین شعر ۷
که نیست ز و کسی اندر زمانه بیهده گوتر

هر شب نهم ز هجر بر پیشان و دیده تر
دل از برم رمیده و من زان رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوشت فغان من
هر چند پیش مے شنوی ناشنیده تر

شیرین غلیست عشق و لیکن بیان نیست
ایدل نگویمت که مخور لیک دیده تر

خلقے براه منتظر جان سپرده اند
اے ترک نیم مست عنان را کشیده تر

تو فتنهٔ زمانه شدے ورنه روزگار
بودست پیش ازین قدری آرمیده تر

ایدوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست
کو راست دامنی ز گریبان دریده تر

غزل ۱۸ از دیوان | خسرو زمان رفتن و بردوش بار عشق | تضمین شعر ۸
راه دراز میروے آخر جریده تر

سپیده دم که گهر بار د ابر در گلزار
شود بجلوه گل اندر نگار خانهٔ یار

عجب نباشد اگر از نسیم روح افزاے
دم حیات زند نقش خامه بر دیوار

چه عشقهاے کند با که تو مکند از سر
جو عندلیب برارد ز شوق نالهٔ زار

لهر فرویش شود روی نیکوان ز عرق | گفتی که گرم شود آفتاب را بازار
خوش آن کرشمه و نازی که میکند نرگس | چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار
میان لاله و گل بین صبا ز نغمه مرغ | که رقص میکند از بیخودی بر آتش خار
شد رست صحن گلستان ز ارغوان و سمن | چو آستان شه از روی خسرو ان دیار

غزل ۵۱۹ از دیوان | ردیف زای معجمه | عزة الکمال | شعره

برجان من شکسته دل باز | کردی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی | برلب بزن و بمن ده آن باز
شد نوبت شربت لپینم | جرعه به پیاله من انداز
مارا غم تو ز خلق ببرید | وز صحبت دوستان بساز
پرسی که چگونه چگویم | کز مرده برون نیاید آواز
گویند مرا برو ازین کوی | دل گم کردم کجا روم باز

غزل ۵۲۰ از دیوان | خوش نیست سرود خسروی آری مطرب بست است و چنگ ناساز | شعره

باز نوروز آمد و در های بستان کرده باز | گل جهانی را بروی خویش خندان کرده باز
غنچه بهر صد درم گل را ببرندان کرده بود | زر بداد آنگه صبا و قفل زندان کرده باز
در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش | باد خوش مه آید از گرما گریبان کرده باز
چرخ گردان بهر ما را ساخت از گل گورها | ابر آنگه کوزها بر آب حیوان کرده باز
بالش سلطان گل در خارجای شاخ بین | جوز بهر بار دادن چتر سلطان کرده باز
چند سوزی زلف سنبل بینی ای نرگس ترا | آر زوی دیدن خواب پریشان کرده باز

یارب این ابرست در صحن چمن گوهرفشان | یا شهنشاه جهان سوت زر افشان کرده باز

غزل ۵۲۱ از دیوان

تا ز خسرو دستگیری یافت در مدحش قلم
از سخن گفتن زبان بر دور عمان کرده باز

شعر ۱۳

بوستان بشگفت در وی لاله خندان گشت باز | بر رخ گل طرهٔ سنبل پریشان گشت باز
سبزه خط چند بهر خواندن بلبل نوشت | بلبل آنگه از خط خوبان غزلخوان گشت باز
خون لاله گر نه خواهد چکید از تیغ کوه | یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز
بید هم بر سایه خود تیغ لرزان بر کشید | سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز
ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی او | سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز
بسکه مرغان در هوای باغ پر در پر زدند | باد گفتا کین مگر چتر سلیمان گشت باز
ماهرویان دی تماشاسوی بستان میشدند | آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز
سایه میگیرد زمین را زین تعجب در چمن | سایه های گل پراز خورشید تابان گشت باز
بسکه بر سایه نشان بر رفشان گشت آفتاب | سایه های رخنه بر دیوار خشان گشت باز
زلف خوبان سر فرو افگنده و درهم بماند | کز پریشانی مرا گشت و پریشان گشت باز
یاسمین و لاله را یکدست بردی باد گرم | بوسهای نازک از رخسار ایشان گشت باز
خفت نرگس مست و از فریاد بلبل بر نخاست | نیم شب کز مجلس مخدوم گیهان گشت باز

غزل ۵۲۲ از دیوان

شعر خسرو را فرو خواندند مرغان چمن
بیدلی کامد بسوی باغ بیجان گشت باز

شعر ۷

تن پیر گشت و آن زر و دل جوان هنوز | دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید | مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی برون جان گرم — کافر دلان حسن دران سوی جان هنوز
صد غم رسید و مرگ هنوزم نمی رسد — صد داور فت و مهرهٔ ما رایگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت — ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار اند شب همه خلق از فغیر من — وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

غزل ۵۲۳ از دیوان — هر دم ز شمهای دی افزون و رنگ رنگ — خسرو ز بند او بامید امان هنوز — شعره

جان ز تن بردی و در جانی هنوز — دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه ام بشگافتی — همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز — واندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته — نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یارب نگیرد دامنت — گرچه در خون ناپشیمانی هنوز
باز گریه چون نمک بگداختم — تو ز خنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت — دل بگیسوی تو زندانی هنوز

غزل ۵۲۴ از دیوان — پیری و شاهد پرستی ناخوش ست — خسرو اتا کی پریشانی هنوز — شعره

سوی آن نرگس بخواب نه بیند هرگز — بخت آن طرهٔ قلاب نه بیند هرگز
هر دمش سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر — یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز
هر زمان خنده دیگر کند آن شوخ انگیز — داغ دیرینهٔ اصحاب نه بیند هرگز
طمع مهر و وفا همت کوته نظرست — مرد عشق این همه اسباب نه بیند هرگز

غزل ۵۲۵ از دیوان — خسرو آن شب که بکوی تو رود وا مرغت — سایهٔ خویش بمهتاب نه بیند هرگز — شعر ۷

فزون شد عشق جانان روز تا روز — کجا زین پس شب ما و کجا روز
ز بیهوشی ندانم روز و شب را — شبم گوئی یکی گشت ست با روز
دلست این هیچ پیدا نیست یا خون — شب ست این هیچ روشن نیست یا روز
بگو جانا که روزی بر تو آیم — ندارد چون شب اندوه ما روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح — مرا بیدار باید بود تا روز
چه خفتی خیز ای مرغ سحر زانکه — قرار روزی همین باید مرا روز

غزل ۵۲۶ از دیوان — چه عیش ست اینکه خسرو را بحرت — شود هر شب بزاری رود عمر روز — شعر ۶

مست من چون باده نوشی جرعه بر من ریز — در دهانم خود بر آن رسوای تر دامن بریز
چشم تو مست ست کو کم ایستد ناکرده خون — خون من در پیش آن قتال مردافگن بریز
دشمن جان منست آن غمزه تا خوش گرد و او — آنچه در دل من شنیدی پیش آن دشمن بریز
دل شد از تیر غمت روزن چو خواهد رفت جان — شربتی از جام خود باری دران روزن بریز
مست میرفتم سبو بر سر فتادم دان شکست — تا رکم مشکن بدان تا وان خون من بریز
تیر گاه عشق مشتاقان ترا چون روشن ست — بر دل تاریک خسرو باده روشن بریز

غزل ۵۲۷ از دیوان — ردیف سین مهمله — عزة الکمال — شعر ۶

خرابی من ازان نرگس خماری پرس — هلاک جانم ازان لالهٔ بهاری پرس
نه خم غمزه چه پرسی که در دلت چه دست — ز حد فزونست ولی ز خمهای کاری پرس

غلام چشم تو ام گرچه ناوک تو خوش ست
ولیک لذت آن از دل شکاری پرس

دلم که زود فراموش میکند خود را
مپرس هیچ دگر پیش بخاری پرس

کجاست دولت آنم که بر درت باشم
نشان من بسر کوی خاکساری پرس

غزل ۵۲۸ ایضاً

سرود ذوق فراوان شنیده ام اکنون
بیاز خسرو ذوق فغان وزاری پرس

شعر

کار دلم از دست شد ای بیوفا فریاد رس
شبها فراقم میکشد ای بیوفا فریاد رس

تا چند بر من دم زند م از هجر عاشق کش ستم
بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریاد رس

ظلمیست شب تا صبحگه بر ما که نتوان گفت وه
بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریاد رس

تا از تو دلبر مانده ام بیخواب و بیخور مانده ام
چون در غمت درمانده ام درمانده ام فریاد رس

شد جام عیشم بیمیا جان شد لگد کوب خطا
بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریاد رس

غزل ۵۲۹ ایضاً

آن هر دو چشم دلستان از عاملان بر بود جان
یکجان خسرو را ازان هر دو بلا فریاد رس

شعر

بابسته میگون تو شکر چه کند کس
با خنده موزون تو گوهر چه کند کس

با روی خود آئینه برابر منه ایجان
خورشید با آئینه برابر چه کند کس

چون روی تو ام نیست جهان را چکنم من
بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس

جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند
بیهوده حدیث از لب گوهر چه کند کس

بسیار بکوشم که رسم من بتو لیکن
با بخت بد و گردش اختر چه کند کس

گفتی که فلان جهد نکرد از پی وصلم
خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس

خسرو که خدا کرد دل و جان زپی تست
ور نی دل و جان هر دو خدا برچه کند کس

سوخت جان و شعله می ندهم بروون و پیش او
زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوزش منش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود
سوخت خود را و آتش خود کرد از انسان و ششش

باز دیم طوق سگان کوی او بوده بسی
حیف باشد کز هوس آویزم اندر گردنش

دل که بر دامان یوسف چشم یعقوبش بسود
گوی آن خون در دغت بر سر پیراهنش

وه که دامانش چرا گیرند بهر خون من
من که نپسندم سر شک خون خود بر دامنش

غزل ۵۳۵ از دیوان

خسرو اگر خوش نیفتد دیده را بر خاک پاش
هم بخاک پای آن سلطان که از سر بر کنش

چهار شعر

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بیمهر سوارے که عنان باز نه پیچید
آویخته چندین دل خلقے بفغانش

یا دست که در خواب شبش دیده ام اما
از بیخبرے یاد ندارم که چسانش

یادش دهی ای باد گهی نام گدائے
تا دولت دشنام برآید ز زبانش

بسیار بکوشم که پوشم غم خود لیک
آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش

از ناله ام از خلق نخسپد عجبی نیست
از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

غزل ۵۳۶ از دیوان

خسرو نگرانیش همه بر دل خود گیر
کو ری دلی را که نباشد نگرانش

نه شعر

بسنگے چون سگان از دور خرسندم زدربانش
سگ آن همت کجا دارد که نبشاند بر خوانش

بباز وی من گردن زده کی باشد این دولت
که من در گردن آرم تنگدستی از گریبانش

ز دور انگشت بنمایم چه حیلت چون نمیبایم
ز بخت شوکانگشتی رسانم بر نگینانش

چه طعنه بر گرفتاری که او ماندست از یارے
همو میداند و جانش که تنها جسته بجانش

سر و سامان چه خواهی ای نکو خواه اندرین فتنه | اسیری را که نی سر کار می آید نه سامانش
چو خوردم بی اجل تیرش دمی بگذار کز گریه | بشویم خون غم پرورد خود از نوک مژگانش
غبار آلوده خون عاشقی با او دست سگدان | هران ذره که بالا میرود از گرد یکرانش
ببوسی آستان کعبه ای بادا رسی ازما | که ما گم گشتگان مردیم تشنه در بیابانش

غزل ۵۳۷ از دیوان — شعر ۶

شنیدن هوی خسرو گر نیارد داد معذورش | که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

ترک من سر مکش ز پرده خویش | در کشش آخر عنان ز چرده خویش
در مبند از ناتوانی را | با فراق هزار مرده خویش
نظری کردم و چنان مستم | که پشیمان شدم ز کرده خویش
مطرب از ناله ام چنان شد مست | که فراموش کرد پرده خویش
ساقیا خون من تمام بخور | می بده لیک نیخورده خویش

غزل ۵۳۸ از دیوان — شعر ۹

بغلامی نیرزدت خسرو | تو فزون کن بهای پرده خویش

تعالی الله چه دولت داشتم دوش | که بود آن بخت بیدارم در آغوش
چو در گردن خود گشتنم داد | ز شادی پای خود کردم فراموش
دران چشمی که نه خفته نه بیدار | نه ماهش بود مم از دیدن نه بیهوش
خوش آن حالت که گاه گفتن از | وهانم بود نزدیک بنا گوشش
چه سودا می پزی ای جان پر سوز | مگس خفته چه بیند شربت نوش
دو سه بار این خیال ریا بامن | بگو خوابی که دیدستی شب دوش

سیه پوشیده رخسارش کنون رسم
زیم من هم بحق آن سیه پوش

نگویم حال خود با او که قصاب
بقصد کشتن ست و کشته خاموش

غزل ۵۳۹ از دیوان — فغان خسرو ست از سوز شوق دل — شعر

بنالد دیگ چون آتش کند جوشش

چندین شبم گذشت بگنج خراب خویش
نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش

روی چنان مپوش ز عاشق که اهل لطف
از تشنگان دریغ ندارد ز آب خویش

دی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب ازانکه
نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش

او حال پرسد از من و گریه دید جواب
فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش

معمورهٔ مرا و چه جویم که جان من
خو کرده با خرابهٔ عیش خراب خویش

از عشوه سوختم چه کنم چون زر و زبد
صبح دروغ میدمد م ز آفتاب خویش

بینم شبش بخواب ز مستی و بیخودی
گویم بدر دبا در و دیوار خواب خویش

غزل ۵۴۰ از دیوان — گر نزد و دوست کشتن عاشق صواب شد — شعر

خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

خلق بهر کار دمن بر سر سودای خویش
در هوس هر کسی من تماشای خویش

گو ید همسایه ام هر شبت این نالهٔ چیست
نوحه خود میکنم با تن تنهای خویش

من نمی بینمت لطف کن از من گمی
بین نه یکی جای خود بلکه همه جای خویش

حسن فروزی بدل ناز فروشی بجان
سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش

در دل تنگم کنی جز تو نگنجد دگر
گر نه ازین به مخواه حبست ببالای خویش

پا چو بکویت نهم عزت کوی ترا
سرمه دیده کشم خاک کف پای خویش

من خود از اندوه خود جان بر لبم لبیک تو | خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

غزل ۵۴۱ از دیوان

در حق خسرو فقیر که ضایع کنی
رحمت امروز خود از پی فردای خویش

خضر در کوی او ره گم کند زان شکل موزونش
تعالی الله مگر از آب حیوان رست بیرونش

مبادا آن پای را در دی خرامان کرد گوبندش
تو میدانی که خاست آن دلی خوست بمعجونش

نثاری گر کند چشمم بپیشت پا مزن جانا
که حاصل شد بصد خون جگر هر در مکنونش

تبسم از چنان روزی که با شهم رفته از عالم
تعلق همچنان باقی بسوی زلف شبگونش

درد غست هیکه گرد آلوده از خون جامه یوسف
که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش

بوصف لیلی ار شرمنده ام در عاشقی یارے
بحمد الله که شرمنده نیم از روی محبوبش

فسون خوان را بصد زاری همی بوسم قدم لیکن
چه چاره چون پری حاضر نمیگردد بافسونش

غزل ۵۴۲ از دیوان

حسد می برد ای دشمن عقل و دانش خسرو
بیا تا بر مراد خاطر خود بینے اکنونش

خوش فیقی او که آن رو در نظر می آیدش
لیک حیرانم که جان بر جای چون می آیدش

زلف در بالین دی در خواب خوش وه کای عجب
با چنان تشویش دلها خواب چون می آیدش

صوفی ما دعوی پرهیزگارے میکند
باش تا ساقی بستان سوے خود بنمایدش

عشق را اسباب خون من همه حاصل شدست
یک اشارت از سر ابروی تو می باید ش

باغ روحانا که در نرگس هوا روی تست
روی گل می بیند اما دل نمی آیدش

عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمے
چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشاید

نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر و طبیب
گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش

غزل ۳۴۳ دیوان

خسرو دل برمکن گر یار بد خویست از آنکه
هر چه با آن روی زیبا میکند زیبا یدش

شعر ۹

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش
لیک آفتیست چشمش میترسم از کمینش

بسیار زهد توبه باطل شد از فریبش
این طرفه آنکه گه گه میبینمد شرم گینش

دل رفت و روزها شد کز وی خبر نیامد
ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش

طاقت نداد آنکس از ناز کی نفس را
اے باد تند مگذر از برگ یاسمینش

ای جامه وار از نیسان جسنش مبند یکتا
کز مجمعه نقش گیرد اندام نازنینش

باری به تیغ راندن آن ساعدش نه بینم
خیزای رقیب بد خو بر مال آستینش

گویند شاه مان زی خصمی چو غمزه او
من پشتیی که دارم کایمن بود ز کینش

من خود ز بهر خوبی بر روی تو نیایم
لیکن تو پند بشنو بد خو مکن بدینش

غزل ۳۴۴ دیوان

خسرو بیک نظاره دل را بباد دادی
گر جان بکارت آید بار دگر نه بینش

شعر ۹

دل من برد و توان یافت بازش
که دستی نیست بر زلف درازش

شدم در کندن جان نیم کشته
ز چشم نیم مست تو نیم بازش

بمن بخشید جلهای خود ای خلق
که میرم هر زبان در پیش نازش

چرا ممنود از نخیرت نمیرد
که میرد دیگرے پیش ایازش

بکار دوست جان هم بنبت محرم
که با بیگانه نتوان گفت رازش

شبی خواهم ببالینت شدن شمع
تو در خواب خوش و من در گدازش

دلی کافتاد در چوگان زلفت
بیازی گوے (بیوا) نه سازش

رها کن تا کفِ پایت ببوسم | پس آنگه شویم از دست نیایش

غزل ۵۴۵ دیوان | جفا تا میکنی بر من فلان شد هم | شعر
که شد شهر سنه خسرو زبان نوازش

دیدم چو آفتابی در سایه گاه بخش | بسایه گرفت مه را از طرهٔ سیاهش
از چشم او نهفتم بر من زلف او فگندم | تا بو که زنده مانم زان غمزه در پناهش
دل رفت در نخ او آواز داد مم او را | گفت اینکه معلق در نیمه راه جانش
زلفش چو گشت بر رخ چشمش نماز بردم | چون سایه گشت دیدم نزدیک جایگاهش
بنوشت عارض خط از بهر عرض خوبی | و اینک بگرد عارض خط میکند سیاهش
من چشم می نیارم کز دے نگاه دارم | یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش

غزل ۵۴۶ دیوان | کز این گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی | شعر
بخشید نیست جانا گر هست این گناهش

دل من دستبازی میکند هر لحظه با مویش | معاذ الله که گر ناگه ببیند چشم بد خویش
گهے کز در برون آید بعیاری و رسوائی | زهی تاراج جان دل زهر سو کافتد هویش
گرفته آتش اندر جان و میسوزد همه مستی | من از خود بیخبر مشغول در نظارهٔ رویش
بنرمی شانه کن در مویش اے مشاطه کز دردش | رگ جان بگسلد یارا مباد ا بگسلد مویش
گذشتست آنکه مستم کردی از بویش صبا اکنون | خرابم هم ببوی خود گه از من میزند بویش
چه عیش ست اینکه من اینجا و جان من بر جانا | دوان سر گشته همچون گرد بادی بر سر کویش

غزل ۵۴۷ دیوان | دل گم کرده می جستم میان خاک کوی او | شعر
بخنده گفت چون جستی نخواهی یافت بویش

دل که برد از من اگرچه مبتلا میدارد ش — گر خوشست او را بمن بگذار تا میدارد ش
از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را — ای صبا از من ببر می هر کجا میدارد ش
پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل — آنکه نا فرمانی دل در بلا میدارد ش
سرو را نبود قبا سزد شت با لایش ولیک — بی بلای نیست آن کاندر قبا میدارد ش
از اجل نالد همه کس کو کند جان را تباه — من ز رنجت خویشتن کز من جدا میدارد ش
چند گه دیگر نخواهد کرد با ما هیچ وفا — آن همه خوبی که با ما بیوفا میدارد ش

غزل ۵۴۹ از دیوان — شعره

گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی ازو — گوش همدم را که در راه صبا میدارد ش

رفت دل نیست ز شوخم جانش — بردای جان تو هم ببدنبالش
من بدینسان که حال خود دیدم — نبرم جان ز چشم قتالش
چه خبر شهسوار رعنا را — که صف مور گشت پامالش
نه که از شمع سوخت پروانه — کاتشش دل فتاد در بالش
دل نشناسد که چیست قیمت عشق — نیست عاقل سلیم دلالش
هر که بر حال عاشقان خندد — گریه واجبست بر حالش
من مسکین چه مرد درد توام — کوه البرز پشه حمالش
در چه آندم فتاد دل کامد — سوره یوسف از زحت فالش

غزل ۵۵۰ از دیوان — شعره

چه درازست بین شم خسرو — که ز دست تو هر شبی سالش

رفت که باد از هر طرف گه پریشان ارد ش — هر نوک بر باید از و زنجیر صد جان ارد ش

جوری کہ ہر دمم بکند گر مردمی باشد ورد — آخر نہ چندان کردہ او قتی پشیمان دارش
جائی کہ از کویت برم در دیدہ پنہانش کنم — مفلس کہ یابد گوہری ناچار پنہان دارش
گفتار تو کاید برون از جان و جانان در رود — ہر دم کشت از چہ لبت در آب حیوان دارش
رو دور از من آنکہ رود شد از چہ تو ذوق من — تلخست عیشش در فلک در شکرستان دارش
پروانہ کش ناگہان شمعی بجان کردہ — خود را اگر بریان کند دیگر چہ مہمان دارش

غزل ۵۵۱ دیوان — شعرہ

بیچارہ خسرو را کنون سامان نمیباشد مگر — ہوشی کہ مردم را بود گو تا بسامان دارش

تنہا من و دلی و غمی بہر جان خویشش — مشغول با خیال کسے در جہان خویشش
تا داد باد بوے از ان باغ در مرغ ما — نزدیک شد کہ بر پرد از آشیان خویشش
خوش وقت آنچو از پی مردن بچشم جان — بینیم خاک کوی تو در استخوان خویشش
در خود گمان برم کہ تو زان منی و باز — کم کردم از چنین غلطے در گمان خویشش
بگذار کز زبان کف پات آبلہ کنم — از ذکر تو چو آبلہ کردم زبان خویشش
بخت بدار بر کوے تو ما را فگند دور — کم گیر خاک از شرف آستان خویشش

غزل ۵۵۲ دیوان — شعرہ

رفت از در تو خسرو و اینک بیادگار — از خون خود گذشت بر آنجا نشان خویشش

صبح دولت میدمد از روی آن خورشید وش — در چنین فرخ صبوحی ساقیا یک جام کش
آتش تاکے فرو میرد بدینگونہ کہ مے — تا شط بغداد داده ساقی ما دجلہ وش
مے کہ بر ما زہر شد ہم تو گنش آب حیات — تا نگیری یعلم ار گویم کہ اول خود بچش
بر لبت کاردی زدم بردی دل و جان خرد — مہرہ بری چنین کہ ہم چار ست و نیش ہم دو شش

غزل ۳۵۵ از دیوان	بهترین روزی من بدروز خاکم از قدا یک هست خسرو شیشه و توسنگ لا و ما نوشش	شعر ۹

فرشته می نویسد گاه و بیگاه بخشش / گهی از تحیر آن ار و تمیمه قلمشش
نه آن دیدن نفیست ار دل تو مژگانم / قضا بقدر دو یوسف کند بجا لمکش
اگر بباغ روم دل بگیرد م در باغ / کنون گرفت دل من بگوشهای خمشش
کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد / کسیکه نیست خلاص از وظیفه شکرش
جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز / اسیر عشق شناسد جفا و نازکشش
چه جای بانگ مؤذن برین دل بدروز / که روزگار بسر شد باطاعت صنمش
کشم ز دست تو بر چوب جامه پر خون / که هر که شاه بتان شاه چنین بود عملش
سماع نالهٔ ما را ز خون دل جویند / که رخ خون جگر خوانیست از پی طربش

غزل ۳۵۶ از دیوان	بیکدست گر جهان [illegible] بهر دو از نبود و دوست [illegible]	شعر

گره‌های سر زلف بر نا گوشش / حدیث ده مرا ره ندادد گوشش
بنا شناختگان بین و دلفریبی بود / بما شناخته در بین مستمند مباش
شد آتشم بجهان روشن و چرا نبود / که میکنیم تن هم چو گاه خس پوشش
بیا که سر بفدایت نهاده ام و نهم / چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش
مگو که غمزه من خوی کس نمی ریزد / تو یاد ده که اگر می شود فراموشش
دلم ز بخت سودای خام سوخته شد / که هیچ پخته نشد کار من بصد جوشش
چنان شدم که به بینند مرا و نشناسد / اگر شبی بمباط در کشم در آغوشش

غزل ۵۵۵ از دیوان

بخورد تلخی هجر تو چون شکر خسرو
حلاوتی ست دران تا ابد بپوشش

شعر ۹

گهگاه نظری باز مدار از من درویش
چون منعم بخشنده بهر ریوزه درویش

تا ابد اصل پارهٔ وراحت نرک آلود
مشمار که تا روز اجل بشمود این بیش

حسن تو فزون باد و جفای تو فزونتر
تا درد داخ خسته من کم نشود بیش

جانا مکش اکنونکه ازان شیوه که دانی
کان صبر نماندست که یکدم ازین بیش

خوش باش که آکنون غمزهٔ خونریز تو ما را
چندان نگذارد که کشائی تو سر کیش

ایمن ز خیال تو نه ام با همه پرسش
قصاب نه از مهر کند تربیت میش

ساقی منگر توبه و قدح بر سر من ریز
تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ایمان من اندر شکن زلف بتان شد
کافر کندم دل که اگر گردم ازین کیش

غزل ۵۵۶ از دیوان

ای آنکه زنی طعنه خسرو زپی عشق
تو فارغی ازدرد که من خوردم ازین بیش

شعر

گر مرا با نجت کاری نیست گوهر گز مباش
در بسامان روزگاری نیست گوهر گز مباش

سر نجشت محتشم خوش گشت گر تاج سری
بهر چون من خاکساری نیست گوهر گز مباش

بس بود قلب سر نقد وجود من اگر
بازر و سیم شماری نیست گوهر گز مباش

آسمان وارست دامان مراد ناکسان
گر مرا پیوند دری نیست گوهر گز مباش

غم خورم عشق تو کو در جان من جاوید مان
گر غمم از غمگساری نیست گوهر گز مباش

عشقبازی با خیال یار هم شبها خوشست
گر از و بوس و کناری نیست گوهر گز مباش

سبز خوشم از درد و درد از صافی عیش مطرب
بهر چون من دردخواری نیست گوهر گز مباش

غزل ۵۵۷ از دیوان

مجلس عیش ست و جز خسرو همه هستند دگر
ناکسے و نابکاری نیست گو هر گز مباش

مطلع شعر ۲

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن نے نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من و غم
که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز دلش ماند گمان یاد کن آخر
چه دانی تند جانان محمل خویش

مرا در منزلے ره او فتاده
ترا خوش باد راه منزل خویش

غزل ۵۵۸ از دیوان

من زان گونه در دریا فتادم
که باز آیم دگر با ساحل خویش

مطلع شعر ۶

مشک تر بر مه پراگندی و شب میخوانیش
آتشی در جانم افگندی و تب میخوانیش

لب طبسازی و انگه خسته از دندان کنی
خسته از دندان من کن گر طرب میخوانیش

هست بر خورشید بیت نام خورشید فلک
تو بدین نام نه زیبی حسن ادب میخوانیش

آفتاب نیمروزی و بخدمت کردنت
میرسد خورشید اگر در نیم شب میخوانیش

نسخه کز خط تست اندر دل سوزان من
سحر آنش بندیا تعویذ تب میخوانیش

غزل ۵۵۹ از دیوان

سجده کردن پیش طاق ابروت انسونتی
فرض شد بر خسرو از تو مستحب میخوانیش

مطلع شعر ۷

ما بجان درماندهٔ و دل سوی ما میخواندش
آه کاین بر خود گشوده کجا میخواندش

تا هلکس بر لبستین دل همیگفتم مخوان
چون ز جان بر خاستم از خلقی را میخواندش

هر زمان راز دلم آشوبش جان میدهد
من قیامت خوانم از خلقی بالا میخواندش

چشم او در جادوی تا خلق دیوانه شوند
خلق دیوانه شده هر دم دعا میخواندش

خوانمش در جان و گویم خانه من بیت این
با چنین دیوانگی دل آشنا میخواندش

ماه من بر درش مشتاق را این چه کار
کو همی اندر پیش خویش یا میخواندش

غزل ۵۶۰ از دیوان

راست میگویند عاشق کور باشد زانکه هست
خاک پایش جان خسرو توتیا میخواندش

شعر ۹

نیاید گرچه هرگز از فراموشش کشتگان یادش
غلام آن سمن بر نیستم که در همم میکند یادش

بحکمت دانشی ناموخت جز آزار مسکینان
که داند تا کدامین سنگدل بوده است استادش

اگرچه پاس دلها نازنین من نمیدارد
دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش

فراموشش کردی درد خود مرا از راه مظلومان
خدایا کج مکن موی ز یاریهای بیدادش

مرا این آه بیهودست پیش آن دل سنگین
کزین آتش که من دارم نگردد گرم پولادش

گر آن آزرده ما را بینی ای صبا جائی
سرشکی گر دهی در پا بوسی ورنه همی یادش

روان اشک روان کن پیش یار شکر جوئی
که گر دانه خواهد دود آن سنگ شیشه بخشد

دلم بیشد بنظاره که باد مهنگند زلفش را
نیاید باد در خواهد که هم در شب با ناشاد

غزل ۵۶۱ از دیوان

جفای روزگار و جور خوبان عاشق مسکین
شد آبستن زغم ای کاشکی ما در نمیزادش

شعر ۵

هر بامداد تا بشبم بر سر رهش
وقتی نگر که بنگرمش از در نگاهش

زان گه گهی که پرزخوی گل کند رخ
آتش همی گلاب چکیدن بود همیش

گویم بخیش جان من او گوید م کنی
جانبخشش من بس ست همان گفتن بهش

چون گل ز رشک جامه درانم که تا چراست
در گرد کوی گشتن باد سحر گهش

فریاد من ز ناله خسرو که هر شبی

غزل ۵۶۲ از دیوان — خفتن نمیدهد ز نفیر لالهاش — عزة الکمال شعره

گرم روزی بدست افتد کمند زلف دلبندش — ستانم داد ازین بیداد گر بیدادگر کش
ز خوی تلخ او بر لب رسیده جان شیرینم — همنوز این دل که خون با دیده جانا آزرندش
خزان دیده نهال خشک بود از روزگار این جا — در آمد با وزان نیکان از بیخ بر کندش
چه جای پند بیهوده دل سرگشته ما را — نه آن دیوانه دارم کت بخوانی خیره خندش
شتاب عمر من بینی مبر از دوستان جانا — گر این دل زین جهان راکه بشوخیت پیوندش
حیاتم بیتو دشوار است کاین دل با تو خوشدل است — بجای زندگانی چون ز دم مرگست در بندش

غزل ۵۶۳ از دیوان — نمی بینم خلاص جان نابخشوده خود را — مگر بخشایش آرد از کرم کیش خداوندش — شعره

نظر زد دیده بار زدم که تنگرم رویش — که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش
مرا بدیده درون خواب از کجا باشد — که شب نماند بعالم ز پرتو رویش
ولی ز رویش اگر در جهان نماند شب — هزار شب بتوان ساختن بیک مویش
ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو — بدان امید که پهلو زند بپهلویش
ز گر به آینه گشت ست روی زانوی من — که آینه ز چه شد همنشین زانویش
بدین صفت که کند کام عیش را شیرین — شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش

غزل ۵۶۴ از دیوان — خوش آنکسی که کشد جرعهٔ ز جام لبش — که مست گشت چو خسرو جهانی از لبش — شعره

ای جفا آموختی از غمزهٔ بدخوی خویش — نیکوی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش
هم تنم از ناتوانی موشده از رنج و غم — فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

از زاری آنچنان گشتم که گر من بنگرم — میتوانم دید از یک سوی دیگر سوی خویش
روی من از اشک رویت از صفا آئینه شد — روی خود در روی من بین روی من در روی خویش
چشم باشد زیر ابرو در تو باشی چشم من — از عزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش
گر خیال قامتت اندر سر سر وا فتد — سر نگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

غزل ۵۶۵ از دیوان — شعرا

هر زمان گوئی که خسرو جادوئی چون میکنی — این مپرس از من بپرس از غمزه جادوی خویش

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش — بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش
هم جان من برون این دل هم دوست وه که من — خونابها خورم ز دل بیوفای خویش
فردا ست ار به بنده جدائی دلا بیا — کامروز نوحه بکنم از برای خویش
تا من از ان دل شادم و دل از ان دوست — این جان من کیای من و من کیای خویش
جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم — کاید بمیهمانی شاهین بپای خویش
بارنده بر تو ناوک آه و منت زره — باقم ز آب دیده و از باد جای خویش
خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه — گوئی که هیچگاه نبود آشنای خویش

غزل ۵۶۶ از دیوان — ردیف فاء — غرة الکمال — شعرا

دی میگذشت و سوی او دلها کشان از هر طرف — صد عاشق گم کرده دل سوی دوان از هر طرف
گلگون ناز ش زیر زین غمزه بلائی در کمین — می مرد ازان پیکان کین پیر و جوان از هر طرف
ژولیده زلف فتنه خو مخمور چشم کینه جو — مویا پریشان کرده و خونها چکان از هر طرف
جانها و دلها چون خسی در رهش آب هر کسی — میرفت جان و دل بسی گیسو کشان از هر طرف
دلهای پر خون جگر گرد کمر گه سر بسر — چون لعل و یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف

زنجیر دلها سوی او دلال سرخوی او — در چار سوی روی او بازار جان از هر طرف
کعبه کرا باشد میرود لبیک حاجی میشنود — گرچه بپا بر بستش رود صد کاروان از هر طرف
در کنج غم بیچاره من بر یاد سرو خویشتن — زانم چه باید در چمن سرو روان از هر طرف
چون بی تو دل ناشاید م کز تیغ سر برباید م — چه باک ازان گر آید م زخم زبان از هر طرف
یک روز میرد چاکرت پیش رت دور از برت — فریاد خیز و بر درت مسکین فلان از هر طرف

غزل ۵۶۷ از دیوان — زین بس که از خوی بدت آهنگ بیرون باشدت — شعر
ترسم که چون خسرو صدت گیرد عنان از هر طرف

دی مست میرفتی بتاز کرده از یکطرف — شبدیز را مطلق عنان پیچیده می از یکطرف
تا برخ زیبای تو افتاد عزا هد را نظر — تسبیح زهدش یکطرف ماند و دعا از یکطرف
تیرے کہ وی زد بر دلم پیداست تا غایت بمن — پیکان و کلکش یکطرف سر یکطرف سوفار و پر یکطرف
در چار حد کوی خود افتاده بنی بنده را — تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف پا یکطرف
سلطان خوبان میرسد هر سو گروه عاشقان — چاوش شه کوتاه کند مشتی گدا را یکطرف
نوشین شراب لعل او شد مجلس ما پنجبر — ساقی صراحی یکطرف مستان سبو یکطرف
جان خسرو دلخسته را خون ریختن فرموده است — خلقے بهت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

غزل ۵۶۸ از دیوان — ردیف کاف — بقیه نقیه شعر ۱۳

بوستان جلوه در گرفت اینک — گل رخ پرده بر گرفت اینک
آتشے لاله بر فروخت زباد — دامن کوه در گرفت اینک
بلبل آمد نشست بر سر گل — بینوا بود زر گرفت اینک
غنچه در پیش فاخته زاصول — سبقے تازه بر گرفت اینک

ورق غنچه را که نم زده بود — وقتش بکید گر گرفت اینک
آب را گرچه چشمها پاست — بوستان را بهر گرفت اینک
بید در لرز گشت و تیغ کشید — آب را رهگذر گرفت اینک
خار چون تیز کرد پیکان را — گل بصد ترکسپر گرفت اینک
شاخ گلگون که بار گیر گلست — ناگه از باد بر گرفت اینک
مرغ میگفت گل نخواهد رفت — لاله گوئی کمر گرفت اینک
ابر در گریه شد ز ناله خویش — پرده تنگ در گرفت اینک
کرد بر دوی سحاب ریختنی — باغ را دزد زر گرفت اینک

غزل ۵۶۹ از دیوان — طوطی آغاز شعر خسرو کرد — روی گل در شکر گرفت اینک — شعر

دو چشمت آفت دلهاست هر یک — دو زلفت عقد مشکلهاست هر یک
شکنهائی که در زلف کج تست — فرامشخانه دلهاست هر یک
نشانهائی که در خاک درت هست — ز بهر دیده منزلهاست هر یک
کند از عاشقانت خاک بر سر — سزد چون پای در گلهاست هر یک
مده پند اهل دل خسرو از انکه — چو خسرو مست باطلهاست هر یک

غزل ۵۷۰ از دیوان — ردیف لام — وسط الجبوة — شعر

ای فرق تا بپای همه آرزوی دل — آب حیات رانده خیالت بجوی دل
دل بستمت بزلف ندانستم این قدر — کردی چنین دراز شود گفت و گوی دل
عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان — تا دل بدستم آمد و نی آرزوی دل

در خون دل خورم نکنم جز دعای تو
زیرا که من بسوی تو ام نے بسوی دل

چندین که دل جفای ترا شکر میکند
شرمنده هم نمیشوی آخر ز روی دل

یک موی از سر تو مباد اگه بگسلد
آویختی اگرچه بهر تار موی دل

غزل ۱۷۵ از دیوان

خسرو حدیث درد تو باری کجا کند
زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

شعر

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل
افتاد سخن در جان آفتار همان در دل

گفتم نکنم یادش مانا که بماند جان
شد کیسه همه خالی طرار همان در دل

یک شهر پر از خوبان ده باغ پر از گلها
صد جای بهم دیده دیدار همان در دل

قربان شوی بهرش کافزون شودی عمرش
با جان خود این خواهم با یار همان در دل

آزار چو تیر او گویند که به گردد
خونا به روان از چشم آزار همان در دل

نے بگسلم از مویش کز شرم مسلمانی
تن را بنماز آرم زنار همان در دل

غزل ۱۷۶ از دیوان

در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو
دل با در تو بد خو دیوار همان در دل

شعر

رسته بودم من چند گه از زاری دل
از نمکدان تو شد تازه جگرخواری دل

تو همی آئی و صد غارت جان از هر سو
در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل

هر کسی با دل آزاد ازین شهر گذشت
من گرفتار بماندم بگرفتاری دل

دل گنه کرد که عاشق شد و نزد خوبان
نشود عفو همه عمر گنهگاری دل

وقتی افگن نظری جانب من ای خورشید
که سیه روی بماندم ز شب تاری دل

وقت آنست که دستی دهی ایدوست بلطف
که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل

عشقت افگند میان من دل بیچارے
بر رخ از خون نگرا بینک خطا بیزاری دل

میشود زلف تو زا سیب نسیمی درهم
بسکه بیتاب شد از زحمت بسیاری دل

غزل ۵۷۳ از دیوان — بحر رمل مثمن شعر ۹

عشق گوید که کاری دل بیدار بود
بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل

مرا بهرت خصومتها ست با دل
کنون با ما درین سودا و با دل

اگر با دست زلفت همین ست
کجا ما و کجا جان و کجا دل

ز تو در گوشهٔ ابرو اشارت
ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دل از بیگانه نگشت اما ز نجم
که عاشق را نباشد آشنا دل

بخون گرم دل پیوست با جان
بدینسان چون توان کردن جدا دل

مرا گوئی که جانب چیست در سوز
بلا شد جان مرا جان را بلا دل

نماندم در بلاے دل چو خسرو
مباد هیچکس را مبتلا دل

چه گویندم که دل نه پند بشنو
که صد منزل ز من رفت تا دل

غزل ۵۷۴ از دیوان — بحر رمل مثمن شعر ۷

بیک دلدار بس کن همچو خسرو
نه بند و هیچ عاشق جا بجا دل

میرود یار و مرا تیمار مے ماند بدل
وای مسکینی کشان رفتار مے ماند بدل

زلستن و شوار می بینم گزان غمزه مرا
اندک اندک هر زمان آزار میماند بدل

وه که جانم بر لب آمد چند بیخوابی کشم
کاندک کشم مے بینم و بسیار میماند بدل

پند میگوئی دلی معذور داری دست ازانکه
دل پریشان دارم و دشوار میماند بدل

آشوب جان و دلم زیر و زبر بر حق بود
زانکه زلف تو زریخار مے ماند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زبان زین سو میا
کان مژه هر شب مرا چون خار میماند بدل

انیهم از بخت ستم کت در دل نیامد گفت من
ورنه از خسرو همین گفتار میماند بدل

غزل ۵۷۵ از دیوان | ردیف میم | تحفة الصغر شعر ۸

اے از نظرم رفته نظر سوی که دارم
دل کز تو ستانم نجم موے که دارم

تسلیم جفایت چه کنم گر نکنم جان
چون باز رهم قوت بازوے که دارم

گفتی تو که این بیدلی از روی که داری
از روے تو دارم دگر از روی که دارم

هر جا که یکے روی نکو جان من آنجاست
یارب که چه بد آدمیم خوے که دارم

تیرے که مرا هست بسینه ز کمانے
من دانم و دل کز خم ابروے که دارم

اندازهٔ من نیست که بر گیرم از و چشم
کان چشم که بر گیرم از و سوی که دارم

دستی که دو تا ماند بسالین فراقم
گر باز کشم ور نه پهلوی که دارم

غزل ۵۷۶ الاول | گویند که رو خسرو از و جادوئی آموز
چندین دگر از تو جادوی که دارم | شعر ۹

آن ته ستم که از جفا دست ز یار در کشم
یا پس ز انوی خرد پای قرار در کشم

دل بخط تو بان شده دامن خویش میکشد
دامن دل بچند سو از سر خار در کشم

عهد نیست یار لیک هیچ وفا نمیکند
عهد اگر وفا کند هم بکنار در کشم

شاه سوار من کجا تنگ قبا ے کج کله
تا شش در و ن چشم خود اسپ و سوار در کشم

وقت صبر طاق شد بر سر راه او روم
دیدهٔ آب رفته را بو که غبار در کشم

خیز قیامت تمام بهر شمار عاشقان
تا بمیانه خویش را گاه شمار در کشم

یک سر موے جز خود از پی کشتنم مکش
تا بعوض بجاے او این تن زار در کشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد | جام مراد تا بلب از لب یار پر کشم

غزل ۵۷۵ از دیوان

خسرو بیدل توام مست شبانه لبت
یکدو لبا لبم بده تا بخمار در کشم

شعر

این تو ئی یا بخواب می بینم | یا بشب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت | نمکے بر کباب می بینم
بکش از خویشتن مکن دورم | کز هجران عذاب می بینم
راز دل چون کنم نهان که ز اشک | همه بر روی آب می بینم
با که گویم غمم تو کز غم تو | همه عالم خراب می بینم
مگر امروز کز پس عمرے | نرگست را بخواب می بینم

غزل ۵۷۶ از دیوان

جان خسرو مروشتاب مکن
عمر خود بر شتاب مے بینم

شعر

بیا تا بے گل و صهبا نباشیم | که گل با شد بسے دما نباشیم
ز گل نازک تریم و چند گاهے | بجز زیر گل و خار انباشیم
بیا یارا و با ما باش امروز | چو سیدانی که ما فردا نباشیم
چو تنها بود مے باید همان به | که با هم صحبتان تنها نباشیم
چو نگذارند یکجا دوستان را | چرا با دوستان یکجا نباشیم
چو زیر پای می باید شدن خاک | چرا چون خاک زیر پا نباشیم

غزل ۵۷۷ از دیوان

چو بودن نیست خسرو جز دو روزے
دو روزی نیز بگذر تا نباشیم

شعر

من عاشق آن رخ چو ماہم — کو زار بکش بدین گناہم
تا راج غمت شدم کہ فتنہ — زو در شب گیسوے تو راہم
او زیستنم نماند امیدے — در ماند ترا حیات خواہم
بر من نفسے بخندہ ماناک — صبحے دمد از شب سیاہم
پختہ نشدم بعشق ہر چند — جان سوختہ شد زدود آہم

غزل ۵۸۹ از دیوان — گوئی کہ گلے نداشت خسرو — آن صبر کہ بود چند گاہم — شعر ۷

لبا لب کن قدح ساقی کہ مستم — بدہ دہ جملگے اسباب بستم
مرا کن سرخرو از جرعۂ خویش — چو میدانی کہ پیشت خاک بستم
اگر اصحاب عشرت می پرستند — بیا ساقی کہ من ساقی پرستم
مرا گویند در مستی چہ دیدی — کہ میگوئے دل اندر بادہ بستم
ز حد مستی من تیغ زن زانکہ — نہ من از می ز روی خوب مستم
تعالے اللہ ازین بہتر چہ باشد — کہ از ننگ وجود خویش رستم

غزل ۵۹۱ از دیوان — مرا گوئی کہ کے بازی چنین مست — از ان روزی کہ با خسرو نشستم — شعر ۱۱

عاشق شدم و محرم این کار ندارم — فریاد کہ غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش کہ یارے دہدم صبر ندیدم — وان بخت کہ پرسش کندم یار ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانہ ازین پیش — آن صبر کہ ہر بار بدین بار ندارم
دل پر ز غم و غصۂ ہجر ست ولیکن — از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

چون راز برون نفتدم از پرده که هر چند
گویند مرا گر بنگهدارند ارم

از کوری چشم غم نادیدن یار است
ورنے غم این چشم گنهگار ندارم

جانان چو دل خسته بسودای تو دارم
او داند و سودای تو من کار ندارم

دارم غم دیدار تو بسیار تو اندک
لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم

مرگم ز تو دور افگند اندیشه ام اینست
اندیشهٔ این جان گرفتار ندارم

دارم هوس زیستنی نیز ولیکن
پروانهٔ آن لعل شکربار ندارم

غزل ۵۸۲ از دیوان

خون شد دل خسرو ز نگهداشتن راز
چون هیچکسے محرم اسرار ندارم

شعر

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم
جائی کز و روزی دیدش آنجا روم جا بنگرم

گر گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون بر رسد
ممکن نگردد هیچ سان کان روی زیبا بنگرم

آتش بتر گیرد بدل هر چند بر یاد خوش
بیرون روم از هر طرف گلهای صحرا بنگرم

اے باغبان لطفے بکن در بوستان ره دهم را
گر نخل ندهد میوهٔ باری تماشا بنگرم

دیدن نیارم چون رخت پابوس هم نگذاریم
بگذار باری یک نظر بر پشت آن پا بنگرم

تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین بهلوین
لیکن من بیخویش را کو هوش دل تا بنگرم

از دیدنت جان میرود در جان دو چون بلهمیت
حیرانم اندر کار خود کت جان و هم تا بنگرم

غزل ۵۸۳ از دیوان

خونابهٔ خسرو بهمه افسرده تو بر تو بدل
جز غم ندادی این نجست کت از خلق شبها بنگرم

شعر

پیروی که من حیران اویم
بجان آمد دل از هجران اویم

رقیبا دیدنم بارے رها کن
دو روزه عمر تا مهمان اویم

بگفتندش فلان مرد از غمت گفت | نخواهد مرد چون من جان ادیم
صبا بر هم شکست از ناکه روزی | نیارد بوسے از لبستان ادیم
چو مردم تشنه در وادی هجران | چه سود از چشمهٔ حیوان ادیم
ز زلفش دل همی جستیم دل گفت | که بر ان تو نه ام من زان ادیم

غزل ۵۸۴ از دیوان شعر

جوابر خسرو سیاست راند گفتند
که تو گفت من سلطان ادیم

به بستی چشم من ز افسون زبان هم | دلم بردی نه تنها بلکه جان هم
خرابی میکنے از لب ز رخ نیز | از نیم میکشے جانان ازان هم
به بیداد تو خرسندم همه عمر | دگر خون ریز هم راضی بدان هم
بروای باد بوسی زن بران پا | اگر چیزے نگوید بر دهان هم
مده ساقی که من مست خرابم | پیاله خورده ام رطل گران هم
غمی دارم که با داز دوستان دور | بحق دوستی کز دشمنان هم

غزل ۵۸۵ از دیوان شعر

اگر افتد قبول این جان خسرو
ببوسی میفروشم رایگان هم

بحل کن آن همه خونها که در غمت خوردم | که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم
حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی | ز لجت بد چه لگدها که بر جگر خوردم
بمردم و ندهم در دو خود برون زیرا که | کجاست دل که شناسد حلاوت دردم
چنان خوشست جفایت که گر تو تیز زنی | قبول اگر نکنم من بدیده نامردم
چکارم آید اگر خاک کوے تو نشود | تنی که از پے این سالهاش پرودم

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت | بعشق گرد سر خود هزار میگردم

غزل ۵۸۶ دیوان | گریست خون ز جفای تو خسرو اصد شکر | شعر ۱۰
که سرخ کرد بگاه و مناسخ زرد م

ما ترک رضا بے دل خود کام گرفتیم | در زاویه نیستی آرام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما چو نه دل بود | ترک دل آواره بدنام گرفتیم
جان زحمت خود برد زما و زبر دوست | آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم
ما سوختن عشق ز پروانه بدیدیم | سودا بے همه سوختگان خام گرفتیم
خونابه پیدا بد و خون خوردن پنهان | ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم
هر کس ز پیے زد و ما خانه خمار | زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم
اے اہل نصیحت که نداری خبر از ما | گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم
مائیم و دعا گوئی اقبال و قبیت | کز وی قدرے لذت دشنام گرفتیم
سودا ی تو ناکام دل از کام برون برد | هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم

غزل ۵۸۷ دیوان | میکن ز جفا هر چه توانے و بلندیش | شعر ۶
کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

رخ زردی منست ز چشم ستم کرم | ورنه که پاے آنکه من اندر تو بنگرم
من دانم و دلی که شدست آب خونی او | کز دست چشم خویش چو خونابه میخورم
در جستن شگوفهٔ روی تو شد برون | بادی که از جوانے خود بود در سرم
دل چون چراغ سوخته شد ز اتش فراق | از شام غم هنوز بتاریکی اندرم
سودا ی خاک پاے تو تا در سرست | سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

غزل ۵۸۸ از دیوان — من خسروم ولیک نگر کز فراق تو — شعر ۱۱

ندانم کیست این در دل که در جان میخلد بازم — چنان مشغول او گشتم که با خود می نپردازم
همه کس با بتی در خلوت و من در کنج تنهائی — چه باشد گر شبی پوشیده گردد دیده باز م
غمم کشت و هنوز امید دل زاقبال خیال او — امید زیستن باشد اگر من دل نیندازم
سر خود گیرو رو ای جان دل برداشته از تن — که من مرغ گرفتارم میسر نیست پرواز م
اگر چه نالهای دردناکم در نمیگیرد — خوشم با این همه کو می شناسد باری آوازم
مسلمانی همی در باختم در کار بت رویان — بنید ای مسلمانان که من با دین چه میسازم
بد شماری ز کویت دوش جانرا برده ام اما شب — اگر عیبم نگیری دل همانجا میکند بازم
من شبها و دردی و حدیثی با خود از حسنت — که داد آن دولت جانا که تو خود نشنوی زازم
چو بینم در تو دزدیده حلالت باد خون من — اگر فرمان دهی کشتن بگفت هیم غمازم
تو در ناشد دلم در خون نخواهم زیستن م انم — زدرد آگر نیم باری من آن دل داده نادم

غزل ۵۸۹ از دیوان — چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه کت عزم — شعر ۷

رویت ای نازنین که مے بینم — همه مست از چنین که مے بینم
گفتے از رویم آرزوی تو چیست — آرزویم همین که مے بینم
دیدنت مردنیست هر روزم — نزیم من چنین که مے بینم
نتوان وصف رنج عشق شنید — من بیچاره بین که مے بینم
بهر روے تو دست میدارم — هر دمے واپسین که می بینم

لب نمودی بجنبش جانشینیے | هم ازان انگبین که مے بینم

غزل ۵۹۰ از دیوان | یا خود از بهر جان خسرو رست | آن همه چشم و کین که مے بینم | خمسه نسخه شعر ۶

همی دزدی ز من اندام چون سیم | کدامین سیم دزدت کرد تعلیم
ز بهر سیم پیشانی گره چیست | گره تا چند بتوان بست بر سیم
بتان آزری بشکن ازان روے | کز آتش مغ بسوزد چون برآهیم
خوشست آنجان نزدیک دهانت | اگرچه نیست حاجت نقطه بر سیم
منم در کاغذین پیراهن از تو | چو نقش ماه نو بر روی تقویم

غزل ۵۹۱ از دیوان | گر آئی سوی خسرو نیم روزے | دو روزه عمر باز آید بدو نیم | خمسه نسخه شعر ۱۰

من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم | چکنم دل نکشاید ز بهار و چمنم
چون دلم ز مزمه شوق برآرد صبح | از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا | دوست از سینه ام آواز برآرد که منم
بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت | بوی یوسف دمد ار باز کنی پیرهنم
من چو جان بدهم باید که بخون دیده | قصهٔ دوست نویسند دعای کفنم
رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند | ور فرشته پر و بالش نکنم
سایه همچو همایم بسر افگن زان پیش | که فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم
من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم | چه کشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
هر شبی نام تو میگویم و جان در سکرات | کیست آن لحظه که دستی نبهد بر دهنم

غزل ۵۹۲ از دیوان — خسرو را ہیچ ندانم کہ چہ طاعت بود این / روی در قبلہ و دل سوی بتان خستنم — شعر ۲

دوستان در رہ دل سنگ گرانست تنم / چکنم تازہ این سنگ بیکسو نگنم
بلبل جان بہوای چمن خویش بسوخت / کے بود کی نفس تنگ بہم برشکنم
شاہبازم کہ شکارم بود از عالم دل / تا کیم زین دل مردار نہ زاغ و زغنم
آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود / وقت می خوش کہ کند چیز از خویشتنم
مستم از عقل لب خویش کن ایدوست چنانک / خویشتن را بقیامت نشناسم کہ منم
من و روی کش دیرینہ چو میرم سرمست / بمیم شوی و نمازی ہم از و کن کفنم
مگسیم و نجم بادہ در افتادہ چو من / بکرانے نرسم چند پر و بال زنم

غزل ۵۹۳ از دیوان — ساقیا غرقہ بمی کن قدری خسرو را / چند باشد ز بتان غرقۂ خونابہ تنم — شعر ۱۱

سنے پای آنکہ از سر کویت سفر کنم / سنے دست آنکہ با تو دمے در بر کنم
چندین شبم گذشت بتکرار بر درت / ممکن نشد کہ لوح صبوری ز بر کنم
راہ متاع صبر کنم جمع ز اب چشم / تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم
خوابم نماند و خواب اجل ہم خوشست لیک / خشتی ز آستان تو در زیر سر کنم
عمرم گذشت و ہیچ نیامد زمان آنکہ / روزی بروی تو شب غم را سحر کنم
ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد / گر من بجز وفاے تو کار دگر کنم
چشمت بخواب تازہ مرا قصہ دراز / آمد شبم بروز سخن مختصر کنم
ہر کس بسوی حور و قصور و بہشت / چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

روزے گذشته بود برای سوار من
هر بامداد آیم و زان سو نظر کنم
در دلش به از سر ست من سر بریده را
آن سر کجا که در سر این در سر کنم

غزل ۵۹۴ دیوان — یاران زبند بگسل زخسرو رهانشد — شعره
آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم

ز تو نعمت ست و لعلت لب شکرین و روئیم
زمن آفتست و فتنه دل پر بلا و خوئیم
همه عشق و آرزوئی غلطم که در لطافت
شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزوئیم
نه فقیه بل فرشته چو تو گر حریف باید
ننهد ز کف پیاله ببر دلبسیر سوئیم
تو که خون خلق ریزی چه غمت از انکه ریزم
رود آب دیده ما بدر تو آب روئیم
چه بلاست بارک الله رخ تو کز ان تحیر
بخموشی اند مانده همه کس بگفت و گوئیم
بکرشمه گر گراین سو گذرے که بهر رویت
جگری دو پاره دارم نظری بچار سوئیم

غزل ۵۹۵ دیوان — بعذاب هزار جانب دمی ار چه صد چو خسرو — شعره
بخراش غمزه گشتی بشکنجهاے مویم

چون نازم آنکه فارغ زان آشنا گریزم
گه در فسون نشینم گه در دعا گریزم
بوئے کشیده او تا همره صبا شد
خلق از سموم وادی من از صبا گریزم
شمشیر برکشیده عشق و حرامزین کو
پای خرد شکسته چون زین بلا گریزم
هر جا بود که باشد بگریزد از بلائے
من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

غزل ۵۹۶ دیوان — خسرو مگو که درکش پای از طواف کویش — شعره
کو نیست آن حریفے کردی بپا گریزم

گر رسم روزی بتو نوا شنائیها کنم
هر چه باید خواهم و بخت آزمائیها کنم

او چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من
من از ان لبها بصد منت گدائیها کنم

اے خوش آن وقتی کہ او خوش خوش کند در خواب من
پیش چشم و زلف او شرح جدائیها کنم

از شراب عشق سیل آمد مصلایم ببرد
گر شوم هشیار ازین می پارسائیها کنم

از در او دست بیرون آیم و در پیش خلق
چون گدائے تو انگر خود نمائیها کنم

در شبی در کنج تاریکم ستد در پیش او
خویش را زنده بسوزم روشنائیها کنم

بندگی را خط نویسم بر رخ از خون جگر
وز دو دیده هم بر و ثبت گوائیها کنم

گر طفیل پاسبانان بینم اندر کوی تو
با سگان ان سر کو آشنائیها کنم

غزل ۵۹۷ دیوان — یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من — شعر ۹
همچو خسرو پیش خلقے خود ستائیها کنم

چون ز تو مے نتوانم کہ شکیبا باشم
چہ غمت دارد و بگذار کہ رسوا باشم

در فراق تو کہ داند کہ کجا خاک شوم
بخت آن کو کہ من اندر تہ آن پا باشم

شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد
بسکہ تا روز در اندیشۂ فردا باشم

اے خوش آندم کہ برانے بگلویم شمشیر
من دران فرصت سویت بتماشا باشم

تا بجز من نخورد کس غم تو پیشترے
از پی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید کہ سگان بر سر کویت گردند
گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم

وعدۂ خواهم و در بند وفا نیز نه ام
غرض آنست کہ باری بتقاضا باشم

از سرم در گذران خواب شبت خوش بادا
عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۵۹۸ دیوان — حجت بندگی من خط یار ست از انکہ — شعر ۹
خسرو هم من کہ غلام خط زیبا باشم

شبی آسایشم نبود قوی دشواری دارم — شفا از چشم تو خواهم قوی بیماری دارم
همه شب میگزم انگشت و خرمای لبت دارم — همین بس آزو شاخ عمر بر خوردار دارم
الا ای ساقیِ فارغ دلان هم می بدلیشان ده — که من با روزگار خویشتن خونخواری دارم
بر دای بخت خواب آلوده از پهلوی بیماران — که تو شبگور پی داری دمن شب کاری دارم
جگر بریان و مطرب ناله و گریه مے تلخم — بیا مهمان من جانا که شب بیداری دارم
بیا در وی تو کز یاد تو فارغ نه ام هرگز — نه تشویش غمت گرچه فراوانکاری دارم
چو خاک ره شدم در زیر پای خود عزیزم کن — بدان عزت که پیش آستانت خواری دارم
مرا گوئی که دوراز چون منی زنده چه مانے — خیالت را بقا باد اکه از وی یاری دارم

غزل ۵۹۹ دیوان — بچشمت میکشد خسرو حق آن گر نمیدانی — دروغی هم نمیگوئے که مردم داری دارم — شعر

بیا ساقی دریای بیکرانه لبشویم — گر آتش می نشود آتش حسرت بدیم
طفیل خاک یکے جرعه ریز تو بر من — که گر در زق ازین دلق بی نمازیم
خوش آن خمار پیاپی که لعبتان خمارے — شبم دهند شراب و ربا دهند نازیم
بیک سفال لبالب فروختم همه جنت — که درد نقد به از سلسبیل تشنه بجیم
حریف پیشتر از من شود خراب کز پیشش — بهر پیاله سر و دی ز درد خویش نگویم
به بت پرستی گر خلق سنگسار کنندم — نه صبر آنست که صبری بود ز روی نکویم

غزل ۶۰۰ دیوان — دلم بسجده مت بت رفت دوش گفت که خسرو — تو دهانی و در مسجد که من سگ دری اویم — شعر

ز عشقت خواستم ارجان و یکدم با تو نشستم — بریدم از جهان بهر تو و با تو نپیوستم

تو در ابرو گره بستے و گفتی خون تو ریزم
من این فال مبارک اندرون دل گره بستم

ندارم حد آن کز شبروان زلف تو لافم
ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم

چو ارزان نیست آن دولت که پیشت بار یابد کس
مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت بستم

چو در دل شستی و جان این سخن گفت و برون آمد
مبارکباد خصم خانه را منزل که من جستم

بر بالای همچو تیر کز بنشست پهلویم
مرا تیر است در پهلو چو پهلوی تو بشستم

بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی
که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

غزل ۶۰۱ از دیوان — گله میکرد خسرو کز جفا بشکستیم گفتے / چه شد کردم سفال خرد در لعل نگستم — شعر ۹

من انچه دوش بدین جان مبتلا گفتم
همه حکایت آن طرهٔ دوتا گفتم

گرت هوای میست ای شراب خوارهٔ من
بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم

بشهر بردف به رسوا ایم بزد همه خلق
کجا به پیش تو دیوانه ما جرا گفتم

هنوز بازنمے آید این دل بی شرم
تبارک الله تا من بد و چها گفتم

کنون مرا بسر کوی شاهدان چو بینید
که ترک صحبت مردان پارسا گفتم

بهر جفا که ز خوبان رسد سزا دارم
که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم

ز صبر گر سخنے گفتم اے فراق مکش
گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم

اگر بخدمت یاران من رسی ای باد
سلام من برسانی که من دعا گفتم

غزل ۶۰۲ از دیوان — ولی که رفت ز تو خسرو در ان زلفت / بجوی خواه مجوی اینکت جفا گفتم — شعر ۹

امشب سیه دوست راه گیریم
مے بر رخ همچو ماه گیریم

دے زہد فروختیم بسیار — امروز رہ گناہ گیریم
اقرار نے کنیم و شاہد — بر خود ہمہ را گواہ گیریم
آن دوست کہ در صلاح کوشد — با دشمن کینہ خواہ گیریم
پیغام اجل بر آستانت — بوسے بزنیم و راہ گیریم
نہ جان نزیاد تیست مارا — کان سلسلہ دوتا گیریم
زنار کمر سبوی مے تاج — ترک سر و کلاہ گیریم
بنمای رخ چو گل کہ نالہ — چون بلبل صبحگاہ گیریم

غزل ۶۰۳ از دیوان — خسرو چو قلم ز کار ماخواست — چون ترک خط سیاہ گیریم — شعر

برون آی اندکی جانان کہ بسیار آرزو دارم — وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم
مرا پرخار باد اہرو و دیدہ بلکہ پرگل ہم — اگر بیروی تو ہرگز بگلزار آرزو دارم
قیاس روزی خود می شناسم کز گلستانت — ہمہ گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم
درت می بوسم و آن نخبت کو کاندر دلت گردد — کہ این بخشش از ان لعل گہربار آرزو دارم
اگر شد عقل و جان ہر کار عشقت سہل پنداشتن — ہنوز اندر سر شوریدہ بسیار آرزو دارم
ز زلفت کی گرہ بکشاید از بہر دلم لیکن — خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم

غزل ۶۰۴ از دیوان — نصیحت میکنی اے آشنا کاسودہ شو خسرو — چہ پندار ی کہ من این ہر دن نار آرزو دارم — شعر

عاشق شدم و یارے بد عہد و وفا کردم — زان شوخ جفا دیدم ہر چند وفا کردم
یارب چہ شد آن پرفن دل را کہ ستد از من — من ہوش کرا دارم من صبر کجا دارم

مطرب غزلے ترزد و در دکمنم نوشد — معذور بدم جانان گر جامه قبا کردم
یکچند زہر سودا باز آمدہ بود این دل — ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم
گفتم که مگر چندی ایمن زیم از شما — دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم
بر هر صنمی رفتم در هر لپسری دیدم — ننشست کسی در دل چندانش که جا کردم

غزل ۶۰۵ دیوان — تا بارد گر خسرو دل بر لپسران ننهد — شعر ۹
در کشمکش عشقت نیکو کشش سزا کردم

گرچه از عقل و دل و دیده و جان بیزارم — حاشا لله که من از عشق فلان بیزارم
یکزمان پیش من ایجان جهان باش چنین — تا بدان خوش شدلی از جان جهان بیزارم
هوس هست که پیش تو دمے بنشینم — وز سر هر چه بگوئی پس ازان برخیزم
گفتیم یا ز من و یا ز سر جان برخیز — از تو نتوانم ولیک از سر جان برخیزم
هر دم دیده مرا بهر تو در خون بنشاند — من بر دیت نگرم وز سر جان برخیزم
تا توان گشتم ازان گونه که نتوانم گشت — در مرا دست بگیرے تو روان برخیزم
از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذرے — بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم
از پس حشر که از گور برانگیزندم — هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم

غزل ۶۰۶ دیوان — خسرو م آخر پسند که بهر دم با تو — شعر ۶
شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

گرچه سخن ز زهره و از ماه بشنوم — بنود چنانکه زان بت دلخواه بشنوم
بیخوابیم بگذشت دهٔ از پس که هر شبے — بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم
تیغم زن الی رقیب که قربان شدم چو هست — آنم که من روا روا آن شاه بشنوم

بانگ نوای نے ندهد زو قدم آنچنانکه
آواز پای اسپ تو ناگاه بشنوم

دل پاره پاره خون فگند همچو برگ گل
چون بوی تو ز باد سحرگاه بشنوم

غزل ۶۰۷ از دیوان

نقلیست در عبارت من این غزل تمام
خسرو بخوانش تا من گمراه بشنوم

شعره

هر نیم شب نهفته بکوی تو ره کنم
وانگاه در رخ تو بد زدی نگه کنم

روزی دو دیده چار شد با تو وده که چند
در چار سوی راه تو در دیده ره کنم

شطرنج عشق باز که ما بهر بردِ تو
خود را بماتگاه رسانیم و شه کنم

زندان مفلسیم که گر دسترس بود
خاری سبیل بهر کوی دره کنم

غزل ۶۰۸ از دیوان

گفتی که پر دهم دو سه گر خسرو اخوری
دریای می بیار مباد اکه نه کنم

شعره

کاری بدر نیاید از آه صبح خیزم
تا چند بهر زمانی با بخت بد ستیزم

از عزت در تو خواهم کشتم بدیده
خاک درت که از وی خاشاک خس نریزم

در آرزوی خوابم کت گه گهی ببینم
خشتم چنانکه هر گز تا حشر بر نخیزم

در تیغ جور جانان گر خون من بریزی
مهرت ز دل نریزم گر دور زمین بریزم

با تیغ کسند باید کشتن چو من کسی را
رحمت بود که داری مهمان تیغ تیزم

از هول رستخیزم والله خبر نباشد
پیش آی ار بناگه در روز رستخیزم

غزل ۶۰۹ از دیوان

سویت مگر گریزد خسرو که زنده ماند
بکشد مرا خیالت گر سوی خود گریزم

شعره

نے مجالی آنکه او را از دل بخود برکشم
نے دلی دارم که در وی دلبر دیگر کشم

دیده را گر حق آن نبود که دیدار بخشم
من ز خونهای کزان خرقه دلم زخشمش برکشم

گر نه ترسم زانکه در خونابه ماند یار من
برکشم دیده بجای دیده او را برکشم

در رهی کو رفت این سر تا نگردد خاک راه
هم بخاک راه او زان خاک راه از سر کشم

عاقبت روشن شود همسایگان را سوز من
گرچه آه آتشین از خلق پنهان برکشم

بر خود کش خواهم که خواهم این فضولی بین که من
چشمهٔ خورشید را در جنب نیلوفر کشم

غزل ۶۱۰ از دیوان

جان بدان افسون تواند داشت خسرو سالها
گر توانم یک سخن زان لعل جانپرور کشم

شعر ۶

غزل ۶۱۱ از دیوان

ساية دارم هر شب از سودای زلفش چون کنم
چند گردخویشتن گر سحر و گر افسون کنم

از دل بدخوی خود خونابه دارم گر مگر
قطره از دل برون ریزم جگر تا خون کنم

تو ببند کشتن من من بران کز دوستی
عمر خود را بگسلم در عمر تو افزون کنم

گریه دارم که در وی نیست جز لولوی خام
چون نثار پای تو چون لولو مکنون کنم

چند گوئی عشق را بیرون کن از دل خویش بر
گر توانم جان من از بهر تو بیرون کنم

غزل ۶۱۱ از دیوان

روح لیلی آید و آموزد آیتهای عشق
شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم

شعر ۸

چون ناله بهر دیدن آن ناز برکشم
خواهم که این دو دیدهٔ نازساز برکشم

بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند
نالیدنم همانست چو آواز برکشم

صبرم نباشد از نه بهر دم ز خون دل
در خانه نقش آن بت طناز برکشم

بر یاد قامتت چو بگریم عجب مدار
گر گل هزار سرو سمن از برکشم

او در دلست و سیر نگردم هزار بار
گر خویش را فرو برم و باز برکشم

رسوا شدم ز خلق گرم دست رس بود
یک یک ز بان شعلهٔ غماز برکشم
دست عزیز گر بکشاید بکشتنم
خود تیغ آن سوار سرانداز برکشم

غزل ۶۱۲ از دیوان — نسخهٔ خ — شعر ۹

یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم
تا چند پیش همدم همراز برکشم

همه شب با دل خود نقش آن دلدار بربندم
مگر ممکن شود کاین دیده بیدار ببندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده خون گریم
مگر کاین رخنه های دیده را از خار بربندم
چو جان بی دوست نتوان دید شبنیم بگنج غم
بروی خود در این کلبهٔ خونخوار بربندم
غمت گفتی برون ندهم گشادی روی از حیرت
فروبستی لبم بی آنکه من گفتار بربندم
غباری یادگارم ده ز کوی خود که میخواهم
کز این جا در نخریبستان عقبی بار بربندم
اگرچه عاشقی کشته شدم از دیده جویم خون
معاذ الله کز این تهمت بزلف یار بربندم

غزل ۶۱۳ از دیوان — نسخهٔ خ — شعر ۹

سر زلفت کز و دیوانه شد خسرو ببستم ده
که نازان رشته دست عقل دعوی دار بربندم

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کمینم
بدان که یک نفس ایمن ز فتنه ننشینم
حلال باد چو می خون من بر آن ساقی
که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر تنم کم ز قبله نیست خبر
ز من تفاوت بطحا مپرس کز چینم
ببوستان نروم کان هوس رخت نگذاشت
که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم
گذشت عمر و عمارت نگفت ندیدم از آنکه
خراب کردهٔ نظارهٔ نخستینم
گذشت گریه و آن هم ز گوهر یست کزو
مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده ام امشب که در کنار منی
چه خوابهای پریشانست اینکه می بینم

هنوز با تو مقامر دو کون خواهم باخت | اگرچه هر ز تیغ حیات بر چینم

غزل ۶۱۴ دیوان | شعر

بکش بتیغ که رضیست خسرو مسکین
مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

بدست باد کان سو جان فرستم | مرا بوئیست کاخر آن فرستم
اگر خود تیر بر جانم فرستی | باستقبال تیرت جان فرستم
بکشتن خونبهایم انقدر کس | که فرمائی منش فرمان فرستم
همای چون تو دانگاه استخوانم | تو گو تا بر سگ دربان فرستم
اگر گوید بر نجد از طفیلی | سرے در خدمت چوگان فرستم
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه | خراجے زین ده ویران فرستم

غزل ۶۱۵ دیوان | شعر

نه بر تیرے نظر کش نے بشمشیر
چو خسرو را به تو قربان فرستم

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم | تو گوئی نه آن و نه این داشتم
همیر فتم و پابوس زهره نبود | هم از دور رو بر زمین داشتم
ندیدم دران مایه زندگے | که بر مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز ننگم بکشت ار نه من | سر و تیغ در آستین داشتم
مپوز از گمان صبوریم ازینکه | نماند آنکه من پیش ازین داشتم
بیادش ز خورشید می سوختم | همین سایه همنشین داشتم

غزل ۶۱۶ دیوان | شعر

فتادم بچاه زنخ گرچه من
چو خسرو دل دوربین داشتم

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم
روی زیبا بینم و در خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجدهٔ راه تبان پیشانیم
چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم

او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من
جان کشم در پیشش و بروی منت جانی نهم

ای صبا گر دی ز نعل مرکبش با من رسان
تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیده گو بر تو نهم ای سرو آزادت غلام
نیست کوته چشمی ار بر سرو بستانی نهم

تو نه بخت ای بخت و شواری شبهایم بپرس
من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

غزل ۶۱۷ از دیوان

چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود
گر کنون صد پی بسر دست پشیمانی نهم

شعر

حال خود هر باز بر آئین دگر می بینم
باز کار دل خود زیر و زبر می بینم

میرید از پی من رنج که من روز بروز
روزگار دل شوریده بتر می بینم

آن پسر ناز کنان میرود اندر ره من
دل فتاده دران راهگذر می بینم

کو تواند که مرا باز رهاند امروز
کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم

جان بتا پاک برون میرود و می آید
خلق دانند که من آن عارض تر می بینم

هم باقبال غمش جان بغمش خواهم داد
زانکه یک خنده ازان تنگ شکر می بینم

غزل ۶۱۸ از دیوان

بیم خسرو ز فراق تو بر سوائی برد
آخر الامر همانست چو در می بینم

شعر

بگویم حال خود لیکن من از آزاری ترسم
وگردم در کشم از آه آتشباری ترسم

چه عشقست اینکه از بیم رقیبت ننگرم سویت
هوس گه می آیدم بر گل ولی از خار میترسم

معاذ الله که از مردن تبرسم در غمت لیکن
ز داغ دوری و محرومی دیدار میترسم

تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری
مخسب ایمن که من زین دیده بیدار میترسم

دلی دارم کباب از تاب غم پیشت کشم لیکن
ز خوی نازک آن نرگس بیمار میترسم

بجوانا خسته بر خونابه پیران مزن زیرا
تو میخندی و من از خنده بسیار میترسم

غزل ۶۱۹ از دیوان

نه ام خسرو که فرهادم نمانده جانم از عشقت
وگر ماندست ازان شیرین گفتاری ترسم

شعر

بیا که بهر تو جان در بلا گروکردم
بتی خریدم و هر دو سرا گروکردم

تن شکسته بخاکے فروختم بردر
دل خراب بتیغ وفا گروکردم

غلام را بته خوار غم تو ام مفروش
که رخت عمر بدست بلا گروکردم

چه روز بود که افتاد در سر این سودا
که دل بمهر و زبان در دعا گروکردم

اگر ستاند و منکر شود حلالش باد
متاع دل که بر آن آشنا گروکردم

شکم اگر ندهم جان ببوے او بر باد
بدین قرار نفس با صبا گروکردم

غزل ۶۲۰ از دیوان

دولت چه در خور عشق ست خسروا افسوس
که قیمتے گهرے بر گدا گروکردم

شعر

چون گلے ندهی ز باغ خود بکناری هم خوشم
گر کناری ولبی نبود ببیاری هم خوشم

چون عنان دولتت بیحد دست آویز ماست
در گذرگاهی سمندت با غباری هم خوشم

بادهٔ وصلت گواران باد انکس را که هست
ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم

روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب
این زر ار نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم

دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار
گر تو باری باد باد ایادگاری هم خوشم

گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد
در رهِ دیوانگی با سنگساری هم خوشم

غزل ۶۲۱ از دیوان

گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید
جور یارا نرا شکایت نیست آری هم خوشم

شعر ۶

هر سحری بکوی تو شعله وای خود کشم
چند بسینه خلق را داغ جفای خود کشم

بسکه نخفتم از غمت فرق نباشدت ز من
گر بدرون پیرهن رشته بجای خود کشم

عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان
کز پی دوستی همه پیش بلای خود کشم

تا بسرای خویشتن یک نفسیت دیده ام
هر نفسی بچشم خود در دو سرای خود کشم

شب بطواف کوی تو خارم اگر بپا خلد
از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم

غزل ۶۲۲ از دیوان

بهر وصال میکشد خسرو خسته درد و غم
بر تو چه منت ست چون جور برای خود کشم

شعر ۹

ما دلشدگان بیقراریم
ما سوختگان خام کاریم

آتش زدگان سوز عشقیم
رسوا شدگان کوی یاریم

بودیم خراب ساقی دوش
وامروز هم اندران خماریم

این کاسه سر سبوی می راست
زیرا سر مصلحے نداریم

از خار ره بتان چه باکست
گر تیغ زنند سر بخاریم

ای ترک چه جای رحمت اینجا
تو تیر بزن که ما شکاریم

جانیست فدای یک نظاره
نی در هوس لب و کناریم

جنت طلبا تو دانے و حور
ما شاهد خود نمیگذاریم

غزل ۶۲۳ از دیوان

ما خاک رهیم همچو خسرو
در کوی کسے بیادگاریم

شعر

امشب من آن نیم کہ فغان را فرو کشم
طوفان کنم ز گریہ جہان را فرو کشم

شمعے بسینہ دنتوانم برون دہم
جان سوخت چند سوز نہانرا فرو کشم

نشناختم کہ لذت شمشیر چیست
ہر دم ز بس کہ آہ و فغان را فرو کشم

خونابہ میخورم ز دل آن دولت ار کجا
کز لعل یار شربت جان را فرو کشم

حسرت فرو برم چو بسینہ گرہ شود
آشام خون دل کنم آنرا فرو کشم

بی سنگ ماند نی دل سنگین درین خراب
تا طعنہای پیر و جوان را فرو کشم

غزل ۶۲۴ از دیوان — شعر ۶

من خسروم شکر شکن اما بذکر دوست
خواہم ز ذوق نام زبان را فرو کشم

زین پای ادبنیست کہ در کوے تو آیم
سازم ز رد و دیدہ قدم و سوی تو آیم

ای کاش شوم ز رد تری خاک کہ بارے
با باد شوم ہمرہ و پہلوے تو آیم

در کوی تو گر مہ شوم از بوی تو با آنکہ
آنجا ہم ازان ہمرہ بوے تو آیم

خورشیدی و من ذرہ کمز بی سر و پائی
آن لحظہ کہ در جلوہ گہ روے تو آیم

گفتی کہ سیاست کنمت کے بود این تا
گل بستہ و آراستہ در کوی تو آیم

گوئی کہ برو جان بہر از من چہ دوم چون
ہر جا کہ روم بستہ بہر موے تو آیم

غزل ۶۲۵ از دیوان — شعر ۶

پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گوے
چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم

ہر دم گذر بکوے دسرائے کہ ما کنیم
سوئی فتد پیالہ دوائے کہ ما کنیم

با ما دل انچہ کرد کنیش اگر کباب
ہستش ہنوز سہل سزائی کہ ما کنیم

روز از کجا گواہی شبہای ما دہد
چون صبح کاذبست گوائی کہ ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات
سنگ به زما بسے بوفائی که ما کنیم

با هیچو تو حریف که جان می برد بلاغ
خود را زنیم تیر دعائے که ما کنیم

غزل ۶۲۶ از دیوان

خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود
احوال خویش را سر و پائی که ما کنیم

شعر

هر شبی با گریهای خود خوشم
گرچه هست آن روغنی بر آتشم

مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ
زنده کرده ده که این شربت چشم

گل ز باغ وصل نزدیکان بچند
من چو سنگ از دور با سنگی خوشم

بسکه جانم عاشق دشنام تست
هر کرا گوئے بسوی خود کشم

یک نفس بهتر که میرم پیش تو
تا نفس باقیست با پنج و شش

مور اگر میرد نباشد خونبها
بے سپر کن زیر پای ابرشم

غزل ۶۲۷ از دیوان

زاه خسرو ماه من ایمن مباش
کاسمان دوزست تیر ترکشم

شعر

عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم
در دام چو مرغ از هلوس دانه بماندیم

هر مرغ ببانگی ز گلے بهره گرفتند
ما ئیم که چون بوم بویرانه بماندیم

وقتی دل و جان و خردی همره ما بود
عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم

در کوی بتان رفت همه عمر دریغا
چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم

یاران چو فرشته ز خرابات رمیدند
ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم

اے بخت سیه روز تو خوش خسپ که شبها
ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم

خاکستری افتاده نه دم ماند ولی دود
زیر دستدم شمع چو پروانه بماندیم

ناگاه پری صورتے اندر نظر آمد | دیدیم دران صورت و دیوانه بمانديم

غزل ۶۲۸ | خسرو ز زبانها که فتادیم بزلفش | شعر
گوئے تو که مویم که درشانه بمانديم

خراشش سینهٔ تو دبابت خونخوار میگویم | حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم
فراهم کی شود آشش دلم زنیسان که من هر دم | حدیث آن نمک پیش دل افگار میگویم
درون خویش خالی میکنم زان زنده پیمانم | که ذکرش روز و شب پیش در و دیوار میگویم
چو مجنون در بیابان غم درد از رخ لیلے | که در خویشتن با لاشته های خار میگویم
زبانم تیشهٔ فرهاد شد بر هر دل سنگین | زبس کافسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم
بجانان گفتم ناگه نخواهد رفت جان یارب | نمیدانم چنانست اینکه من هر بار میگویم
من از مرز زنده گردم گر تو یارا یک سخن گوئی | تو میدانم نگوئی لیک من گفتار میگویم
اگر با من ببد کردن خوشی ای من فدای تو | تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم

غزل ۶۲۹ | رقیبا بر حقی گر نایدت باور ز نسرین خسرو | شعر
که من تیمار بلبل پیش تو بیمار میگویم

سفر کردند یاران جان باهم | بسے بیگانگان و آشنا هم
ز مایکبارده برکندند دل را | ز صحبت خیمهٔ مهر و وفا هم
چه تاب از رنج ره آن نازنین را | که راهش در دل و دیده است جا هم
دو بوسے یادگارے داد مارا | دو می داد میش از دو دیده با هم
طفیل آهو صحرا چه بودے | که در فتراک خود بستی مرا هم
جراحت میکند در جان من عشق | جدائی بند بند من جدا هم

غزل ۶۳۰ از دیوان

اگر زان سو روی از خسروای باد
ببوسش پای او و باد پاهم

شعر

من از دست دل خویش دیوانه بودم
همه شب در افسون و افسانه بودم

غمش بود و من گم شده در دل خود
که همراه غولی بویرانه بودم

ز دل شعله ذوق میزد بنادش
بران شعله خویش پروانه بودم

بمسجد شدم صبح و هر کس بمسجد
من نامسلمان به بتخانه بودم

دل و جان و تن با خیالش یگی شد
همین من دران جمع بیگانه بودم

در یغا جمالش بسیری ندیدم
که شوریده مست و دیوانه بودم

غزل ۶۳۱ از دیوان

خرابی خسرو نگفتم برویش
که بیهوش ازان شکل مستانه بودم

شعر

رفتیم ما و دل بیکی کو گذاشتیم
جان خراب نیز بیک سو گذاشتیم

مائیم و راه دور و بما باز کی رسید
جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم

بگذاشتیم روی عزیزی که سالها
عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم

آن بخت کو که بر سر بازو کشیم باز
آن گردنی که از خم بازو گذاشتیم

آن دل که آن زما سر موئی جدا نبود
آویخته بحلقهٔ آن مو گذاشتیم

هر بار گفته که ز پهلوی من برد
رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

غزل ۶۳۲ از دیوان

زین پس وفای عمر نخواهیم خسروا
چون روی دوستان وفاجو گذاشتیم

شعر

هر روز دیده در ره باد صبا نهم
بو کاندرو ز خاک درش تو تیا نهم

ز وصل جفا کشم که نیارم بروی او
کین درد خود چگونه برآن نیوفانهم

ندهم غمش برون که مرا خود بسوخت عجز
دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم

گفتند یاد میکندت دل نمی شود
کاین تهمت دروغ برآن آشنا نهم

شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند
چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم

روزی که خواست کشتنم از بوی او صبا
آن به که خاک بوسم و پیشش سبا نهم

چون دل ز گفت دیده مرا سوخت دیده را
بیرون کشم به پیشش دل مبتلا نهم

شبها که گرد کوی تو گردم سحر قدم
اول نهم دو دیده و انگاه پا نهم

بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را
بس طعمه پیش هر سگ کویت جدا نهم

گفتی که گل بجای رخم بین رهی خطا
کان دل کز آدمی بکند برگیا نهم

غزل ۳۲۳ از دیوان

زینگونه کز لبت سخنی نیست روزیم
زنهار بر جراحت خسرو دوا نهم

شعرا

فرح آن روز که دیده ز رخت باز کنم
تو مرا جانب خود خوانی من ناز کنم

چند گوئی که تو می نال که من می شنوم
این چه چنگیست که پیش چو توئی ساز کنم

سالها شد که نیامی خبر و در کویت
دل ویران شده را آیم و آواز کنم

باغبانا ز تو گه بود از غم زمانم
بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم

بهر دل تنگیم ای دوست چو گویم بگذر
کاین گره می نتوانم که ز دل باز کنم

خلقی از صحبت من غمزده گشتند ازانکه
هر کجا شبنم غمهای خود آغاز کنم

ابر را مایه کم آید گه باریدن آب
گه گهی گریه خود با خودش انباز کنم

دل بیک طلبه زده زد بیک داکنون
جان هم اندر سر آن چشم دغا باز کنم

غزل ۶۳۴ از دیوان — خسرو اجان و دل از من چو تو بیگانه شدند / دیگرے را چه غم ار محرم این راز کنم — مجموعه شعرا

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم / یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم
جائے ز تو کمان کشے ای نخل فتنه باز / بیکان آبدار چو خرمائے تر خورم
روزے که بینمت ز سر پیمان اگر / شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
مست و خراب کرد مرا چون شراب تلخ / خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم
گر تو خوشی که برگ عزادری نباشدم / از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم
سیرے هنوز نیست دل خون گرفته را / چندین که من ز دست فراقت جگر خورم

غزل ۶۳۵ از دیوان — کمتر کرشمه کن که گشندست این شراب / بیچاره خسرو ار قدرے بیشتر خورم — مجموعه شعرا

دوش رخ بر آستانت سوده ام / گرد دولت را بروی اندوده ام
جان بهانه جوی و میجویم رخت / بین که من بر خود چه نامنموده ام
از درت سنگی زنندم نیم شب / سگ گمان بردند آن بوده ام
در پذیرای کعبه چون مردم براه / گر نگردم رنج بیهوده ام
گشت هجرم خونبهایم این بس است / کایزد کوئی که من فرموده ام
دیدنت روزی نخواهم هم مباد / صبے در هجر تو نغنوده ام
مستی خون خوردنست این درد مه / تو همیدانی که خواب آلوده ام
دل پس جان میکند با مو بعث / رایت غمهاش جان افزوده ام

غمت و پرسیم خسرو چه حال

غزل ۶۳۶ از دیوان — شکر کز لطف تو خوش آسود ام — شعر

شبی در کوی آن بدخوی رفتم — سر و پا گم چو آب جوی رفتم
نمیرفتم بلا شد بوی زلفش — خراب اندر سر آن بوی رفتم
بگویش رو نهادم بهر رفتن — ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شبی خوش باد ایدل نزد آنماه — که من خالی روان زین کوی رفتم
بسینه نقد جان تشویش میداد — بر شوت دادن آن خوی رفتم
شدم بدخو برویش مردم اکنون — کجا من دیدن آن روی رفتم

غزل ۶۳۷ از دیوان — کجست آن زلف تا میدانم بوسش — بگفت خسرو کج گوی رفتم — شعر

گزشت عمر و دلی در خ تو سیر ندیدم — ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه تو دل بستم ای بهار جوانی — بهیچ جانشستم که جامه ندریدم
گر جدا شد جان زتن نباشد بهرگز — عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم
جز این ز هرون خوله — سی نلیست بسینه — که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
سرم زسر زنش و شمنان بخاک فرو شد — چنین بود چو نصیحت زدوستان نشنیدم
اگر بتیغ سیاست مرا جدا ز خود — ز تو بر نیارم و لی ز خویش بریدم
فریب عشوه که نزد خرد بهیچ نیرزد — بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

غزل ۶۳۸ از دیوان — چو سایه در پس خوبان — زروی خوب تو چون سایه دیدم اکنون — شعر

کدام سوی روم کز فراق امان یابم — کدام هجر را گران یابم

ز تند باد فراقم بر یخت برگ وجود
کجاست بوی ازین بوستان که جان یابم

زبان بماند ز پرسش هنوز نتوان زیست
اگر بیافتنش از کسے زبان یابم

چو جان دهم هم ازان سو بوے صبا جانم
مگر ز گم شدهٔ خویشتن نشان یابم

بهجر چند کنم جان بمیرم اریکبار
حیات یابم بر عمر جاودان یابم

بجان ستانم اگر باد گرد آرد ازو
که کیمیاے سعادت نه رایگان یابم

ز آفتاب خیالش بسوختم یارب
کجا روم که ازان روز بد امان یابم

ستاره سوخته می آید از دلم و ز چشم
چو طالع این بود آن ماه را چسان یابم

غزل ۳۹ از دیوان

بخواب داد مرا خسرو از لبت شکری
شعر

مگر که بوسه بدینگونه زان دهان یابم

بچشم آهوانه صید خود کردی دل و تن هم
کمند عشق بگسستی لجام نفس توسن هم

بدامن می نهفتم گریه که ناگه مست بگذشتی
شدم سرو امن تر دامن و صد پاک دامن هم

تو ناوک میزنی بر جان و جان من همیگوید
که چشم بد جدا زان ناوک و زان ناوک افگن هم

نهادم هر چه پیوند از همه سر می ماند ست پس اکنون
چو ماری سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

ندیدی کز من بسویت شد ندارم استوار او را
که آن بیگانه وقتی آشنا بود ست با من هم

چنانم با خیالت خوی شد با کنج تنهائی
که بر بستم در از خورشید و از مه جمله روزن هم

شبے روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من بر من
دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

علامت بر دل صد پارهٔ عاشق چنان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدو زندش بسوزن هم

غزل ۴۰ از دیوان

چه کیش ست آخر ای خسرو که بی خوبان نه یکدم
شعر

زمان آخر ازیت باز مے آید برہمن هم

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم
که هیچ با چو تو ئی هم نفس نمے آیم

تو تیر میزنے از غمزه و من بیدل
بدیده مے خورم آنرا و بس نمے آیم

مرا مگو که کجائی من اینکم لیکن
ز بس ضعیفی در چشم کس نمے آیم

کدام باد بکوے تو میرود هر روز
که من بهمرهے او چو خس نمے آیم

مرا بر تو گلو بسته مے برد زلفت
وگرنه من بهوا و هوس نمے آیم

ز دست جور نمی خواستم که بنیم روے
ولیک با دل خود کار بس نمے آیم

غزل ۶۴۱ از دیوان

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چو طوطیم که بچشم مگس نمے آیم

شعر ۹

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم
پشت من و پلاس تخم نفیست لباس شاهیم

قاضی شهر اگر کشد بهر بتان روا بود
خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم

شد سپهم ز عشق رو گریه در و از آن کنم
گریه چه سود چون نشد شسته ز رخ سیاهیم

چند بنالم از فتنت ده که مبادناگهان
شعله بدهنت خزد ناله صبحگاهیم

بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم
پیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی
حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم

وقف خیال تست جان از پی آن خورم غمش
من که و این عمارتم گر تو خراب خواهیم

نو گل و باغ بین که من در ته چاه محنتم
تو می و نقل خور که من از سر تا به ماهیم

غزل ۶۴۲ از دیوان

همره خسرو ست بس تا ابد وفاے تو
شکر که عقل بیوفا رفت ز نیم راهیم

شعر ۲

توانم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال نیست مگر ان خوش پسر بگردانم

خوشش آنزمان که بر لبش نهفته می‌نگرم | چو سوی من نگرد کس نظر بگردانم
مرا به پند که موزون زبون کند هر روز | چنانکه آب درین چشم تر بگردانم
چنان ز دست تو بیخود شدم که خوبان را | اگر براه ببینم گذر بگردانم
مگر چو بندی بگذارتا بگردمیانت | دو دست خویش بجای کمر بگردانم
توانم اینکه مگس از شکر برانم لیک | ز دل مگس بچسان از شکر بگردانم

غزل ۶۴۳ از دیوان

ز رشک سوخته شد خسرو ار بود دستم | ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

بیت شعر

اگر ز ناز تو دل خسته و حزین دارم | بدین خوشم که بتی چو تو نازنین دارم
برای آنکه کشتم پیش چشم بیمارت | متاع عافیت اینک ز دست تین دارم
ز بند زلف تو زنجیر پای خود سازم | دل ستم زده را چند گه برین دارم
بناز نینی و بار خوشدلی دهم نیست | که دلبری چو تو با خواه و ناز نین دارم
بوصل با تو نیارم نمود گستاخی | که شیفته چو منی راق تو رکین دارم
مرا اگرچه که بر دست غم فروخته را | همانو ز داغ غلامیت بر جبین دارم

غزل ۶۴۴ از دیوان

اگرچه خسرو روی زمین بشارم بسخن | هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم

بیت شعر

غمم بگشت که از یار مانده ام چه کنم | بدام هجر گرفتار مانده ام چه کنم
نماند طاقت زاری و نالام و لشوخ | نمیرود ز دل زار مانده ام چه کنم
برون دهم غم پنهان و با درم نکنند | اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم
همی کنند ملامت که چند گریه خون | ز زخم غمزه دل افگار مانده ام چه کنم

شدم زیار و ز خویش و ز جان خود بیزار — که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چه کنم
همیکشند که منگر بروی خوب تو من — بعالم از پی این کار مانده ام چه کنم

غزل ۶۴۵ از دیوان — شعر

رقیب گفت که مخمور از چه خسرو — بسی شب ست که بیدار مانده ام چه کنم

ما بکوی تو سگانیم و بر اه تو نهیم — وانکه پیش تو بس ست از همه رو نیز بسیم
بهر یک سجده براه تو سر اسر عشقیم — بهر یک بوسه بپای تو سراسر هوسیم
گر نوازند رقیبان تو ما را خاکیم — ور بسوزند بسوزیم که خاشاک خسیم
ما که باشیم که مارا سگ خود نام کنی — این سخن باد گرے گوی که ما هیچ کسیم
عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت تست — گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم
بیکے جرعه می باز خری ارما را — که ببازار فنا در گرو یک نفسیم

غزل ۶۴۶ از دیوان — شعر

تو همانی بکرم سایه فگن بر خسرو — کز تو ناچیزی چون سایه پر مگسیم

ابر بهار و باران دین چشم خونفشان هم — بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده — نا سایدم بصحرا در باغ و بوستان هم
یارے که شهر بی او تاریک و تیره باشد — در شهر بود نتوان و الله که در جهان هم
نامم نشانه شد در تهمت ملامت — ای کاشکے نبودی نام من نشان هم
این ست مردن من ای خیر کاش که هستے — تراب حیات خوشتر در زهر جاودان هم
خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جان کن — سلطان هر دو ملکی این زان تست آن هم
گفتے بجهت خط شد ملک من ز دل تو — گر راست پرسی از من هم جان تو که جان هم

صد منت تو بر من کز دولت جمالت | بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم

غزل ۶۴۷ از دیوان

شد نرخ بندهٔ خسرو از چشم تو نگاهی
در این قدر نیرزم بسپر ز ما یگانم هم

زین پس سر آن نیست که من زهد فروشم | ساقی قدحی ده که بروی تو نوشم
جائی که نیرزد بجوی دین و دستم | این توبه صدهای شکسته چه فروشم
بس پیر خرابات که بردم بشفاعت | تا باز کشاند در میکده دوشم
اکنون که سرم شد بدر میکده پامال | چون بیم دهد محتسب از مالش گوشم
بودست ز هوش و دلم اندیشه تیمار | الحمد لله که نه دل ماند نه هوشم
رفت آنکه مصلی بکتف داشتم اکنون | باز بچه گه بمغبچگان شد سر و دوشم
پوشید لبی خدمت بت کردم و زین پس | زنار هوس میکندم از تو چه پوشم

غزل ۶۴۸ از دیوان

چون باز نیامد ز بت و بتکدهٔ خسرو
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

شعر

نه یار وعدهٔ بوس و کنار میکندم | نه دل بدیدن رویش قرار میکندم
درون دل نه یکی صد غبار افزونست | هنوز آرزوی آن سوار میکندم
دگر ز بخت خودم عزتی نمی یابد | همین بس ست که پیش تو خوار میکندم
همی خلد بدل من چو ناوک دشمن | نصیحتی که کسی دوستدار میکندم
شبم بخون دل خویش گفت ساقی می ده | که آن شراب شبانه خمار میکندم
همی زنیم گر ندهش هزار ناوک آه | فرود میخورم ار چه فگار میکندم
بگه بیامد همسایه گفت خواهم نیست | که نالهای تو در سینه کار میکندم

شراب عشق فرونایدم زسر هیهات | که با مداد اجل هوشیار میکندم

غزل ۶۴۹ از دیوان

بناز گفت شبی خسرو اگلت بشگفت | شعر
هنوز آن سخنش خار خار میکندم

دلم آواره بجائیست که من میدانم | جان گرفتار بهوائیست که من میدانم
بوی خون دل و مشک سر زلفم نرسید | مگر این باد زجائیست که من میدانم
سبزه بر خاک شهیدان غمش خاهد بین | زانکه این مهر گیائیست که من میدانم
چشم و زلف و رخت ار چه همه عشاق کشد | لیک بالات بلائیست که من میدانم
گفتی از تیغ سرایت کنم این گفت ربود | زانکه هجر تو بلائیست که من میدانم
عمر در کوی تو ام رفت و نه گفتی روزی | کین همه کهنه گدائیست که من میدانم

غزل ۶۵۰ از دیوان

زانکه با خسرو گوئی که وفا خواهم کرد | شعر
اینهم ای شوخ جفائیست که من میدانم

من که دور از دوستان زار و دور افتاده ایم | مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ایم
چون نریم گر دل دهندم خلق دلداری کنند | منکه هم از دل هم از دلدار دور افتاده ایم
گر نخواهم یار بی از جان و میرم در فراق | حق بدست من بود کز یار دور افتاده ایم
پیش هر سنگی همیریزم ز دل خونابه | چون کنم چون زان در و دیوار دور افتاده ایم
گر چه هجرم کشت هم شادم که باری چند گاه | زین دل بدبخت بدکردار دور افتاده ایم
ایکه سامان جوی از من ترک سامان گیر ازانکه | سالها شد تا که من زین کار دور افتاده ایم

غزل ۶۵۱ از دیوان

عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده | شعر
زان لب شیرین که خسرو دار دور افتاده ام

من و شب ها و یاد آن سر کوی که من دانم
دلم رفتست و جان هم میرود سوی که من دانم

صبا بوهای خوش می آرد از هر بوستان لیکن
که خواهد زیست چون می نازد آن بوئی که من دانم

صبوری هر چه هست ای برق اگر زانسو دری آما
بتندی نگذری زنهار زان روئی که من دانم

اگر تن موشود در گسلد جان نیز گو گسل
مرا از دل نخواهد رفت آن موئی که من دانم

سر خود گیر در وی جان دل بر داشته از تن
که این سر خاک خواهد گشت در کوئی که من دانم

چو کشتن رسم خوبانست جان کز جیا میدارم
ذخیره میکنم از بهر بد خوئی که من دانم

غزل ۶۵۲ از دیوان — شعر خسرو

چو پیچم سر در از سیمای شب تیمت چو میدانم
که هست این آتش خسرو ز گیسوئی که من دانم

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم
او کند ناز و من از دور تماشا بینم

دوش مه دیدم و گفتم که ترا می ماند
زهره ام نیست ازین شرم که بالا بینم

دل من گاه خرامیدن شوخست چرا
هر کجا پای نهد دست هم آنجا بینم

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه
من دران صورت زیبا بچه یارا بینم

آخر ای شاخ تر و تازه و نو بر تا چند
خار حسرت خورم و جانب خرما بینم

دعوه فرد است نفرد و بکشم من بگرانک
با ر اد ان رخ نکهزاد ه دالا بینم

شمش آفاق خضر خان که بلطف جان بخش
هر دمش معجزه خضر و مسیحا بینم

غزل ۶۵۳ از دیوان — شعر خسرو

کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس
این بسم نیست گر از دور دران پا بینم

هر دم غم خود با دل افگار بگویم
چون زهره آن نیست که با یار بگویم

هر شب رودم اندر سر آنکوی غم خویش
چون نشنود او با در و دیوار بگویم

گو جان گرفتار کو باد رکند از من
گر من غم این جان گرفتار بگویم

اظهار کنم همچو دل خود دل آنکس
کو را سخن زین دل افگار بگویم

دردیست در این سینه که بیرون نتواند
حیف ست که درد تو با غیار بگویم

خون شد ز نهفتن دلم اکنون دهم این خاک
رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

غزل ۶۵۴ از دیوان

یک روز بپرسس آخرم از محنت شبها
تا کی غم خسرو بشب تار بگویم

شعر

میخواستم که روزه کشایم نماز شام
سر بر زد آفتاب جهانسوز من ز بام

با قامتی که سرو سهی گر به بیندش
یکپا ستاده بقیامت کند قیام

برداشت طره از رخ چون روز فرض کرد
بر من نماز صبح بوقت نماز شام

کردم سلام و سر بنهادم بر روی خاک
هر چند سجده نیکو بود از پس سلام

ای عید روزگار زمان کن رخ چو ماه
بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام

من بیقرار مانده و تو برقرار خویش
در ویش روزه بسته و حلوا پزند خام

غزل ۶۵۵ از دیوان

روزه مدار چون لب تو پر شکرست
آزاد کن غلامی ای خسرو غلام

شعر

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانهم
جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانهم

دیوانه شد جان از غمش ناگه برآورد آتشی
شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانهم

شمع اند خوبان کاهل دل دانند سوز داغ ما
زین چاشنیها اندکی دارد خبر پروانهم

مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی
این خانه اینک زان تو در بایدت آنخانهم

زانگونه مردم تاج را گیرد خیالت را بسر
بهر چه در زلفت رسد در غیرتم از شانهم

دو ابرویت سر ما بهم درکار و زدیده چشمک میزند آن نرگس مستانه هم | دزدیده چشمک میزند آن نرگس مستانه هم

غزل ۶۵۶ از دیوان — شعر

چون خواب ناید هر شبی خسرو فتاده بر درت
در ماند و پروین کرده رو غم گوید و افسانه هم

کرشمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم | ولے بہ تیغ کشے بہ کہ تا بہانہ ندارم
چہ روز بود کہ پیچید سنبلت نہ بگرد تو بر من | کہ عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم
چنان بروز بد خود نگاشتم بدلت عشقت | کہ سوی روز بکوی کسان نیاز ندارم
مے آر ساقی و در رو بما صلای حبابے | کہ پیش ازین سر این عقل چارہ ساز ندارم
مرا ز مسجد معذور دار امام محلت | کہ من ز شاہد و مے فرصت نماز ندارم
چو بت پرست چنان شد دلم کہ با تو نیاید | بہر صفت کہ بود گو ببالش باز ندارم

غزل ۶۵۷ از دیوان — شعر

چسان رود غم خسرو کہ دوست در پے کشتن
ز دیگران سخنے نیست دل نواز ندارم

رخے کہ بر کف پای تو سیمتن مالم | در یغم آید اگر بر گل و سمن مالم
دران شبی کہ کنم گشت کوی تو ہمہ روز | دو دیدہ را بکف پای خویشتن مالم
گرم براہ چنان بارد از ہوای خرت | بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم
بیاد تو ہمہ شب خون خورم چو روز شود | ز بیم سنگدلان خاک بر دہن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک | عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
چو مہر یوسف خونیست مردنم تا چند | ز دیدہ خون دروغی بپیرہن مالم

غزل ۶۵۸ از دیوان — شعر

مگر ز سر خ خسرو بپاش ہر دم رخ
بصد نیاز تہ پاے مردمان مالم

نه یکدل ارچه هزارست ازان ادانم — که من کرشمهٔ آن ترک فتنه نه دانم
مرا چو بخت بدست ارچه صد بلا بسرم — رسد ز یار نه یارے بود کزو دانم
خوشم ز تو بجفای و وعده فریب وفا — که من فریب تو نا مهربان نکو دانم
چنین که بر سر کوے تو راه گم کردم — ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هوائے روی تو بردآن همه هوس ز سرم — که گشت همبره و رفتن ببلغ وجو دانم
بجز بپائے تو مردن بآرزو دانم — بزیر پائے تو مردن بآرزو دانم

غزل ۶۵۹ الدیوان — اگرچه گریهٔ خسرو نشان رسوائیست — اگر بود بحضور تو آب رو دانم — چهار شعر

گر من بکمند تو گرفتار نباشم — افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم
آخر ز تو چیزیست درین سینه دگر نه — چندین بسر کوی تو بیدار نباشم
زنجیر کشایم بسر زلف تو گر من — تو بردهٔ آن غمزهٔ خونخوار نباشم
خونم بخورد [illegible] گویم که ازین مے — یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم
خوش وقت دلی کو بتو آزاد کرباشد — من مے نتوانم که گرفتار نباشم
چون خاص خیالت شدم ایجان وخرد دور — آن به که کنون سیلوی اغیار نباشم

غزل ۶۶۰ الدیوان — گویند که خسرو مگرے دای که چندین — بیرون نتراود اگر افگار نباشم — چهار شعر

در دیده چکاره آید این اشک چو بارانم — بر دیده اگر جانا سروی چو تو نبشانم
جانم بفدات آندم کز بعد دو سه باره — گویم که یکے دیگر گوئے تو کز نتوانم
خود را بسر کویت بدنام ابد کردم — از هر چه چنین کردم از گریه پشیمانم

از تیغ جفایت کشش بے هیچ دیت جانا
زین مایش نمے ارزد در شرخ وفا جانم

گر با تو سخے گویم در خواب کنے خود را
این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم

تو نام کرم گیرے من جور و ستم دانم
گرچه بزبان گوئے من خوی تو میدانم

جانی و گرم باید شکرانه فرمانت
آن لحظه که در کشتن آید زتو فرمانم

خاکی دلم اے محرم چون دوخت نمی آرے
ضائع چه کنے رشته در چاک گریبانم

غزل ۶۶۱ از دیوان — عشق بت و بیم جان این نقد بکف تا کے
خسرو غزلے برخوان تا دست برافشانم
شعر ۷

کس بدین روز مبادا که من بدرزم
کس بدینگونه مسوزاد که من میسوزم

این نماندست که تا نالهٔ عصمت خوانم
دل نه برجاست که تا تخته صبر آموزم

شب بسے رفت به بیداری آن نخبت بود
که دمد صبح مرادی زرخت یک روزم

آخر اے چشمهٔ خورشید یکی رخ بنمائے
چند گه تا بسحر همچو چراغ افروزم

ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار
آن سپاهست که بر وی نکند فیروزم

چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک
چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم

غزل ۶۶۲ از دیوان — غم نبود از دگران تاره خسرو تو زدی
گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم
شعر ۹

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم
بشب در از هجران مگر از خدات جویم

تو نه آن گلے که آرد سوغات هیچ بارے
زپے دل خودست این که من از صفات جویم

سخنت بسر دگویم خبرت زباد پرسم
تو درون دیده دل زکسان جهات جویم

تو اگر کشے دل من دل خود فدات سازم
طلب ارکنی سر من سر تو رضات جویم

چو ز آه دردمندان سوتو رو دبلائی — بمیان سپر شوم من ره آن بلات جویم
بدل و بدیده و جان همه جا مهفته هستی — چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم
تو که بر درم گم شد سر و تاج پادشاهان — چه خیال فاسدست این که من گدا چه جویم

غزل ۶۶۳ از دیوان — سر گم شده نجوید مگر از در تو خسرو — شعر
ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

همه شب از تو بدیوار حنا نه غم گویم — فسانه گویم و با جان پر الم گویم
چو غنچه گشت دلم خون و قصهٔ تو ز رشک — دلم نخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود یقینست خوش کردی از غم و لیکن — کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من — نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
سکون دل را گویم فلان از آن سنست — چنان اگرچه نباشد دروغ هم گویم
تو ایکه میدهیم پند بگذر از سر من — همان به است که من در دو خویش کم گویم

غزل ۶۶۴ از دیوان — مخند ازین شغب بی تکلف خسرو — شعر
سرو دنیست که آنرا بزیر و بم گویم

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم — کم ز انکه فتاده بسر کوی تو باشم
کشتن چو ترا خوی شد اکنون من و این دل — یک روز مگر تا به خوی تو باشم
هر صبح بقبله همه خلق و من بدکیش — افتاده در اندیشهٔ ابروی تو باشم
روز از هوس قد تو گردم بخمها — شب نیز در اندیشهٔ گیسوی تو باشم
خورشید برآید خبرم نبود و مه نیز — بس گر دل پر خون بغم روی تو باشم
بنواز یکی ناوکم ای ترک که باری — من نیز طفیل خور آهوی تو باشم

آندم که در توکشتن من دست برآری — خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
تا یم بدر از منت و دشنام تو هرگز — با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم

غزل ۶۶۵ از دیوان — انیست بهار دل خسرو که چو غنچه — صد پاره جگر از هوس روی تو باشم — شعر ۲

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم — زار می مردم در رفتن جان میدیدم
همچو زردی که بکالای گران در نگرد — جان بکف کرده بدزدی و نهان میدیدم
از دل گم شده سر رشته همی جستم باز — گه بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم
پرسش حال دل از طرهٔ او زهره شود — گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم
او ز محرومی بخت بد خود می خندید — من طمع بسته دران شکل دهان میدیدم
او شد از دیدهٔ من غائب و من هم ز نسو — جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم
ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می خفتم — در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

غزل ۶۶۶ از دیوان — مرد ن خویش گمان بود ز تو خسرو را — شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم — شعر ۹

عشقت نصیب من همه غم داد درد هم — هوش و قرار من نشد و خواب خورد هم
درد اکه آه گرم به تنهائیم بسوخت — تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم
عشاق را کسیکه جفا گفت عیب کرد — دیدانچه گفت و یاد کند انچه کرد هم
جرم م که از وفاست ببخشای و عفو کن — اینک شفیع خون جگر و روی زرد هم
اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم — این خاک روزیم بد و این خواب خورد هم
آنجا که پای من نهی از ناز بر زمین — خاک ورت ز دیده در غیست و گرد هم

بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنکه — درمان تو بکس نرسد بلکه در دهم
تا مرد نیست مرد تحمل بر آه عشق — تا مرد را چه زهره دیدار را که مرد هم

غزل ۶۶۷ از دیوان — خسرو درین ره از سر مردانگی گذر — شعر ۹
با درد عشق جفت شو از خویش خورد هم

با تو چه روز بود که من آشنا شدم — کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم
هر دم بخون دیدهٔ خود غرقه میشوم — من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم
از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو — موری بدم که در دهن اژدها شدم
اے پند گوی تو رخ او را ندیدهٔ — بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم
او رخ نمے نمود بزاری بدیدمش — من خود برای جان و دل خود بلا شدم
مردم بداغ هجر چه عیشم عذاب بود — باری ز ننگ زیستن خود رها شدم
از من قرار صبر ندانم کجا شدند — من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم
بارم نبود کوه غم او را بسوی دوست — در زیر بار منت باد صبا شدم

غزل ۶۶۸ از دیوان — خسرو به بندگیش غلامیست بی بها — شعر ۹
خاصه کنون بندهٔ آن بی بها شدم

توبه ز دیر و میه می را شکنم — ساقیا دره شراب روشنم
ساقیم گر چو نتوبت روزی بود — توبه چه بود مهر ایمان بشکنم
وقتے آمد عاشق از مستے بخود — آنکه زین می مست می میرد منم
دانم از گریه که خون آلوده چیست — منکه با یوسف بیک پیراهنم
پرسیم کاندر چه کاری باز گوی — اینکه از اقبال تو جان میکنم

هر نفس آهے کنم از روزبد — روزگار خویش را آتش زنم
زندگی و مردن من چون زتست — تحمت جان چیست چندین برنم
یار عشقم بس پذیرم منتے — بار سر گر کم کنے از گردنم

غزل ۶۶۹ از دیوان — گفت خسرو شور شے دارد زانکه — شعر ۹
بلبل دامم نه مرغ گلشنم

ماهے رود و من همه شب خواب ندانم — وه این چه حیالست که من میگذرانم
گفتے که چسانی زغمم باز نگوئے — من با تو چه گویم چو ندانم که چسانم
یک شب زرخ خویش چرا غیم کرم کن — تا قصه اندوه تو هم پیش تو خوانم
بود ست گمانم که ز دستت ببرم جان — جاوید بزی تو که یقین گشت گمانم
پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی — آن به که من این قصه بگوشت نرسانم
نے زان منی تو چه برم رشک ز اغیار — بیهوده مگس از شکرستان که رانم
تا چند دهی درد سرا ے اهل نصیحت — من خود ز دل سوخته خویش بجانم
زانگونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون — مانی تو درین سینه و من بنده نمانم

غزل ۶۷۰ از دیوان — گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش — شعر ۸
ناچار چو رفتن بدرش می نتوانم

کجات جویم و گر جویمت کجا یابم — غمم که داند و همدرد خود کرا یابم
حدیث تو همه جا و مرا شنیدن کشت — کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم
نه مستجاب دعائیست بت پرستانرا — که پا ببوس بت چون تو از دعا یابم
در انزمان که زهجرم بمردن آید کار — ترا که مایه عمرے منے کجا یابم

یکے بیا و برین سینه پای نه نفسے
مگر که درد دل خویشش را دوا یابم

زبادِ چند نه بید آدمے بیچاره
که من زیم ز نسیم تو کز صبا یابم

خوشم بخون خود از در سر آن تربت من
زیارت آئی و این مایه خونبها یابم

غزل ۶۷۱ از دیوان

چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن اگر
یکے بنظر ز تو بر خسرو گدا یابم

شعر

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم
خاکیم در رهت قدرے خاک تر شویم

گر بخشش دگر نکنے خون من بریز
بارے بدین بهانه بنامت ثمر شویم

عقلم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز
بنمائے یک کرشمه که تا بیخبر شویم

شبها قرار نی و دمے گر بود قرار
بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم

ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین
بر پات سر نهیم و بخواب دگر شویم

بارے دگر بکوی که جامی حوالهٔ ست
دل گو که ناوک دگرے را سپر شویم

غزل ۶۷۲ از دیوان

معهود خسرو ست ز تو یک نظر که ما
هر روز نیم کشتهٔ آن یک نظر شویم

شعر

چمن چون بوی تو آرد ببویت در چمن میرم
بیا و قامتت در خدمت سرو و سمن میرم

خوش آن وقتی که تو از ما سوم بگذری روزے
بناری مرده انگشتا و فگنده در دهن میرم

بخور جمله تنم ای زاغ جز دیده که او را دید
چو بیرون او فتم در عرصهٔ زاغ و زغن میرم

مرا پیراهن صد چاک پر خونست ازان یوسف
همان آرایش گورم کنید آندم که من میرم

بدامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی
شدم رسوای تر دامن مبادا بی کفن میرم

زیم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن
نیم چون دیگران کز جان زیم با خود ز تن میرم

غزل ۶۷۴ دیوان — سخن پرسیدی از خسرو مگر خشمت فرود آمد / کرم کن یک سخن دیگر که هم زان یک سخن میرم — تخمیناً ۷ شعر

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم / دامان عصمت بردرم وز پرده بیرون اوفتم
غمهای خود گویم که آن هم در دلم را باد شود / گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم
سیارهٔ دولت مرا گر پایه بر گردون برد / بهر زمین بوسی درت از اوج گردون اوفتم
این گریه گوئی رود نیست از بهر سوز آن دلم / کافزون شود شعلهٔ مرا گر خود بجیحون اوفتم
خواب اجل آید مرا لابد همین آمد که من / بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم
چون قرعهٔ غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر / روزی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم

غزل ۶۷۵ دیوان — در محشر آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش / فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم — تخمیناً ۷ شعر

زهر سو موی تو دلبند دارم / دلم خون گشت پنهان چند دارم
بسوگند تو جان را بسته ام وای / که تا چندش برین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب / بدنیسان خویش را خرسند دارم
برو آنجا که من میدانم ای باد / که من آنجا دلی در بند دارم
مرا از صحبت جانان شرم بادا / که جز با تو چرا پیوند دارم
دهندم پند از عشق تو در گوش / چگونه گوش سوی پند دارم

غزل ۶۷۶ دیوان — به خسرو ده که من ناداده دامی / بران لبهای شکرخنده دارم — تخمیناً ۷ شعر

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم / گه چراغی روشن و گه ماهتابی داشتم

بارہا یاد آرم و در خواب بیہوشی روم
آنکہ وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پیوستہ بینم بیش ازین
نام دل بودار چہ ویران خرابی داشتم

روزگاران تیز نتوانست دیدہ کرد خون
منکہ ہم بر روز چشم خویش خوابی داشتم

محرمی دیدم بسی از دیدہ بیرون ریختم
آن ہمہ خونابہا کاندر رکیابی داشتم

گفت نتوانم بر دیش انچہ بر من شب گذشت
ای بہشتی روی دور از تو عذابی داشتم

غزل ۶۷۶ از دیوان

زاریم بشنید یار و گفت مینالے ز عشق
خسرو از دو بر دہان گرچہ جوابی داشتم

شعر

از فراقت زندگانی چون کنم
با چنین غم شادمانی چون کنم

بار بدخوی و فلک نامہربان
تکیہ بر غمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی فراق
من بدینہا زندگانی چون کنم

ماہ من گفتی کہ جان دہ میدہم
عاشقم آخر گرانے چون کنم

من نبودم مرد سودائے تو لیک
با قضائی آسمانی چون کنم

حال خود دانم کہ از غم چون بود
چون تو حال من ندانی چون کنم

غزل ۶۷۷ از دیوان

گر بخسرو بوسہ ندہی آشکار
مرہم زخم نہانے چون کنم

شعر

ہر شب از شوق جامہ پارہ کنم
عاشقم عاشقم چہ چارہ کنم

چون برآید مہ از گریبانش
دامن ماہ بر ستارہ کنم

از درونم نمیرود بیرون
گرچہ صد بار سینہ پارہ کنم

چند گوئے کہ صبر کن در ہجر
گر توانم ہزار بار کنم

من تشنه میرم و تو آب حیات
چون توانم ز تو کنار کنم
جرعه گر میسیابم از لب تو
صوفیان را شراب خوار کنم

غزل ۶۰۸ دیوان
تو سکنی جور بر دل خسرو
من چو بیگانگاه نظاره کنم
شعر

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام
خوش عشرتی ست اینکه شب دوش کرده ام
خون شد حرام و لے من چو عاشقم
بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام
گر سرو و لاله گون بهر دم نیست این بس ست
کز خون دیده لاله در آغوش کرده ام
گفتی بغرق بر سر کویم طوف کن
زین لطف پای خویش فراموش کرده ام
این سر که نیست یکنفس از درد عشق دور
باری ز محنت ست که بر دوش کرده ام
بلشهره مرا که نخفتست آن نگار
زان نالها که شب من بیهوش کرده ام

غزل ۶۰۹ دیوان
گویند گرچه عاشق و دیوانه گشته ای
گفتا خسرو ست که در گوش کرده ام
شعر

کجست یار دلنوازم بجوی او چه کنم
چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم
رقیب گوید ای خون گرفته چشم بپند
چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم
بجوی اوست کنون آب من چنین تشنه
ولے ز خون منست آب جوی او چه کنم
رهم بباغ بدین بو که خوش کنم دل لیک
بهیچ باغ نیابم چو بوی او چه کنم
چه جامه ایست که گوئیدم آب دیده مریز
بسوختست مرا آرزوی او چه کنم
فتادگی خود بش عرضه میدهم ورنے
فتاده چنارین بر خاک کوی او چه کنم

چو شیر خورده همه خون خسرو آن بارخوی

غزل ۶۸۰ از دیوان | ز شیر خوارگی انیست خوی او چه کنم | تحفة الصغر شعر

نترسم از بلا چون پر ز خون جگر دارم | که جان نگشی بغیرتی این کاره دارم
بخواهم سوخت روی عاقبت دل آشنا یا نرا | که هر شب بر سر کویش ره خونخواره دارم
نظر بر یار مشغولست و جان در بار بر بستن | تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم
نمیدانم کجا شد دل کلیما در شمار خود | بیین کاندر غریبستان دل آواره دارم
بر آمد دود دم از جان چند سوزم زین دل پاره | مسلمانان نه دل دارم که آتشپاره دارم
بخاک خفتگان رفتم برخ اکنون که حاصل شد | چگونه بر چنان پائی چنین رخساره دارم

غزل ۶۸۱ از دیوان | ز آه خسرو دش هرگز نگیری گرچه آن نادان | نمیدارد چگونه در دل که من آواره دارم | شعر

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم | بشتاب که افتاد بجان بهر تو کارم
از من تو گران کرده و خون مانده بخشیم | گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم
هر روز دم سرد مگر باد خزانم | هر لحظه ز نم اشک مگر ابر بهارم
هر شب ز پی طالع بد تا بسحرگاه | قطره ز ثریا برم و سیاره شمارم
آن دل که ز من بسته بهر خدا را | بسپار بمن تا بخدایت بسپارم
گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید | آرم همه بر خویش و ببروی تو نیارم

غزل ۶۸۲ از دیوان | هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد | تا ناله شبگیر بر ویت نه گمارم | شعر

خراب کرد بیکبار خواب نرگس مستم | خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم
ز بسکه این دل خون گشته در دو دیده چشیم | نه ایستاد و دلم تا میان خون شستم

هزار شب رود و من بخواب چشم نه بندم | کنون چگونه ببندم که از تو دست بشستم
مه من ار تو ببینم مگو که بت چه پرستی | چو دین بکار تو کردم چگونه بت نه پرستم
مشو بخشم که بر من تو کیستی که ببینی | گر این گناه نه بخشی جوان و عاشق مستم
مرا ز روی بتان تو به داده بود عزیزی | تو شوخ باز بران داشتی که توبه شکستم
نهاد داغ سگ پاسبان کوی تو بر من | من ار چه سگ نه ام اما برای داغ تو هستم

غزل ۳۰۳ از دیوان

دهند پند که خسرو صبور باش ز سختی | اگر سخن بصبوری بود بدانکه ببستم

شعر

ابر میبارد و من بار سفر می بندم | چشم می گرید و من از تو نظر می بندم
چشم گریان پلیش داشتگی در راه | بر سر آب روان پل ز شکر می بندم
بهر بستن بد گر چیز همی آرم دست | وز تحیر بغلط چیز دگر می بندم
جان گسستست گره میر همش از گریه | گر همش هست ترست ار چه که بر می بندم
گفتی ایدوست که بر بند بموئی دل خویش | حال اینست که می بینی اگر می بندم
در تو میدیدم و چون آمد و چشم بر بستم | بنگر از چشم خود ای دیده چه بر می بندم

غزل ۳۰۴ از دیوان

نمکی بخش بخسرو که برای تو شه | خون برون میکشم از دیده جگر می بندم

شعر

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم | خویش را شهره و بدنام بدینسان نکنم
گر دهم ره دسری تنگ میا از من از انکه | نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
روز می از یاد رخت پیش گلی خواهم مرد | من همان به که گذر پیش بلستان نکنم
وه که دیوانه دلم باز ببازار افتاد | من نمیگفتم کافسانه هجران نکنم

غم خورد این دل بیچاره و درمانش دارد | بعد ازین بیچاره همانست که درمان نکند
هشت نایان همه بیگانه شدند از من ازانکه | هر که بیند مصلحتم گوید و من آن نکنم
شکر گویم ترا سود گر به که گویم گردی | تا نظر بازی ازین بیش به بستان نکنم

غزل ۶۰۵ از دیوان — شعر

چند گویند که خسرو ز جهان رو بر تافت | گر میسر شود م روی بدیشان نکنم

غزل ۶۰۶ از دیوان — شعر

بر در تو دشمنان گر چه که صد جا کشتم | دوستیم حرام باد ار ز تو پروا کشتم
نیمچه دل ز ناز کی نه شگفتد بر لبان گل | صبحدمان که نالها بوی تو از صبا کشتم
طعنه زنی تو از جفا من به تبرک و وفا | تحفه بادشاه را پیش دل گدا کشتم
شرم زده ناید م گوی تو دیده دل نگے | خاک درت گذاشته رحمت تو یا کشتم
وای که خونم آب شد چند ز دیده خون خورم | آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشتم
هر شبم از خیال تو دل نهد زمان زمان | من چنین عقوبتے تا بسحر کجا کشتم
گشت فراق دکا فرم وده که باز زنده کن | پیش چنان لب دهن من نه جان چرا کشتم
من بدر تو کرده خون میکنم ز دیده جوی | تا شده سر هنوز خاک از تو چگونه پا کشتم

غزل ۶۰۷ از دیوان — شعر

بخت ستیزه کار من این همه تا خت بر سرم | خسرو مستمند را چند بما جرا کشم

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم | دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم
آه از دل پردرد برآرم همه شب آه | کین سوختگی عشق هجران بکه گویم
افسانه من ناخوش کس محرم آن نیست | زاندک نبود صبر فسراوان بکه گویم
خونابه پیدا همه بینند خود از چشم | احوال جگرخون نپنهان بکه گویم

در دلیست درین سینه که همدرد شناسد | بیدرد چو با دردیکبند آن بکه گویم
دشنام دهد دشمن و تشنیع دهد دوست | چندین شنوم از که و چندان بکه گویم
من غصه دهم شرح دز مستی ننهد گوش | آن زود کش دیر پشیمان بکه گویم

غزل ۶۸۷ از دیوان

بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

شعر

بازاین دل من رو بکه آورد ندانم | وان صبر که بود دست کجا کرد ندانم
شبها منم و گوشهٔ غم حال من اینست | حال دل آوارهٔ شبگرد ندانم
آن گرد که مے خیزد ازان راه ببینید | وان کیست سوار از پی آن گرد ندانم
اشک از سفر کوی ویم تحفه غم آورد | من خوشتر ازین هیچ ره آورد ندانم
بازم بجگر میخلد آن قامت چون تیر | ساقی قدح باده که من درد ندانم
یارے که برنجد ز جفا یار نگویم | مردی که ببرسد ز بلا مرد ندانم

غزل ۶۸۸ از دیوان

از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو
یک سوخته حادثه پرورد ندانم

شعر

جان من از غمت چنان شده ام | کز غمخوارگی بجان شده ام
غم جان بود پیش ازین و کنون | بکشم خویش را چنان شده ام
گر تو مهمان من شوے خود را | از اجل یک شبی زمان شده ام
پندت ای نیکخواه کے شنوم | من که خود پند مردمان شده ام
کوه درد م ترا کند چه غم | که اگر بر دلت گران شده ام
گر سگان تو التفات کنند | دور ازان روی استخوان شده ام

غزل ۶۸۹ از دیوان

خسرو مشمر که خسروم آخر
گر غلام تو رایگان شده ام

شعر ۹

منت هر شب که گرد کوی گردم
زبهر آن رخ دلجوی گردم

همیگوئی که جان ده پیش رویم
چه میگوئی سر آن روی گردم

همان تلخم که میگفتی همیگوی
که گر بنوازیم بدخوی گردم

مرا جانان ز گل بوی تو آید
ببستان از پی آن بوی گردم

زمن دی یار دادندت ببد گفت
فدای گفت آن بدگوی گردم

زمن پرسی که آنجا کیستی تو
سگم گر سر آن کوی گردم

زکویت نگذرم گر خاک بیزم
ز زلفت نگسلم گر موی گردم

صبوری شب مرا میگفت تا چند
گریزان از دلت هر سوی گردم

غزل ۶۹۰ از دیوان

دل خسرو تو دارے گر همه عمر
بگرد لالهٔ خودروی گردم

شعر ۷

عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم
طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم

گفتم رخ تو بینم و میرم بپیش تو
هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم

گفتی بخون من سخنے هم خوشست لیک
چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم

مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم
مردم بدام هجر پریدن نیافتم

بر دوست خواستم که نویسم حکایتے
از آب دیده دست کشیدن نیافتم

وی باد رخت گل بچمن همنشین شدم
خود با غبان در آمد و چیدن نیافتم

شد خسرو آبروی که در ساغر امید

غزل ۶۹۱ از دیوان — یک شربت مراد چشیدن نیافتم — شعر ۷

مرا بین کاندرین حالت سر و سامان نمیخواهم — نهانی خندهٔ هم زان لب و دندان نمیخواهم
بغمزه زاهدان رکش بناوک مصلحان رازن — که من خون پلید خود بران دامان نمیخواهم
سر لبهات گردم سبزه شان آغاز شد انگه — وگرزین بگذرد من زیستن چندان نمیخواهم
برویت آرزومندم مدار از من دریغ آخر — که بت میجویم ای کافر تو ایمان نمیخواهم
مرا کش ای نکوخواه و دعای بد مکن اورا — که این را از دل میخواهم دا از جان نمیخواهم
برو ای عهد مستوری درای ای دور بدنامی — که من دیوانهٔ عشقم سر و سامان نمیخواهم

غزل ۶۹۲ از دیوان — زدست بیدلی خسرو بجان آمد اگر بخشی — شعر ۷
ولی میخواهم از تو لیک آباد آن نمیخواهم

بیا که بی تو بصد گونه داغ میسوزم — تو لاله دان و من داغ داغ میسوزم
شب سیاه مرا نیست روشنی هرچند — که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم
فراغ وصل ندانم ز مفلسی اینک — چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم
نباشدم بر صحرا دباغ بی رویت — زدود دل همه صحرا و باغ میسوزم
مرا بداغ سگی سوخت او دو رو نکرد — سگم بخواند ازین درد و داغ میسوزم

غزل ۶۹۳ از دیوان — مباش گرم دماغ و بسوز خسرو را — شعر ۶
من آخر از تو نخواهم زین دماغ میسوزم

یک سخن گر زان لب شکر فشان بیرون کشم — صد دل گم گشته را از وی نشان بیرون کشم
آرزو دارم میانت بنگرم بی پیرهن — ماه من بگذار تا من از کتان بیرون کشم
ملک جان بدهم لبت را در بهای بوسه — هم ببوسه جان دیگر زانمیان بیرون کشم

چون جهانرا بیم طوفانست زاب چشم تر
رخت هستی گر تو انم زین جهان بیرون کشم

ای ترا صد کشته چون من چند گوئی کز جفا
خون مهان ریزم وجان فلان بیرون کشم

غزل ۶۹۴ از دیوان

یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو
سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم

شعر

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم
آرمت در پیش و خود را از میان بیرون کنم

قامتم از غم دوتا شد زاه من ای مه بترس
کاسمان دوزد خدنگی کز کمان بیرون کنم

گرچه در خون منی گر تیر بر جانم زنی
تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کنم

دوش میگفتی دو چشمت بر خیالم در بست
گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کنم

نرگس بیمار تو گر رنج خود بر من نهد
تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم

سرو من یک ره بگلزار آری تا در پیش تو
سرو اگرچه نا روان باشد روان بیرون کنم

غزل ۶۹۵ از دیوان

مهر تو گر نیست خسرو را درون استخوان
مغز او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کنم

شعر

من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم
چرا از دیگری نالم که درد خویشتن دارم

بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب
بلا نیست و بیماری و تنهائی که من دارم

مرا در داد شو اری برون آرند پا از گل
کز ان چشمان عاشق کش بسی خون در کفن دارم

چو سرو اندر قبای سبز اد دیدم یقینم شد
چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرهن دارم

مگر هر پاره زین دل بدلداری دهم درنی
چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم

گهاز دیده در رنجم که از دل در جگر خاری
چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

ز دنیا میرود خسرو بزیر لب همی گوید

غزل ۶۹۰ از دیوان | دلم بگرفت ازین غربت تمنای وطن دارم | وسط الجبوة شعره

دو دیده‌ام که دمن را همه سودای تو گردانم | زبان با خلق گفتستم دل جانی دگر دارم
نخواهم هرگز از عشقت بمیرم جان من زیبا | که من در عشق تو صد جان بالای دگر دارم
مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ازینم | نمی بینی که در هر دیده صد دریای دگر دارم
طبیب با خویش از رحمت مده چندین نکوهم | که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم
تو اگر رایی نمی‌گیری ز من جانا که من رای | چو میپرسی ز من جانا که من رای دگر دارم
همه مستی و بیهوشی که چشم و زلف و رویت داد | بهر یک گوشه در هر یک تقاضای دگر دارم
مران خسرو کسانی را چو او هم شاخ و برگ تست | نماند آن سر که چون پای تو در پای دگر دارم

غزل ۶۹۱ از دیوان | نمی‌دانیش از دعای سرد من هیچ نتیجه | که در هر گوشه چون خسرو دعای دیگر دارم | شعره

نمودی آنکه نعمت دیدنی را میگفتم | ز دردی ساده دل با تو راز میگفتم
بحکایت نماز تو گفتمی زین پیش | کنون بلای تست آنکه ناز میگفتم
دلا بسوختی در سوخ مهر تو ترا | نگفت زینده حدیثی که یار میگفتم
خوش آن شبی که بردی تو باده میخوردم | بآب دیده همه شب نیاز میگفتم
عظیم در دسر آورد ناز نازنین مرا | که من فسانه بحایت دراز می‌گفتم
دلش که از سخن من گرفت برحق بود | که دردهای دل جانگداز میگفتم
سرآن سخن که از و یاد بود شب تا روز | بسام نیشه و هر بار باز میگفتم

غزل ۶۹۲ از دیوان | خیال خسته همیسوخت جان خسرو من | دعای آن لب شیرین بر او همی گفتم | شعره

ما عافیت نشاره دروکرده ایم | جان را بمن برید عدم فرد کرده ایم
زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد | دل را ز آب خورد جهان سرد کرده ایم
نیکست هر بدی که کند پس بجای ما | کز نیک و بد هر آنچه توانکرد کرده ایم
تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن | روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم
این سینهٔ حریص که گردد ز خاک سیر | کردیم پر غبار و چه در خورد کرده ایم
نظارگیست چشم درین چهرهٔ مهره باز | این کعبتین در خور این نرد کرده ایم

غزل ۹۹ از دیوان | ای عشق درد بخش که درمان همرد نیست | شعره
درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم

ما دامن از بساط جهان برکشیده ایم | رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم
ای ساقی از قرابه فرو ریز مے که ما | خونابهٔ ز شیشهٔ اخضر کشیده ایم
در حقه رسید و سیه بر بساط خاک | چون پر دغاست مهره ز شش در کشیده ایم
نقرست و صد هزار معانی در و چو سوے | آئینهٔ کلیم که در سر کشیده ایم
شعر و نه کودکیم که جوئیم سرخ و زرد | چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

ردیف نون

غزل ۱۰۰ از دیوان | عزة الکمال | شعره

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن | در بانصافی سخنے ار نیم بیدادی بکن
شاد مانیها ست از حسن و جوانی در رهت | منکر اندر یک نظر بر حال ناشادی بکن
هر زمان مائیم و تنهائی و زندان فراق | گر توانی از فراموشگشتگان یادی بکن
ای شب هجران عاشق کش نخواهی گشتنم | ای مؤذن گر نمردی بانگ فریادی بکن
گر بدولتخانهٔ وصلم نخوانی ای پسر | باری اینجا آی و سر در مجلت آبادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تر زان آب و گل | همدرین خانه ز بهر خویش بنیادی مکن

غزل ۱۰۱ از دیوان

اشک خسرو را نهان در کوی خود راهی مده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی مکن

شعر خسرو

هر مجلسے و ساقی من در خمار خویشتن | هر بیدلی آمد بخود من بر قرار خویشتن
زین سو جرد شمنان بر آنسو سنگ دوستان | خلقے بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن
اے پند گو تو هر دم دیگر چه آتش میزنے | من خود بجان درمانده ام بار دگر کار خویشتن
برداشتم ره در عدم بگذاشتم دل بر درت | گه گه مگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن
تو در درونِ جان من هر دم دراندوه دگر | یارب که چون پاره کنم جان فگار خویشتن
گر در خمار آن می کز کشتنِ عاشق چه کرد | این خون خود کردم بحل بشکن خمار خویشتن

غزل ۱۰۲ از دیوان

خود غمزه بر خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی
تا کے بفتراک کسی بستی شکار خویشتن

شعر خسرو

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن | چون جان دهیم در ته پایت خرام کن
داری بزیر غمزه و لب حرگ و زندگے | تا چند جان کنم زبان یا تمام کن
مے کت حلال باد بنوش و برون خرام | بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
یک کاسه نیخورده خود بر زمین بریز | در کام مرده شربت یحیی العظام کن
دعوی خونبهای دل خویش میکنم | یک بوسه بر لبم زن و ما لا کلام کن
تا بو که بر لب تو رسم خون من بریز | وانگه بجای باده رنگین بجام کن
اے باد صبحدم چه بران سوی بگذری | از من سگان آن سر کو را سلام کن
ایدل چو سوختی بهوسهای خام خویش | عمر عزیز در سر سودای خام کن

غزل ۷۰۳ ازدوان

خسرو نظر دران رخ و آنگه حدیث صبر — شعر
اندازه کو نیست زبان را یکی کنا

چکنم گر دل من آن سنم آید بیرون — باز دل از سر جان و تنم آید بیرون
آخر ای آه دران ماند اگر آید بیرون — گر از دل نشود بیرون دمی تنم آید بیرون
مژه تست چو پیکان زکمان اندر جنگم — بگشا لیک بجان باز هم آید بیرون
جان رود لیک غم مهر و ولایت نرود — آخر این روز کز سینه غم آید بیرون
من و رسوائی جاوید که گفتن تو بلات — هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون
گر معاشے خطت را بخرد برخوانند — قصه سیدلی از هر رقم آید بیرون

غزل ۷۰۴ ایضاً

چنگ را ماند خسرو گر زند چون بعشق — شعر
نالد از هر رگ او زیر و بم آید بیرون

زین خوش پسران و شکل ایشان — بیگانه شدم ز جمله خویشان
خوبان همه شهر و یک دل من — بیچاره دلم بدست ایشان
با ما سر راستے ندارند — این کج کلهان دو پریشان
گشتند بتیر غمزه ما را — این سخت دلان سست کیشان
جانا مگذر نمک فشانان — بر سوختگان سینه ریشان
اے مرهم نیکوان فدایت — لیکن دل و جان من ندیشان

غزل ۷۰۵ ازدوان

گر خونریزی ز صد چو خسرو — شعر
با گرگ چه دم زنند میشان

اے سخن نامه دلبستان — نسخه زان روی دلبستان

دسته بنفشه زرشک طرهٔ او — گر زپستی پرو شمالستان
خاک او توتیا شدای نرگس — دیده بفروشش توتیالستان
گر توانی بدو رسانیدن — یک سلامی برو صبالستان
پس بگو کز دو چشم فتنه پرست — بده انصاف ما و یالستان
بغلامے بجز مرا از من — وز دو چشم خوشش بهالستان
روے چون ماه را بگرخ نمای — هفت آئینه رو نمالستان
پس بدست خیال خود بفروش — لیکن از چشم خود رضالستان
زرچه جوئی بهین رخ زردم — وز غمش خانهٔ غمالستان
دل ببردی زجان چه میخواهے — گر بخواهی ستد بیالستان
نامهٔ ما اگر نمیخوانے — قصهٔ ما ری ز دست مالستان

غزل ۶۰۰ از دیوان — دل خسرو ز دست شد غنهٔ هجر — از بهر اے خدای رالستان — شعر

بهار آمد و بی رغبت بستان چون توان کردن
گشنه سلک صحبت دوستان با من زنده
مرا گوئی فراموشش کن و آزاد شو از غم
بگو میرا ن مسافر را که صد جا پاره شد جانم
بفتراک تو بندم دل مرا چون نیست آن نجیبه
کجا شد آن همه مرغان که رفتند از چمن یارب

کز بی یاران نخوهم سنگشت بستان کردن
بدین خوانی نداز لات یا دوستان کردن
مسلمانان چنان بی نوا شی چون توان کردن
مگر یکبار دیگر دی توان چون چند جان کردن
که بتوانم ترا دست شفاعت بر عنان کردن
ندانستند پنداری که یاد آشیان کردن

بیا تا شکر غم گوئیم خسرو بعد ازین چون ما

غزل ۷۰۷ از دیوان — ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن — شعر ۹

اے باد بوی یار بدین مبتلا رسان
در چشم من ز خاک درش توتیا رسان

گر هیچ ازان طرف گذری افتدت زمن
خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان

آن دل که برد گر بقبولے نیز زو بگیر
باز آر و هم بسینهٔ آن مبتلا رسان

یکتا ربهر پوشش من زان قبا بیار
تشریف پادشاه به پشت گدا رسان

جانے خراب دارم و در دست نام او
این در در اگر فتنه نبرد دوا رسان

گفتے که نالهٔ تو بیار تو میرسد
آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان

از دیده آب غرق شدم مردمی مکن
این آب را نهفته بران آشنا رسان

ما چون نمی رسیم بران آرزوی دل
یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

غزل ۷۰۸ از دیوان — خسرو که از فراق خیالی شدای صبا / از جایش ده دریاب و بدان دلربا رسان — شعر ۷

میسر از شود از چون تو نخل برخوردن
ز شاخ عمر توان میوهای تر خوردن

من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم
چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن

تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره بود
بو هم خویش در اندیشه گلشکر خوردن

گر این گل ست خود اند از خاک در دهنم
که تو بخوردن ما من بخاک در خوردن

غمت که لقمهٔ جانست کی توان زدن
شکر بر است که نشناسد او مگر خوردن

بغمزه دوست کشان میبرد دلم وزی
کسے بخود نرود دشمنه بر جگر خوردن

غزل ۷۰۹ از دیوان — بجان پذیرنه از دیده زخم او خسرو / که عاشقی نه بود تیر بر جگر خوردن — شعر ۷

چو نتوانی یک شب گر خواب توان کردن
بهر خوشی عمرت اسباب توان کردن

دارمی من بودست از رنج فراق شب
چندانکه بآسایش وه خواب توان کردن

پامی تراوقتی از گریه توان شستن
از بهر چنین کاری خون آب توان کردن

ن طره بیک سو نه از گوشه مه تابان
شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن

اهد چو ترا بیند از قبله بدل خواهد
از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

ز غمزهٔ تو جوید شاگرد بخونریزی
صد خضر و مسیحا را قصاب توان کردن

غزل ۱۰ از دیوان

زان خوی که زردی تو ناگاه چکد بر لب
در کام دل خسرو جلاب توان کردن

شعر ۹

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن
غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن

کز زلف سوی رخ بری گر خال زیر لب نهی
جان دارد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن

ای من غلام روی تو گر جور خواهی در ستم
بر بندهٔ خود میکنی چون گویمت کن یا مکن

گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گونه
زارم مکش لیک این گنه بر روی ما پیدا مکن

دیر بینه یاران منند ای پند گو اندوه و غم
در بیغمی منمای ره ریشان مرا تنها مکن

گفتی شود فردا ترا هجران یکشبتن ساخته
امروز مهمان توام این وعده را فردا مکن

گر عشق میبازی دلا پروانه شو نی چون مگس
بالای آتش چرخ زن پرواز بر جلوا مکن

گفتم که از من جور تو زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نه زنار را ریا مکن

غزل ۱۱ از دیوان

خسرو اگر بخت گهی یاری دهد آنجا رسی
هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن

شعر ۸

اسے بمجه زر دیدهٔ بیخواب عاشقان
ناسوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دہان تو تسبیح بیدلان
نعل سم سمند تو محراب عاشقان

دوشت بخواب در بر خود یافتم ولے
آن بخت کو کہ راست شود خواب عاشقان

یک شب بمیہمانی خونابۂ من آے
تا بیخبر شوی ز مے ناب عاشقان

گفتے کہ کشتن تو ہوس دارم آشکار
پوشیدہ نیست لطف تو در باب عاشقان

مردن ہمے رہا نکنی زیر پاے خویش
زینگونہ ہم مبر مہ من آب عاشقان

گرچہ درون حجرۂ جانہاست جاے تو
ہم ایمنی خطاست زپرتاب عاشقان

غزل ۱۲۷ از دیوان — شعر

خسرو ترا ز غمزہ بقربان کشید تیغ
شرمندہ میشویم ز قصاب عاشقان

اے شکل بالایت بلا از بہر جان مردمان
بس کن زجولان ورنہ شد از کف عنان مردمان

تا برنخواہد آمدن ناگہ ز کویت آتشے
آگہ نخواہد شد دلت زآہ نہان مردمان

بادی ز لفت می وزد جانی زہر سو می برد
کو آنکہ بودی پیش ازین سنگ گران مردمان

ہر ذرہ از خاک درش جانی دوسہ گردش دوان
یارب چہ سرگردانی ہست از بہر جان مردمان

پنہان سگم خواندی خوشم گیرم کہ ندہی لقمہ
باری بسنگی شاد کن سگ را میان مردمان

ہر شب من و کنج غمت گویند خلقے با توام
آخر زصد شب راست کن یکشب گمان مردمان

آخر مسلمانیست این آن غمزہ را بندی بدہ
تا راج کافرتابکی در خان و مان مردمان

غزل ۱۲۸ از دیوان — شعر

من بر در تو ناکسان آخر ہمین بار آورد
ناخواندہ چون مہمان رود خسرو بخوان مردمان

بنشست عشقبازچنانم بجان درون
کز عافیت نماند نشانی دران درون

خون آب گشت و کشتہ نمیگردد ہنوز
این آتشے کہ ہست درین استخوان درون

هر کس ز ندز مردن فرهاد داستان | ما نیز آمدیم درین داستان درون
یارب کسے بود کہ زبانم درون کشد | یکدم ز نالہ می نرود چون زبان درون
در ہر دلی کہ در نرود دلبرے بسوز | آتش بخانہ کہ نشد میہمان درون
گفتم چو دید مش کہ بجانش درون کشم | او رفت بی اجازت من خود بجان درون
خوش وقت آن زمان کہ بود گاہ مردنم | وان بت در آید از در من ناگمان درون
مردم بر آستان و نرفتم درون کنون | خاکم مگر کہ باد برد آستان درون

غزل ۱۴ از دیوان | گفتے کہ خسرو ابدلم جاے کردہ | شعر
خشنود م از وری بروم یک زمان درون

امروز باز شکل دگر گشت یار من | یادے نکرد از من و از روزگار من
صد رہ فتادہ بر در خویشم بدید ہیچ | رحمت نکرد بر دل امیدوار من
عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف | نامد کہ وا سے بر من و بر انتظار من
گہ آہ و گاہ زاری و گہ گریہ گہ نفیر | یارب کجا شد آن ہمہ صبر و قرار من
مردم در آرزوی کناری و بخت بد | ننہاد دست آرزوے من اندر کنار من
من کو بکو ہمیدوم از بہر یک نظر | تا باز گشت میکند آن شہسوار من
ای مردمان بزہرہ و مہ بنگرید لیک | زنہار مینگرید بسوی نگار من
ایزد کجات بہر ہلاک من آفرید | ای آفت دل من و آشوب کار من

غزل ۱۵ از دیوان | دشمن بدید گریہ خسرو دلش بسوخت | شعر
ہرگز نگفتیش کہ بس ای دوستدار من

دل می بری و در حرم او میکنی مکن | آزردن دل ہمہ خو میکنی مکن

توجور میکنے و من از دیدہ میکشم — این شیوہ گرچہ نیک مو میکنے مکن
خلقے ہمہ بروی تو دیوانہ گشتہ مست — ہاری تو گل زبہر چہ بو میکنے مکن
خون میکنے دل من و بندی ہمی بزلف — خون میکنی و بر سر او میکنی مکن
لرزانست بر تو جان من از آہ بیدلان — گر گہ گشت بر لب جو میکنے مکن
جاے دگر مدہ دل گم گشتہ را نشان — آوارہ ام چو سوے لبسو میکنی مکن

غزل ۱۶ از دیوان — گفتی کہ خسرو اچکنم کت بود خلاص — شعرا
آن شانہ را کہ در خمش مو میکنی مکن

چہ بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن — حمزہ را کشاد و اون در فتنہ باز کردن
چو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا — نتوان حدیث عشقت ز رہ مجاز کردن
ہمہ خواب خرد مان شد بد و دیدہ تلخ یارب — ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن
چہ خوشست با تو خلوت کہ دہد سر شک خونین — ز خراش دل گواہی بزبان راز کردن
تو بخسپ خوش کہ ما را ز غمش چو شمع جوشد — ہمہ روز زندہ بودن ہمہ شب گداز کردن
بجفات دل نہادم بمن آنچہ میتوانے — چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن
بہوس فدا کنم جان بدرت کہ نیست عارے — پسر سبکتگین را ہوس ایاز کردن
صف عاشقان بست آنجا مہ آفتیہ رحمت — کہ بشہر بت پرستان نتوان نماز کردن

غزل ۱۷ از دیوان — چہ بود متاع خسرو کہ کند نثار جانان — شعرہ
مگسے چہ طعمہ راند بدہان باز کردن

ناز و رچشم و کرشمہ در سر ابرو مکن — وز کنی خیز و بلا بارے نظر سو مکن
باز میداری ز گشتن نرگس بدمست را — این فسون گیران می آید بران جادو مکن

بوسه دادی و کشتی وه که آخر کی زنی | درد عاشق را بدرمان میکنی یا نی مکن
تیغ بروی کش که پیشت لاف بیدردی زند | ما گرفتاریم تندی در مصاف ما برو مکن
تشنهٔ خون مسلمانست چشم کافرت | گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن
درد دل میگویم و با آنکه خویت باز گشت | دل که اینجا نیست باری سوی دیگر رو مکن
پردهٔ عشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل | با در اگستاخ با آن زلف عنبر بو مکن
من که از جان دست شستم داد ن بندم چه سود | ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن

غزل ۱۸ از دیوان — ایکه چون خسرو گرفتار هوای دل نه — عاقبت خواهی تماشای رخ نیکو مکن — شعر

گر ز شوخی نیستت پروای من | رحمتی بر چشم خون پالای من
ناگهان گر گشت کویت میکنم | چشم من در خیر تست از پای من
من چو جان بهر سگ خود را گو | تا نگهدارد بکویت جای من
بنورش من از چراغ خانه پرس | کوست سوزان هر شب از سودای من
سنگهای گو بکویت مے خورم | گو گواران باد بر رسوای من

غزل ۱۹ از دیوان — جان خسرو درد و چشمت یک نظر — گرچه سر زد این قدر کالای من — شعر

یار بے فرمان دل من همچنان | یکدمے باقی و همدم همچنان
شانه کردن زلف را چندین چه سود | بسته چندین دل بهر خم همچنان
هر کسے پندی شنید و صبر کرد | کار من دشوار و دردم همچنان
عشق صد گونه بلا بر من فگند | کفهٔ امید من کم همچنان

هر شبی تا روز با خود بهر صبر — صد فسانه گویم و غم همچنان
جان قفس بشکست و پر و از شد — دل بدام فتنه بر کم همچنان

غزل ۲۰ از دیوان — شد ز یاران دیده خسرو را خراب — شعر ۹
عشق را بنیاد محکم همچنان

همیریزی ببازی خون یاران — چنین باشد سزای دوستداران
بخون بیدلان خوردن مکن خوی — که کس را ناید این شربت گوارا
من رسوا و هر سو خندهٔ خلق — چو مستی در میان هوشیاران
برای صبح بهروزی که بی تست — حیات من چو شام خوشگواران
تنم پرورده شد در خون دیده — چنان کز می سفال باده خواران
نگویم درد خود با کس که این راز — نگنجد در دل ناستواران
منم سر گشته زیر پای خوبان — چو گوی افتاده در پیش سواران
شکاری را ز تیر ترک رویست — مرا از ناوک مردم شکاران

غزل ۲۱ از دیوان — چه خوش می نالد اندر عشق خسرو — شعر ۱۱
چو بلبل در قفس وقت بهاران

عشق آتشیم در جان زد و جانان از آن دیگران
مارا جگر بریان شد و او میهمان دیگران
ای مرغ جان زین ناله چیزی نیست جانان زان تو
بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران
گر نقد جان لب را دهم گر مایهٔ دل دیده را
من بوالفضولی میکنم کالا ازان دیگران
جوئی ز پیران میفتی لیکن چنین نخجسته کجی
با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران
گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقم سر زنش
باری بتیغ خویش کش چندین ز زبان دیگران

بگذار میرم بر درت منمای خوبان دگر — مفرست خاک کوی خود بر آستان دیگران
بر دیگران می بندیم ای چشمه حیوان مکن — چون خود گشبستی از دلم نام و نشان دیگران
گویم که مردم از غمت گوئی که نتوان بقید — سهلست آخر جان من مردن بجان دیگران
تو سود کردی بنده را من جان زیان دارم تو — میپسند بهر سود خود چندین زیان دیگران
تو میخوری می من دو دو غم یعنی رد اباشد چنین — شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

غزل ۲۲ از دیوان

خسرو بتا رموی تو جان میدهد دیگر جهان — گرچه علی الرغم منی جان و جهان دیگران

شعر

دل گم گشته بازار خریدن نتوان — ورد بدلا به چو تو یار خریدن نتوان
عشوه میده که خریدار بجانم تا آنکه — این متاعیست که بسیار خریدن نتوان
مردمی کن تو ندزدی چند دشمنی و جفا — گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان
آه دل نیک نباشد تو جوانی آخر — جان من روز و شب آزار خریدن نتوان
جان بسودات نهم لیک بدین نقد حقیر — ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان
ما هلاک و تو بدرویش نه بینی چه کنم — دولت و بخت ببازار خریدن نتوان

غزل ۲۳ از دیوان

خسرو از ره بمیان آرچه جای سخنست — ابر چون سیم بگفتار خریدن نتوان

شعر

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن — تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
دشمنی چون عشق در بنیاد دل افشرده پی — بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن
قوت جان من توئی چند از صبا بوئی و بس — آخر این کس عمر نیست از باد نتوان زیستن
دل مرا شاهد پرست و ناز آن بدخو بلا — با چنین دل زان بلا آزاد نتوان زیستن

این بجان مرغ اسیر و خلق گوید صبر کن
ایمن اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن

هر کجا گفتار شیرین خسته دلجان افگند
حاضر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن

گرچه من سختی کشم آخر جفا را هم حدست
هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

روزگار من پریشان شد ز یاد زلف تو
در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن

غزل ۲۲۴ از دیوان — شعرا

جور کش خسرو مزن دم از جفای دوستان
روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

اے میر همه شکر فروشان
توبه بشکن صلاح کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی
خونابه بجای باده نوشان

در میکدهٔ غمت سفالی
نزخ همه معرفت فروشان

در کاوش کنه خوبی تو
کندیست خیال تیز هوشان

یک خرقه غمت در بست نگذاشت
در صومعه کبود پوشان

از پرده دمی چو گل برون آی
یاد همه نیکوان فروشان

خوش وقت تو گاه گه ندائی
از آتش سینهای جوشان

بیدار نگشت بلبل مست
از نالهٔ بلبل خروشان

غزل ۲۲۵ از دیوان — شعرا

از تو سخنی بهر ولایت
خسرو بولایت خموشان

از همچو توئی بریدن نتوان
بر تو دگرے گزیدن نتوان

تا چند کشم جفایت آخر
محنت همه عمر دیدن نتوان

زین پس من و جور عشق تسلیم
کز آمده سر کشیدن نتوان

غم سینه لبسوخت چنوتوان کرد | خود پردهٔ خود دریدنتوان
یاران عزیز پند گویند | گویند ولی شنیدنتوان
من کز پی خواریم چه تدبیر | عزت بدرم خریدنتوان
بے یاری بخت کام دل نیست | بے پر بهوا پریدنتوان
ایوان مراد بس بلند ست | در وی بهوس رسیدنتوان
این شربت عاشقی ست خسرو | بے خون جگر چشیدنتوان

ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن | بگفتش تلخ چون مے عاشقان راست دشنام گلطان کن
ازان زلف پریشان نامزد کن باد را هر سو | بعهدت خوب اخوش دارد همه خوبش پریشان کن
بگو پیراهن زیبائے آمد چست بر یوسف | تو هم بشتاب خود را دیکی سر در گریبان کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب دو ابروئے | بمحراب دو ابروئے خودم از سر مسلمان کن
منه در آئنه آنروی دهگرمی نمی بائے | بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن
ندارم خواب در آستانت بو که خواب آید | بیاران خواب را همخوابهٔ این چشم گریان کن
برون آرائی سواد دیده چون ابر سیه انگه | بگرما سایه بر بالائی آن سرو خرامان کن
طبیبا درد من دارد نسفته با دلم کارے | تو دردی را که بیکارست رو مشغول درمان کن
بنائی عشق جانانو کن اندر سینهٔ خسرو | نبائی کهن از کاه و کاو غمزه ویران کن

سبزه همان و گل و صحرا همان | باغ همان سایه همان جا همان
گرد چمن شاهد زیبا بسے ست | در دل من شاهد زیبا همان
هر چمنے هر کس و من بر درش | باغ همان ست و تماشا همان
نام نماند از دل جان و هنوز | عشق همان ست و تمنا همان

چشم مرا سیل دریا گذشت | سوختگی دل شیدا همان
قهر تو لطف است که مشتاق را | خار همان باشد و خرما همان
فرق میان دولت کی توان | خضر همانست و مسیحا همان

غزل ۴۲۸ دیوان — از تو بلا و ز دل خسرو رضا — شعر — کز تو همین شاید و از ما همان

آرایش مجلس تویی مجلس بیارا هر زمان | نقل شراب ان دو لب پیش آر ما را هر زمان
زینسان که بر هر موی تو از نفس خود دور گیرم | آنجا چه گستاخیست این باد صبا را هر زمان
چون عاشقانت را نمانداز نقد هستی مایه | تاراج سلطانی مکن مشت گدا را هر زمان
جان میرسد هر دم بلب دانی که باری نیست آن | بر ناز دستوری مده چشم دغا را هر زمان
ای سرو بودی خاک شو پیش در آن نازنین | بوکز طفیل ناز نین بوسیم پا را هر زمان
گرچه نیرزم از رهش گردی تو ای باد صبا | میگو سلام چشم من آن خاک پا را هر زمان
گر نیست باران کرم سنگی ببارای آسمان | تا چند باز آرم تمنی دست دعا را هر زمان

غزل ۴۲۹ دیوان — خسرو اگر عاشق شدی از تیغ غمزش غم مدار — شعر — تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان

سرمست رو چو در گلستان | پامال کند جمال بستان
من نالہ کنان ز غم همه شب | او خفته بناز در شبستان
یارب که از و خدای نا ترس | انصاف من شکسته بستان
اے چشم تر ا بگشتن من | یک غمزه و صد هزار دستان
هم مستی و هم خوشی همه زشت | خوش باد همیشه وقت بستان

فریاد ز بلبلان برآمد | محرام نیاز در گلستان
داغی که فراق بر دلم کرد | بشگاف و ببین هنوز هست آن

غزل ۳۰ از دیوان | شد گشته بدست جور خسرو | شعر
آخر نگهی بزیردستان

جانا که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن | گم گشتگان عشق را آخر یکی آواز کن
غمهاست در دلها ز تو هر یک بدیگر چاشنی | تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن
کوتا مرا در عشق خود سوزند پیش عاشقان | بازار تو چون گرم شد پس من حزین بازکن
جان گه درون گه برون کارم مگر یکسو شود | نازی که اول کرده ٔ یکبار دیگر باز کن
پیش رقیب کافرت در داد مار چشم تو | گر ذکر کشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن
گر بت پرستانرا سزد بر تارک از زاری لگد | آغاز آن ای محتسب بر من پیر شاهد باز کن

غزل ۳۱ از دیوان | خسرو تو در دی کی رسی لیکن بکویش کن گذر | شعر
در خاک پای هر دره ٔ بنشین بیان راز کن

شبست این جره که بیپا یانست یا خود زلف یار ست این
مه ست این پیش چشمم با خیال آن نگار ست این
رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستانی
جهان در چشم من زندان چه ایام بهار ست این
چه آیم در چمن با باغبان آن گل که هست آنجا
بدیده مینمایم دیده میگوید که خار ست این
سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم
نه روز آسایشم نی شب چه روز و روزگار ست این
غباری آورد چشم از انتظار و باد هم روزی
غباری نارد از رهش که مرد انتظار ست این
غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد
که از نامهربانی بیوفائی یادگار ست این
مرا گویند بیکاران چه کار ست این که تو داری
ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کار ست این

بغم خوردم موافق می شوندم دوستان لیکن ندارم من روا زیرانه نقلی خوشگوار ستان این

غزل ۴۳۲ دیوان — مرا افسوس مے آید زتیغش بر دل خسرو — سگش هم بنگرد زین سو که بس لاغر شکار ست این — بحر شعر

دلم کسوخت زعشقت چراغ جان منست آن — غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن
مسوز جان دگر عاشقے بداغ غم خود — که من زرشک بمیرم که حق جان منست آن
جفاست زان تو میکن بمیر گو چو رهی صد — وفا مکن که زآن تو بلکه زان منست آن
برآستانت که حالی زخون دیده نوشتم — مخوان که درد فزاید نه داستان منست آن
بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعاها — تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن
شد ار چه خار مغیلان زهجر بستر خوابم — چو یاد میدهدم از تو پرنیان منست آن
اگرچه گوشهٔ غم تا خوش ست بر همه لیکن — چو در خیال توام باغ و بوستان منست آن
گرای صبا روی آنسوی صد دعاش بگوئی — زمن ولیک نگوئی که از زبان منست آن

غزل ۴۳۲ دیوان — شود براه تو خسرو چو خاک پا بفشانی — غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن — بحر شعر

بیار ساقی و جام شراب در گردان — خراب کرده خود را خراب تر گردان
زبهر دردکشان آبگینه حاجت نیست — یکے سفال شکسته بیار و در گردان
هنوز عقل زتدویر میدهد خبرم — لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان
گر آن حریف مرا بینی ای صبا جائے — خبر دهیش ازین مستمند سر گردان
بترک صحبت و دیرینه گفتنش هوس ست — بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان
کسان بیارب و آن مست بیخبر یارب — که پیش تیر همه جان من سپر گردان

غزل ۳۴۴ از دیوان — بماند خسرو لب خشک ز آه گرم آخر / گهی بپرس بابلبل و زبانی تر گردان — شعر ۹

اے آرزو امیدواران / وے مرهم درد دلفگاران
از دشمنے انچه بود کردے / ای دوست چنین کنند یاران
تا سایه زلف تو بدیدم / دیوانه شدم چو سایه داران
افگنده بتے چو موی باریک / در زیر گلیم سوگواران
میگریم بر غریبی خویش / چون ابر بموسم بهاران
گر شرح دهم غم تو صد سال / یک قصه نگویم از هزاران
اینها که تو میکنے برین دل / از دل نرود بروزگاران
با این همه چشم بر سر راه / میدارم چون امیدواران

غزل ۳۴۵ از دیوان — تا کے گذرے بسوے خسرو / چون بر سر کشت خشک یازان — شعر ۷

اے تیغ برکشیده چو مردم کشندگان / زنجیر نو بگردن گردن کشندگان
از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک / با انهمه مرده که بمردند زندگان
هر با مداد بر سر راهت روم بدرد / پرسم حکایتت همه روز از روندگان
من دانم و کسی که چو من طالب کسی ست / کعبه چه آگهست ز پای دوندگان
باز لیست آتش من ازان تیز میشود / پندی که میدهند بگوشم دهندگان
صبر و قرار جستم و دل گفت دیر شد / تا بر پریده اند ز دام آن پرندگان

بیچاره خسرو از پے خوبان بجان رسید

غزل ۳۷۶ از دیوان — یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان — شعره

ایدل نه وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن
خود در العبشوه گرچه دروغست شاد کن

بنویس نامه را و روان کن بدست باد
لیک اول از سیاهی چشمان سواد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار
یک کار بر مراد من نامراد کن

اینک سوار میگذرد تا به بینمش
اے آب دیده یک نفسی ایستاد کن

غزل ۳۷۷ — خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون
مردن بدست تست گر او را زیاد کن — شعر

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان
آهسته تر زمانی اے میر کج کلاهان

چندانکه راه بینم چشمم نمیشود پر
چون دیدهٔ گدایان از خون پادشاهان

چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم
چون کوریم بیاید از سرمهٔ صفاهان

بی تو دو دیده پر خون بهشت زگریه فارغ
من داد خود نیابم هرگز بدین گناهان

غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد
بازار بر دکان را گر مے بچاشتگاهان

فساق روسیه را لازم بود ملامت
چون لعنت ملائک بر نامهٔ گناهان

غزل ۳۷۸ از دیوان — خسرو بزلف و خالش اندوه خود مگوئی
دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان — شعره

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن
نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

دمی بسوی من آر ار چه عیب شاهانست
بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن

ز دیده گوهر و در بردرت فشانم از انکه
نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن

صبور بودنم از دیدن رخت گویند
چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن

ز جان ما نه همانا برون روی همه عمر — چنین که خوی شدی میان جان بودن
ملامتت نکنم گر جفا کنی زان روی — رها نمیکندت حسن مهربان بودن
بهر بند سخت بدان در شکنجه جان دادن — ازان سزد که در بند نیکوان بودن
طریق بوالهوسانست نی ره عشاق — ز عشق لاف بس از فتنه برکران بودن

غزل ۳۹ از دیوان — بپرس قصهٔ خسرو چه جای گفت آنرا — که حیرت رخت آموخت بیزبان بودن — شعر

همیر فتی و میگفتند کاندر حسن مردستاین — نه سینه نشین ست این نه ماه خانگیرست این
نگویم چشم و مژه هست آنکه داری بهر جان ما — که پیکان شکارست آن و شمشیر نبردست این
لبست گه گه بخندیدی بروی زعفران رنگم — چو شد آخر نه اکنون هم همان خسار زردست این
خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون منخور — ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آنچو دردست این
مرا در دیست اندر جان که هم با جان دهد بیرون — دگر درمان آنکه هم بروی نیابم وه چه دردست این
هران خاکی که کس بر نخشم از دیده نپذیرم — ولی شرطی که گویندم که از راه تو گردست این

غزل ۴۰ از دیوان — بشوخی میزنی سنگ گلست آن برج عاشق — گل مردان مزن بر خسرو چون نامردست این — شعر

ای بکویت هر سحر گه جای تنها ماندگان — رحمتی بر چشم خون پالای تنها ماندگان
با چنین شبها که من دارم چه باشد وه اگر — یادت آید روزی از شبهای تنها ماندگان
گشتی از تنهاییم آخر نپرسیدی دمی — کت گذر باشد بجهت جای تنها ماندگان
چون بکوی تو بشبها پای را خاکی کنم — کس بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان
نی منت گویم نه تو حالم توانی گوش کرد — کاندهی سخت ست در سودای تنها ماندگان

ور و تن باشد ولیکن نخ بسان در و دل
گر مثل گردون بود بالاے تنہا ماندگان

ماند انم آفتاب و ہر کہ در صحراے غم
سایہ باشد مونس شبہاے تنہا ماندگان

آفتاب چرخ تنہا سوزد و گوید بسوز
وای تنہا ماندگان اے وای تنہا ماندگان

غزل ۱۴۱ دیوان — شعر

تو نعم خسرو کجا دانی چو نشنیدی کجے
نالہ و فریاد و درد و غصہ ہاے تنہا ماندگان

عمر بر فت و نرفت عشق ز سودا ے من
ترک جوانان نگفت این دل شیدا ے من

بستہ بجانم کمر پیش بتان چون کنم
خاصیت این سید ہ طالع جوزا ے من

تا بخرابات عشق دامنم آلودہ گشت
بر سر بازار عشق پیش شد پا ے من

آتش سودا ے وصل جان و تنم را بسوخت
چون نگرم خام بود انیمہ سودا ے من

بندہ اگر کشتنے ست بہر چہ میدا ریم
رنجہ کن آن تیغ را ہم بتقاضا ے من

غزل ۱۴۲ دیوان — شعر

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد
ہیچ نگفتے کجا ست عاشق شیدا ے من

بالاے تست این بپیش من یا سرو بستانیست این
چشم منست این بپیش تو یا ابر بسیانیست این

مردم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا
نی خوبی ست این مر ترا ملک سلیمانیست این

تو میروی و ز ہر کران خلقی بفریاد و فغان
ای نامسلمان ناکسان آخر مسلمانیست این

ہر سو کہ می افتد گذر ہر غم کہ بود ز ان تبر
ہر لحظہ می آید بسر ما را چہ پیشانیست این

ترسان ہمے بودم کہ جان خونی ستاند ناگہان
ای دل کنون ہشدار آن کان آفت جانیست این

ہر چہ آید ز ان خوبرو ای جان مخنت کش بکش
بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

شہری بگشت آن خوبرو آنگہ تو خام فتنہ جو

غزل ۴۴۳ از دیوان — گستاخ مے بینی در و خسرو چہ ناداں است این — شعرو

یکدگر خلق بسودای دل و جان گفتن — من و سودای و همہ شب غم پنہان گفتن
پرسیم بر کہ شدی عاشق و الدہ بر تو — مختصر شد ہنری نیست فراوان گفتن
گفت تلخ از لب شیرین تو زہر ست و گر — پرسی از بندہ تو آن چشمہ حیوان گفتن
خون شود دل کہ کنم با تو ز زلف تو گلہ — بر چنان روی و آنگاہ پریشان گفتن
بہترین روز مرا خواب اجل خواہد بود — زین شب بد بدل افسانہ ہجران گفتن
نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم — کام شیرین نشود از شکرستان گفتن
چند گوئی غم خود گو ز سر من بگذر — کاین حدیث ست کہ بر دیو توان گفتن
گفتیم جانت چگونہ ست ز ہجرم یعنے — جز ترا نیز تو ان با دگری جان گفتن

غزل ۴۴۴ از دیوان — شور خسرو ہمہ پرسید دلی چون نکنم / کاتش جان و جگر پیش شود زان گفتن — شعر

خواہی و لا فردوس جان خسار جانانرا ببین — در بایدت سرو روان آن میر خوبانرا ببین
ایدل کہ ہستی بیقرار از بہر روی آن نگار — این جانب می آید بکار آن شکل جانانرا ببین
ای بت پرست ہندو چین کز یاد بت بعنی مبین — چندین چگوئی بت چنین آن یک مسلمانرا ببین
گم کرد جانان بر درت ہم جان و ہم داغ اکرت — در گیسو عذر آورت این را بجو آنرا ببین
دی شب کہ میر فتنی چو مہ میگفت دل با من بہ — دارم ز تو داغ کہن و زینست با و را بین سخن
بند ازم و دل پارہ کن و آن داغ پنہانرا ببین

غزل ۴۴۵ از دیوان — میگوئی ہر دم خسرو را سلطان مبارک او غا / در بست خواہی قبلہ آن قبلہ و انرا ببین — شعرو

ندارم آرزوی جز ز دورت گه گهی دیدن
چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه چیدن

اگر ز دیدن جانان می نخواهی چیست این شوخی
بهنگام خرامش خویش را در جای دزدیدن

زکات آن دولت بر جان من یک خنده فیاض کن
کز این دیوانه زان لبها همی ارزد نخندیدن

لب و چشمم بشکند از پی خاک رهت بامم
که این در گردن سر مه بود آن در بند بوسیدن

شبی گفتم که سوز من نه بینی گه گهی گفتا
که باشد خس ز بهر سوختن نی از پی دیدن

دلی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه
که بر آتش سیه دلی بود چون دود گردیدن

جگرخارد به پیکان غمزهٔ خوبان روا ارعنا
که نارد ناز نین طاقت بناخن لخت خاریدن

کسی کو جان نبازد عشق او با لعبت جانان
نشاید خود پرستان را طریق عشق ورزیدن

غزل ۳۴۶ از دیوان

مرنج ار عاشقی از یار خسرو ز انکه بد باشد
مزاج نیکوان دانستن و هر خویش کوشیدن

شعر

جانان همان و دل همان در من شید اهمان
عهد باغ هر کس از گلست و من شوریده را

هر کس بسودای گلی جان حرا سودا همان
دیده بسوی سرو گل اندر دل شیدا همان

گویند کز بهر چه اینقدر غم ری غم چون کنم
کامد خوشی بخش همه بخش من تنها همان

زاهد بجرا بم مخوان صوفی ز تسبیحم مگوی
مائیم گوئی و بتی محراب و در ما همان

سودیش بپای خود شدم وز پای دیگر آمدم
این بار سر خواهم نهاد آن را که مست این همان

چندان چه جوئی گشتنم کان نم که دارد هجر تو
خواهی نشنیدن ناگهان فردا و فردا همان

غزل ۳۴۷ از دیوان

پندم دهند و نشنوم خواهم که هم صبری کنم
چون تو بخاطر بگذری دل باز نگسرد را همان

شعر

ای مشک دام داده ز لفت بسوی چین
زان زلف مشکفات عشاق گشته مشکین

برخاست بوی ریحان زان طرهٔ چو سنبل
بنشست باد بستان زان عارض چو نسرین

یک ره به نیم خنده دندان نمای ما را
تا او فتاون آید دندانهای پروین

بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو
خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین

چون من نمیتوانم برخاستن ز عشقت
گر گه اگر توانی نزد من آی و بنشین

پیراهن جفا را هر روز مے بپوشے
حالم چه نیک دانی بر خود بپوش چندین

غزل ۸۴ از دیوان

لب خواهد از تو خسرو گوئی که هیچ ندهم
گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

شعره

صبح دمید و روز شد شمع بگوشه نه کنون
شمع چه آفتاب هم چون تو نشسته در درون

ساقی حسن خود تو شو ساقی خویش من
تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون

از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من
جان بچسان برون کشم تا تو روی دل برون

فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم
چون بشریعت غمت مفتی عقل شد برون

لاابستان عاشقان بر رخ تو ز خون دل
نوشد و برهمین دهد دیدن روی ارغوان

من ز وجود بیخبر خیال در نظر
ساغر آرزوی من وه که چگونه پر شود

بحر بخواب در کشم تشنگیم شود فزون
چرخ چنین که میدهد در بکاسه نگون

غزل ۸۵ از دیوان

جهد حسود خسرو او در طلب مراد دل
رام کسی نمیشود بخت بجید و فسون

شعره

خه از کجا نامیرسی آلوده مے همچنین
در خون شده ز لف تو چنان بخسار بر خوی همچنین

چون دشمنانم میکشے من خوش دشدم کشته ولی
آخر مسلمانیست این ایدوست تا کی همچنین

سختی جانم ببین که چون سوز ترا تاب آورم
تا خیر گردد گر فتد یک شعله در نی همچنین

هر شب نخسپم در بزم غم گه چون دل گاهی جگر | وه چون خرابی ناردم نقل آنچنان نه چنین

غزل ۵۰، از دیوان | خسرو که نالد گه گهی از جور و از بیداد تو | شعر
گه لاف عشقت میزند نپسندم از وی چنین

ای وفا یاران چنین هم نادوفاداری مکن | گر وفای نیست باری هم جفاکاری مکن
چند گوئی کز جفاکاری دلت را خون کنم | هر چه خواهی کن ولی از بنده بیزاری مکن
بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی | شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن
چشم را دل میدهی در کشتن جان بیگنه | کافران را در قصاص مردمان یاری مکن
آیت حسن بست رویت هدیه دلهایش بست | بر لب شنگرف وام آن نقش زناری مکن
در خیالش هیچشم چه جای پند است ای حکیم | خواب دیوانه بست تدبیر شش هشیاری مکن

غزل ۵۱، از دیوان | خسرو ار با او برابر جان به عبرت می نهی | شعر
هم بدان عزت که یاد او بدین خواری مکن

بر ان روی که بتوان می گرفتن | سرشکش در روی ما تا کی گرفتن
چنین کز غمزه شوخت امان یافت | نخواهد فتنه روم و ری گرفتن
حلالش باد خونم کانچنان گوست | خیانت کی توان بر وی گرفتن
کجا بودی تو اے زاهد زمادور | نشاید مفسدان را پی گرفتن
ترا هم هست شوقی لیک عشقی | بتان از سوختن تا نوی گرفتن

غزل ۵۲، از دیوان | ز تو در خانمان سوزی اشارت | شعر
ز خسرو آتش اندر نی گرفتن

از خانه و شیمن خانمان دل فریاد کردن چه توان | بی صبرم از بی خانمان بر باد کردن چه توان

ایدوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم
تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان

هر چند کوشیدم بجان دل باز ماندن از جهان
شاگرد ما زد دست را استاد کردن چون توان

گفتم دلم آزاد کن گفتا ببازی بستدم
زینسان کتان داده بها آزاد کردن چون توان

غمزه زنان آن شوخ دمن خاموش و حیران در رهش
سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان

گفتی که از جان یاد کن از من چه حیران اوفتی
آنجا که حاضر تو شوی من یاد کردن چون توان

هجران کشیده تیغ کین تو سست پیمان دل دهی
بر اعتماد چون تو ئی دل شاد کردن چون توان

من خود کشم جورت ولی تو خود بگوئی بیوفا
چندین بروی دوستان بیداد کردن چون توان

غزل ۵۳ از دیوان — شعر

خسرو ز دل غرقه بخون باران بهر سو میرود
در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

آستان یار دو آنگه خون من
شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خورد روشن شد مزاج
چون چنین شد یار دل خون من

بوالعجب کاریست من مشغول جان
وان رقیبت در چرا و چون من

کار افتاد ست با شبها مرا
تو بخسپ ای بخت بیگرگون من

کشتی و بازم رهائی نیست ز هجر
دیر زی در درد و در رو افزون من

خون دل از دامن آن دیده شوی
یار دیگر ست این ازان مجنون من

غزل ۵۴ از دیوان — شعر

سر خسرو مایه دیوانگی ست
تا نیاموزد کسی افسون من

بازای خود بین من وقتی بغمخواری ببین
ور گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین

ای تنگ اینک بر سر کوی تو بازم میکشند
گر زنده گشتن بازمی بستانیم یاری ببین

چون نخوای دیدن آن خوبِ نازنین رای دیدنش — باری آن ساعت که وقتست بسیار ببین
نیست بهتر روی که حال خود بگویانم صبا — بلبل نالنده تر از من بگلزاری ببین
وصل خلصان راست من ایشان نیم ای نخبت بد — بهر من اندازهٔ او بار من کاری ببین
بلبلان امروز من در بوستانم گل مجوی — از جگر پر کاله بر نوک هر خاری ببین

غزل ۵۵ از دیوان

ای دل آخر هم بباید داشت پاس روی خویش
خسرو اگر شد سگی دیگر ببازاری ببین

شعر ۱۱

گرچه زخوی نازکت سوخته گشت جان من — سوی تو میکشد هنوز این دل مهربان من
خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت — نشنیده میشود در دل شب فغان من
هیچ غبارت از درون می نپذیرم ای سکان — گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من
وه که زچون تو ئی و پس نام غبار بر زبان — نیست کسیکه بفگند خاک در این دهان من
گرد هیم بجان امان نزل نخم تو عمر من — ور کشیم برایگان گر سر تو جان من
گفتیم از پی ناخوشی رنج تو چیست باد گو — دوری دوستان و پس درد دستان من
بسکه تو شوخ و دلبری کم شود از روی کسی — گر بهمه کدیگری بر و بر تو بود گمان من
خون دل من آب شد از پی روی شستنش — خواب نمیرود مبلوز از سر آن جوان من
دور مگو ز دامنش گرد من ای صبا از انکه — دره او از این هوس خاک شد استخوان من
خشم کنان بیا که تا صلح کنیم یکدگر — جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

غزل ۵۶ از دیوان

بگذرد و تا فتد هیچ بخسرو ش نظر
نیک شتاب میرود ترک سیه عنان من

شعر ۱۰

ای دل از انها که رفت گر تو توانی بکن — با دگران باست پیش تو توانی بکن

قسم خود ایجان زتن جمله گرفتی کنون — خانه خدا دیگریست خیز و گرانی مکن
ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن — تیغ بزن آشکارا غ نهانی مکن
چند خرامان روی وه که بترس از خدا — غارت پیران راه بین و جوانی مکن
هر چه بخواهی زجور بر سر افتادگان — می نتوانی ولیک گر تبوانی مکن
اهل دل از پیش ازین گشته خوبان شدند — باقی از آن تو اند دل نگرانی مکن

غزل ۵۷ از دیوان — حسن تو عالم گرفت خورده بخسرو مگیر — ملک سلیمان بس است مرغ زبانی مکن — شعره

عیش من تلخست از آن شکر لب شیرین سخن — چون نخندد در چه باشد هست در پروین سخن
مردنم نزدیک شد هنگام شربت دادنست — گیست کارد یک سخن بر من از آن شیرین سخن
بوکه بزیم اے صبا تر بهر من بهر خدا — گه گهی جاسوسی میکن ازو می چین سخن
کاش بیدردی بدیدندی رخ زیبای یار — تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن
ایکه گوئی عشق چه بود باش تا از خون من — بعد از انت مرد خوانم گر بگوئی این سخن
عاشقی دانگه مسلمانی ندانی ای سلیم — دوستی چون با بتان افتد رود در دین سخن
بهترین روز آفتی مے بلیم از تو در جهان — گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن

غزل ۵۸ از دیوان — در هوا می روی تو خون مے چکاند از غزل — خسرو رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن — شعره

شبی بخرام و مه را کار بشکن — رخی بنمای و گل را بار بشکن
ز سر جوش دلم بر گیر جانے — خمار نرگس بیمار بشکن
بخور با محرمان عشق باده — سفالش بر سر اغیار بشکن

صبوری کرده از مجلس برون آی
بتان را چاشتگه بازار بشکن

سرم نطعست پای کوب امی هست
دماغ عقل دعویدار بشکن

جهانگیری میکشی هر روز بنشین
یک امروز از پی من کار بشکن

خط مشکین یار ایدل دو سبلست
دو حق کانجا رسی زنهار بشکن

بران دامن نخواهم خون خود نیز
قبا را عطف خوبی دار بشکن

غزل ۵۹ از دیوان — دل خسرو شکستی وه که گفتت — که مهر حقه اسرار بشکن — شعر

روای صبا سلامم بدلنواز رسان
نیاز بنده بآن شوخ عشوه ساز رسان

بمردم و نکشادم غمش چو جان بدهم
ببر حکایت ه بر محرمان راز رسان

بجان کاسته فسانهٔ فراق بگوی
بشمع سوخته پروانه را گداز رسان

کجائی ایکه دلت بر هلاک ما خوش بود
بیا و مژده بآن لعل دلنواز رسان

من انچه میکشم اندر درازی شبها
بروزگار سر زلف سرفراز رسان

دلم ببردی و ترسم که درد آن ببرد
دلم بزلف نگهدار و در دباز رسان

حریف می طلبد نرگس مقام تو
خبر بجلقهٔ مردان پاکباز رسان

چو نیخوردهٔ خود باده بر زمین فگنی
بگو بروح ستم کشتگان نیاز رسان

غزل ۶۰ از دیوان — همه یکبت نتوان فروخت بر خسرو — شکسته را قدری مریم نیاز رسان — شعر

ماهی گذشت و شب نخفت این دیده بیدار من
بادی نکرد از دوستان یار فرامشکار من

فریاد شبهایم چنین کز درد می آرد خبر
بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین نخجت بیفرمان خود حسرت مگر ولے
بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من

یار ار چه از چشم نکو دیدن نمے آرد مرا
ای دیدهٔ بدکور شو گر بنگری در یار من

هان ای رقیب ار میکشے هم بر کفش نه تیغ را
مانا که شرمی آیدش زین دیدهٔ خونبار من

بر جان من آخر هنوز از چیست هر آمد گره
بس نیست این کان زلف زد چندین گره در کار من

غزل ۱۶۱ دیوان

گفتے که خسرو از درون سوزی ندارد آنچنان
تو راست میگوئی ولی پیداست از گفتار من

شعر

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من
هستے همه کردم زیان این بود از ایشان سود من

با هر که نمودم وفا دیدم جفائی عاقبت
شکری نگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من

من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم
ابرو ترش کرده مرا ای ترک چشم آلود من

بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم رستن
باری به بینم روی تو نیست بس مقصود من

زین آه دود آلود من بگریست چشم خلق خون
یارب چه بودی چشم تو گر بر شدی از دود من

از ناله و زاری زبان یکدم نمی آساید م
بین تا چه خواهد کرد با زین آه دود آلود من

امشب نهانی روی را بر آستانت سوده ام
اے دیده امروز مشو این ره گرد آلود من

غزل ۱۶۲ دیوان

خونابه خسرو چنین دیده نیفگندے برون
گر دل نداری هر دمش اشک جگر پالود من

شعر

آن کلاه کج بران سرو بلند او ببین
وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین

دل دران لب هست مشتاق عذرش اے باد صبا
سوی او زنجوی بند بند او ببین

زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخ
جان من بر آتشے روئیش چند او ببین

دل اسیر زلف شد اقبال بخت او بگو
سر فدای دارد بخت بلند او ببین

ای رقیب از من چه میکشی اول دل من پاره کن — داغهای خنجر بیداد من بنداد به بین
دی سواره میگذشت آنماه و آه من بجست — اینک اینک داغ بر زان سمند او به بین
جان من محرام عاقل پیش هر دم مانده — ناگهان آهی ز جان مستمند او به بین

غزل ۳۰۳ از دیوان — پند خسرو شاهد وقتیست مان تا بشنوی — شعر
خان و مان او خراب اینک ز پند او به بین

صد ره گذری هر دم بر جان خراب من — رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من
بر زور مانم و دو داز شربت عشق آری — بی درد سری نبود مستی شراب من
هر چند دلم خون شد سوزاک من افزون شد — کشته نشد این آتش از آب کباب من
جانم بگداز آمد کو آن همه عیش من — شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من
چون گریه کند چشمم ماتمکده باید — تا بر سر هم دران ریزند گلاب من
بی سوز دل تنگم ای هجر مگر زین سو — بر بوی کباب آید آن مست خراب من
درد و رخ اگر سوزم زین نیست مرا دردی — هستی تو بهشتی رو نیست عذاب من

غزل ۳۰۴ از دیوان — یک تار قبا ئم ده خلعت ز پی خسرو — شعر
دران نبود بارے تشریف جواب من

یکدم فراموشم نه گرچه نپرسی یاد من — انصاف جستن میدهم با آنکه بدهی داد من
گفتی که نزد من نشین بگذار رازم اینچنین — تو ناز کے و نازنین تنگ آئی از فریاد من
هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیش افتد — زین زار مانده بخت بد نیست پیش افتاد من
شب نو نسیم پروین بود در زم ز خون پالین بود — پیوسته کز غم این بود مسکین دل ناشاد من
من می نگفتم کان جوان یک روز خواهد بر دجان — دیدی چه جب ز د ناگهان این صبر بی بنیاد من

بان میشود از تن جدا چه از گذر فتد ترا
بوی بیگانه ای صبا زان موی سن آزاد من
ید دل و راز زلف تو تا می باشش تسلیم بلا
گاهسان نخواهد شد رها از دام آن صیاد من

غزل ۷۶۵ از دیوان — شعره

فریاد خسرو هیچکه اندر دلش نگرفت وه
گرچه کند بر سنگدل این ناله و فریاد من

سواره اینک آن سرو روانم میرود بیرون
بگیر پیشش عنان کز کف عنانم میرود بیرون
دعای خویش از راهد کجا بین خاطر خسته
بهر راهی آن جان جهانم میرود بیرون
کمر بکشای ای کافر که دینم میشود غارت
عنان گردان برای خونین که جانم میرود بیرون
بدی گر گویمت جانا مگیر از من که مدهوشم
نمیدانم که تا چه از زبانم میرود بیرون
بجانان گفتم ناگه نخواهد رفت جان یارب
چه نام است این که هر بار از زبانم میرود بیرون
چه دلها را که خست این ناله های زار من یارب
جگر دوزست تیری کز کمانم میرود بیرون
دلیری میکنم پیشش که خواهم ترک جان گفتن
دل من داند و هم من که جانم میرود بیرون

غزل ۷۶۶ از دیوان — شعره

عجب حالی که خالی می نگردد سینه خسرو
بدینگونه که این اشکم روانم میرود بیرون

چشمست یار آنچنان یا خود بلای جان من
جعدست از نسان دلستان یا غارت ایمان من
شوخ و مقام پیشه قتال بی اندیشه
خونین چو شیرین تیشه صید دل مردان من
هر روز آیم سوی تو دل هیچ یم از گیسوی تو
کاندل که دارد بوی تو بویست رهزن آن من
از غارت خوبان مرا جان رهاشد مبتلا
تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی از جان من
ای کنج دلها مستیت و قتل چابکدستیت
در دین من آمد ستیت دیوانگی درمان من
هجر بکشت و شوق هم روزی نگفتی از کرم
چون بست در شبهای غم آن عاشق حیران من

با عاشقان تنگدل زنهار من دیوانه وار	آخر ترحم اسنگدل بر حال زار من

غزل ۷۰۷ از دیوان

خیز ای صبای مشکبو بر گرد خرگاه جو
حال من مسکین بگو در خدمت جانان من

جواب شعر ۱

چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن	نخوت خونخواره را بر جادوان استاد کن
زلف بر بست صبا دوتا پریشانش کند	خان و مانی را بهر موی ازان برباد کن
تیغ عیاری بکش بهر های مشتاقان بزن	پس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن
ایکه در حسن و جوانی مست و خواب آلود من	گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن
ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم	دل همی گوید که من تنگ آمدم فریاد کن
دل بزلفت بستم از بندگی در خورد نیست	ای سرت گردم گریبان گرد و سر آزاد کن
حضرت رویت بلا گم کرده از بهر خدا	روی بنما و دل سرگشته را دلشاد کن
من نیم زانها که خواهم از رو غایت در کشم	خواه فرمان کن ستم فرمای خواهی داد کن
ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد ای صبا	اولش بر نام علی بر پس بهار کباد کن

غزل ۷۰۸ از دیوان

سینه من کوه در بست و بنا خن میکنم
گرچه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن

شعر

خونی ز چشم میرود از انتظار کیست این	تیری بجانم می خلد از خاطر کیست این
دل کز بتان بوالهوس آزرده بود بار پس	بار دگر ز دیدنش بنگر که کار کیست این
هر شب بخاکی میزنم هر دم غباری حاصلم	ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این
گویند اگر آن خوش پسر آید چه آری در نظر	در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این
گلگون ناز انگیخته گیسو کشد آویخته	دل برده خون ریخته چابک سوار کیست این

بسته میانی و دلکر چون رسیمانی دگر | بارے مرا نا یدببر تا در کنار کیست این

غزل ۷۶۹ از دیوان

بر خسرو بیدل زکین آب جفا را کز زین
گو ریزش خون بر زمین در انتظار کیست این

شعر

نام گل گویم پیشیت بر زبان آید گران | ور زنم بی یاد رویت بر دهان آید گران
در ترازوی دل ار سنجم ترا با جان خویش | از لطافت تو سبک باشی جهان آید گران
ابروت در سینه ام نشست و میلرزم زبیم | کا نچنین توزی بران زیبا کمان آید گران
گر خیالت بر دهانی بر زبان نازم ازانکه | منت کم همتان بر میهمان آید گران
گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم ازانکه | بر چنان خاک عزیز این استخوان آید گران
آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری | سایه او بر زمین و آسمان آید گران
گرچه بوئی گشتم از خار اگر انم بر همه | بو العجب موئی که بر جمله جهان آید گران
تنگ نا ید عاشق ار صد جور شش از جان رسد | گر بریزد سیل کے بر نا وه ان آید گران

غزل ۷۷۰ از دیوان

سود مندست ار چه پند دوست بر خسرو گران
گر طبیبان کن مکن بر نا توان آید گران

شعر

مخند از درد من جانا نه بر بازیست آه من | درون گر آتشی نبود نخیزد دود از روزن
نه هما مه گرچه جان پاره کنم کے با درم دارے | ترا کا سیب نخواری هیچگه نگرفت در دامن
گناهے جز وفاداری من اندر خود نمے بینم | ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان برکن
اگر از ناز خونریزی فدایت گردم ای بدخو | وگر از دوست جان خواهی رضایت جویم ای دشمن
ببر از من همه اسباب هستی جز وفای تو | که آن در خاک خواهد رفت دور از روی تو با من
مرا در باغ میخوانے مگر آگه نه از خود | بر افگن پرده تا بینم چه جای لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان طفیل جرعهٔ زندان
شرابی گر نمی ارزم سفالی بر سرم بشکن

رقیبا گر دلش بار گران ما بر نمی تابد
تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن

غزل ۱۱ از دیوان — شعر ۹

برفت از یاد خسرو زاد و بوم گفته در کویش
چو مرغی در قفس ماند فراموش شود گلشن

روی ترشش کرده بیاران مبین
سر که فروشی مکن ای نگین

خان مزن زیر لب چون شکر
خنده مکن در شکم یاسمین

روی زمین را تو ئی آب حیات
تشنهٔ تو هر که بر د می زمین

زلف که شد طوق گلوی تو کرد
سلسلهٔ در گردن مامی مبین

سر پی کنی چشم زما بر مگیر
بی سببی مهر زما بر مچین

نیک از ان چشم کمی میکنی
دیدهٔ بد نیز به بین در کمین

پای برین دیدهٔ پر خون منه
بیهده در خون دل ما نشین

گر ز جمال تو جهان روشن ست
آه من سوخته را کم مبین

غزل ۱۲ از دیوان — شعر ۱

خسرو م آخر چو سگ از خود مران
چند چو رو به کنیم پوستین

عالم از جام لب خراب مکن
تشنه ان در سرشت آب مکن

هر زمان تافته مشو بر ما
تو مهی کار آفتاب مکن

با چنان رو مرو بغارت دین
کار دزدی بماهتاب مکن

گرچه از غمزه آفت شهری
امشبی آرزوی خواب مکن

خیمه حسن را بصبر ازن
گرد ن عاشقان طناب مکن

گر ترا آرزوی کشتن ما هست | عمر خود میر و دشتاب مکن
زلف خود را بزیر گوش منه | دام ما هے بزیر آب مکن
از زبان تو ام سوالی هست | گر نداری دهن جواب مکن
چشم از گریه یک زبان باز آ | خانهٔ مردمان خراب مکن

غزل ۷۷۳ از دیوان

بے چراغست خانهٔ خسرو | شعر
هر زمان روی در نقاب مکن

باش تا مشک بر گ یاسمین آید برون | بینی از تن چند جان نازنین آید برون
تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند | همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون
ماند در زیر زمین خورشید آخر رخ بپوش | تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
چون به پشت زین نشینی گر ندیدستی ببین | کز میان بید سرو راستین آید برون
گر لب چون انگبینت را بدیدان بر نهم | خون از و بیرون نیاید انگبین آید بیرون
زهرهٔ من بسکه از دست جفا مایه نشد | خون همی از چشمهٔ چشم انگبین آید برون

غزل ۷۷۴ از دیوان

نقش تو در دیدهٔ خسرو نشست از انتظار | شعر
گر نیائی چشم خود با همنشین آید برون

ز زلف تو کرشمه بر میان بستن | ز من بیک سر موی همه جهان بستن
ولی پر آتش من زان بزلف بر بستی | که بس عجب بود آتش بر بسیمان بستن
ز عشق طرهٔ تو نافه میکند آهو | دگر نه چند گره بر شکم توان بستن
نگار بستن تو جادوئیست اندر دست | کز ان نگار تو ان دست جادوان بستن
ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب | طبیب را نبود چاره از دکان بستن

غزل ۷۷۵ از دیوان

خیال روی تو شد شهر بند سینهٔ من
همای را نتوان خبر باستخوان بستن

شعر

آه ازین تنگ قبا آمده تنگ آن دامان
که نه سر ماند مرا در غم شان نی سامان

لب کشایند و نبانی ندهندم آری
کام خود را نتوان یافتن از خود کامان

گر برم در برشان دست بدزدیده اندام
سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان

رخ چو آتش نبمایند و جگر نخته کنند
این دل پخته من سوخته شد زین خامان

غزل ۷۷۶ از دیوان

خسرو از بهر تو بدنام شد ازوی بگریز
نیکنامی نبود در روش بدنامان

شعر

باز آمد آنکه سوخته اوست جان من
خون گشته از جفاش دل ناتوان من

هر چند نیمش که هوس بیشتر شود
روزی درین هوس رود البته جان من

آنجا طلب مرا که بود گرد تو سنش
روزی که زیر خاک نیابی نشان من

داغ غلامی تو در ینم بود از نکه
هیچست و باز هیچ نیابی گران من

گفتی حدیث توبه تو دانی ز من مپرس
زیر انگبد این سخن اندر دهان من

بیگانگی مکن چو در آمیختم بجان
جان خود از آن تست و خلاص تو آن من

غزل ۷۷۷ از دیوان

بی بهره دار روی ز خسرو نیافتی
شرمت نیاید از من و اشک روان من

شعر

اے جهانی کشته و جان کس نخواهی شدن
تهمت آکو و زبان چند کس خواهی شدن

من ز دورت هم نه بینم تو علی رغم مرا
مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن

جان دهد هر کس که بیند ناگهت زینگونه کو
تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

غزل ۷۸ دیوان

از خجالت بسکه می میرد بسے نظارگے
جان خسرو جانستان چند کس خواہی شدن

شعرہ

بنشین نفسے کز ہمہ لطف تو بس ست این
وز ہستی من چند زنی شعلۂ ہجران
پندم چہ دہے زاہد گو این تن رسوا
گفتم کہ مگر یدم لب چون قند تو در خواب
ای باد برو این نفس از ما برسانش
خوش میکنم اندر ہوس روی تو جانی
گفتم کہ بفریاد رس از غمزۂ خویشت
من بندۂ آن شکل کہ از گوشۂ چشمے

بستان کہ ز جانم نفسے باز پس ست این
آخر دل و جانست نہ خاشاک و خس ست این
بنما ہمہ را چند ہمہ خلق بس ست این
خندید و شکر ریخت کہ خواب مگس ست این
کای عیسے جانہا گرو یک نفس ست این
ہست ار چہ خوش آید ہ تا خوش ہوس ست این
تیری بمن انداخت کہ فریاد رس ست این
شب دیدی و گفتی کہ برین ہم کس ست این

غزل ۷۹ دیوان

خسرو چو کند نالۂ عشاق مبا تنگ
کآخر ہم ازان قافلہ بانگ جرس ست این

شعرہ

بر داشتن نظر ز نگارے نمیتوان
از چون تو گل مگو کہ کسی آستین کشد
گر در کشند گردن خورشید را دوال
ور باشد از ہوائے لب تو کنار من
با آنکہ در شکنجۂ غم بستہ ماندہ ام

در نیز میتوان ز تو یارے نمیتوان
دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان
جز در رکاب چون تو سواری نمیتوان
آخر کم از لبے چو کنارے نمیتوان
ہم باز ماندن از چو تو باری نمیتوان

غزل ۸۰ دیوان

خسرو ز دور در تو درودے ہمی دہد
چون بر درت رونده نثاری نمیتوان

شعرہ

لاله دمد از خون شهیدان غم او — تا حشر دراید بخون عشق علم او
از جور و جفا دستم و هر چه بپرسی — در عشق مساویست وجود و عدم او
میرود رستم غالیه نقاش سیه کار — بشکست زرشک خط سبزت قلم او
در پای حسن امر زچو من ضعف دلی نیست — جز درد که پیوسته بود در قدم او

غزل ۱۸۰ از دیوان — شعر

خسرو چو خوردمی ز سفال سگ کویش — جمشید حسد میبرد از جام جم او

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو — وی کیسه بر عشق چه طرار کسی تو
خونست می نوش گوارت ز دل خلق — اے ظالم بیمهر چه خونخوار کسی تو
هر چند که گویند مکن هجر کنی پیش — زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ — زین پیشه عفا الله ستمگار کسی تو
گر جان دهم و سر نهم آزرده کنی دل — هم جان و سر تو که دلازار کسی تو
خوارم کنی و غیر تم این پس که بگوئی — کای بر درم افتاده قوی خوار کسی تو

غزل ۱۸۱ از دیوان — شعر

چندین که جفا بر در تو خسرو مسکین — روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

تا شدم چشم آشنا بر روی تو — چشمها از من روان شد سوی تو
بسکه مویت در خیال من نشست — در خیالم کین منم یا موی تو
عاشق روی تو ام کز بس صفا — روی تو آن دیدن اندر روی تو
گفتیم بے روی من در گل مبین — چون کنم می آیدم رو بوی تو
من کجا خسپم که از فریاد من — شب نمی خسپد کسی در کوی تو

افگنی در گردنم دستی که نیست	این گمان را طاقتے بازوی تو
سر بزانو ماندہ ام از زو امنست	تا چرا بوسد سر زانوے تو

غزل ۵۸۳ دیوان — بندہ خسرو از سر جان خواستست — تا نشیند ساعتے پہلوے تو — شعر ۹

آئین تو دل بردنست ای چشم خلقی سوی تو	خوی تو مردم کشتنست ای من غلام روی تو
گر جان بوئی میدہم گر دل بموئی مے نہم	کاریست افتادہ مرا با ہر خم گیسوی تو
از بسکہ گویت سیچگہ خالی نباشد راکبش	ہر لحظہ بینم تازہ تر داغ سگان کوی تو
نزدیک مردن میشوم از بوی زلفت میزنم	تا حال چون خواہد شدن روزے کہ نبود بوی تو
گر من نمانم ظن مبر کز کوی او دامن کشم	با باد ہمراہی کند خاک من اندر کوی تو
آیم بکویت ہر شبی چون خواب ناید چون نیم	مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو
گفتی کہ سوی باغ رو تا بوکہ دل بگشایدت	او فتح ما را کی دود چندین گرہ در موی تو
امشب کہ مہمان منی فردا کہ خواہد زیستن	بگذار تا یک ساعتی می بینم اندر روی تو

غزل ۵۸۴ دیوان — دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من میزنی — پیکار خسرو چون منم بر ساعدو بازوی تو — شعر ۶

مست میگردی زخانہ بیش بے فرمان مشو	چشم بد بینکو نباشد جا بجا مہمان مشو
گر ترا جولان ہمین باشد بہ از من صد کسی	یا مرا اول بکش یا بیش در جولان مشو
طوق شاہانست خراک تو بر ما سہل گیر	شرم دارد بر گدایان صاحب فرمان مشو
غمزہ می آری و میگوئی مرو از خود بجب	تیغ میرانی و میگوئی مرا قربان مشو
دل زمن بستانی و گوئی نمیدانم برد	اینچنین یکبارگی ہم جان من نادان مشو

غزل ۶۰۵ از دیوان

خسرو اگر دیدی که حیران ماندی اندر کار خود
من ترا صد پی نگفتم کاینچنین حیران مشو

شعر

از دو رسے خود جانا حال دل من بشنو
اندوہ فراق گل از مرغ چمن بشنو
زان موی بنا گوشت ہر کس گلہ دارد
آن طرہ بیک سو نہ از گوش سخن بشنو
نافہ ہمہ بوئی خویش از زلف تو می دزدد
نمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو
با اینہمہ نیکوئے اندر حق مسکینان
مشنو سخن بد گو گفت بد من بشنو
از باد ہوایت دل صد جا بدرید این خود
بشگفت گل دیگر اے غنچہ دہن بشنو
تو جان منی و من دور از تو ہمی میرم
ای جان جدا ماندہ آخر غم تن بشنو

غزل ۶۰۶ از دیوان

بشکست می لعلت چون توبۂ خسرو را
اکنون صفت مستی زان توبہ شکن بشنو

شعر

سوے شکار ای پسر نازنین مرو
مہری بکن برین دل اندوہگین مرو
شیران نیند مرد تو گر غمزہ میزنے
بر آہوان خستہ بآہنگ کین مرو
بگذار تا بخویشتن آیم ز بیشے
روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو
یک تیر از کمان تو ام سیکند بکس
امروز ہم مر کش و جای یکین مرو
وی گشت رفتی و دل خلقے ز جای فرت
رفت انچہ رفت ہا رو گر اینچنین مرو
یک پارسا نماند بشہر از خدا بترس
مست و خراب سوی برون اینچنین مرو
چشم تو آفت ست بردی کسی مبین
پای تو نازکست بروی زمین مرو
بر نازکان باغ بخشای و لطف کن
گل کیست تا بپات رسد با مر اکبش
یا پا برہنہ بر گل و بر یاسمین مرو

غزل ۸۸ دیوان

ای آنکه در نظاره بدان شوخ میروی
دیوانگی خسرو مسکین به بین مرو

شعر

دل و جان حیران اندازه بگذشت آن زلف دراز تو
بباید خون من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم بستی چو در زلف دراز آنقدر رشته
که گردد هر زمان گرد سر هر تار موی تو

تو خود هم زین دل پرخون برون بر حال دل جانان
که من گفتن نمی آرم بران روی نکوی تو

بر هبت خاک گشته عاشقانست و نو دولان
مبادا کاید چنین گردی نشیند گرد روی تو

نمی یابد خبر خلق از دل گم گشته جز آندم
که بوی خون دلها بادمی آرد ز سوی تو

نه بر تو بلکه هم بر دیده خود می نهم منت
اگر دزدیده پا گردم ز بهر جست و جوی تو

غزل ۸۸ دیوان

من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی
که محرم نیست خسرو را زبان و رگفت و گوی تو

شعر

دلم را اگرچه صد پاره بسینه خارخار تو
مرا این گل شگفت و بس همه عمر بهار تو

تو سلطان چون گدایان نرا زگاه حسن فرمائی
مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو

سر خود میزنم بر آستانت تا برآید جان
که این سر درد خواهد برد ما خود یادگار تو

همه کس هیندت جز من روا باشد کزین نعمت
بحرمی بمیرد پیش در امیدوار تو

بخشم گفته کاندر دل جانت زنم آتش
زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

اگر شبگاه تم سینه من از جانت کنم یاری
وگر بیرون کشی چشمم منم از دیده یار تو

غزل ۸۹ دیوان

عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندی
معاذ الله که گویم پیش چشم پرخمار تو

شعر

دلها لشکری دارد سخن با تاجداران گو
قرار لشکر خود ده بترک بیقراران گو

ترا دو چشم جادو کش من ازدو بی برمن خوش
خود ار خنجر نمیرانی بدان خنجر گزاران گو

بگو با من کدر گریم بلا و فتنه میبارد
ز بارانم چه ترسانی حدیث تیر باران گو

چه گوئی اینکه پامال غلامانت کنم بردر
براه خویشتم ای سلطان لگدکوب سواران گو

چه دانم میکنی هر دم که سوز عشق بد باشد
مرا در سینه دوزخهاست این با خامکاران گو

جفا گر میکند بر بی وچون گویم ای محرم
ولی زانگونه کاندر گوش او افتد بیاران گو

غم من شبنوای ما دو چه هست این گلانوی
مگو آنجا دگر گوئی بسان شرمساران گو

تو ای کز باده عشق بتانم تو به میگوئی
مرا عمر یست مستم این سخن با هوشیاران گو

غزل ۹۰ از دیوان

چو گل چیند کسی کز خار ترسد خسرو آسیرنه
به تیغ همچو سوسن لب حدیث گلعذاران گو

ختم شعر

خون گریم ار چه از ستم بیکران تو
هم خاک روبم از مژه بر آستان تو

بسیار آبگینه دلها شکسته
زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو

جان رفت در فراق تو از عیش بی نصیب
نی من ازان خویش شدم نی ازان تو

در دل که شب خیال تو میگشت تا بروز
گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو

ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی
زین تیغ کاشنی که می نگرم در کمان تو

بر تنگی دهان تو ام دست کے دهد
روزی من که تنگ ترست از دهان تو

غزل ۹۱ از دیوان

گفتی که خسرو آن منست این چه دولتست
یعنی منم که میگذرم بر زبان تو

ختم شعر

ای گلستان ترا بالای سرو
وز تو زیب قامت زیبای سرو

شکل سرو ار چه ببستانها خوشست
با چنان قدری کرا پروای سرو

هر کرا با گلعذاری سر بخوشست | کی سر باغست یا سودای سرو
راستی گویم مرا با تست کار | راست ناید کار من از بالای سرو
میدرم بر یاد بالایت چو گل | جامه پیش قامت یکتای سرو
هیچگه باشد که زیر پای تو | سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

غزل ۹۲ دیوان | خسرو ت بر چشمها جا کرد از انکه | بر گذار سرو باشد جای سرو | شعر

عاشق دیوانه سلسلهٔ یار کو | سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
گر چمن دلکشست طوف گلستان خوشست | این همه دیدیم لیک آن گل خسار کو
نالهٔ هر عاشقی با دل افگار خویش | از من مسکین بپرس کان دل افگار کو
نفس من بت پرست هست بکشتن مرا | تیغ سیاست کجاست باز و این کار کو
آه که دعوی عشق لبس غم جان چون دلست | دوستی جان گرفت دوستی یار کو
وه که جمال چنان رونق این چشم نیست | دیده بیدار هست دولت بیدار کو

غزل ۹۳ دیوان | بر سخن درد ما گوش نمد گرچه یار | خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو | شعر

من اینجا و دل گمره دران کو | ازان گم گشتهٔ گمره نشان کو
مگو ای پند گو بی ادب ی خویش | خوشم گر زنده مانم لیک جان کو
مرا گوئی که رو با صابری ساز | تو خود میگوئی اما گو که آن کو
بدل گویم کز ینها خواهش گفت | چو او پیش نظر باشد زبان کو
مپرس این ناتوان را پیشتر زانکه | بپرسی خلق را کان ناتوان کو

پس از مردن دعای تربت من | بسند ست اینکه تو گوئی فلان کو

غزل ۹۴ از دیوان — شعر

بگستاخی حدیث تو بگفتم
بخندہ گفت کاے خسرو دہان کو

خلقے ہمہ در شہر و دل ما بدگرسو | ہر کس بر ہی و من تنہا بدگرسو
بینم چو برآہش رہ دم و پاش بگیرم | دستم بدگر سو رود و ما بدگرسو
او رفت و من از بیہشی خویش ندیدم | کو باز بخانہ بشد و خود و ما بدگرسو
جان برد و من از دل طلبم وہ کہ چہ طرفہ | دا ئم بدگر سو و تقاضا بدگرسو
در عشق خدا را طلب وصل چہ زشت است | معشوق دگر سو و تمنا بدگرسو
وہ کان چہ زبان بود کہ کردیم و دہ اغیار | کو رفت بسوی دگر و ما بدگرسو
آیا بود آن روز کہ با ہم بنشینم | آشوب دگر سو شد و غوغا بدگرسو

غزل ۹۵ از دیوان — شعر

گر کام رسد در نرسد دست بلند ست
خسرو نرود از رخ زیبا بدگرسو

آن کیست کہ می آید صد لشکر دل باد | درویش جمالش ما سلطان دل ما باد
بے صبح شبی خواہم کو را غم دل گویم | من گویم و او خندد تنہا من و تنہا باد
مہتاب چہ خوش بودی کو بودی و من تنہا | لب بر لب و رو بر رو او با من و من با باد
ہستم بخیال خود من با او و او با من | یا رب چہ خیال ست این اینجا من و آنجا او
گویند چرا آخر دیوانہ نگیرد جوشد | دیوانہ چرا نبود م ماہ من شیدا باد

غزل ۹۶ از دیوان — شعر

من خسرو و او زیبا یارب کہ چہ شکل ست این
زیبا چہ دلہا من آئینہ جانہا او

گر باده سے خورم بسر من خمار تو
ورد چمن روم بدلم خار خار تو

خون شد ز نالشم جگر و لیک همچنان
با سنگ خویشتن دل نا استوار تو

از دیدن تو مست و خرابم تمام روز
جان میکنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان سمند کپیشت بصد هوس
مردن بپای خویشتن آید شکار تو

عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر
روزی نگفتیش که چگونه ست یار تو

دل را تپنچه تو چو بی من نمی خورد
شرمنده دلم من و دل شرمسار تو

داغ تو دارم ار نکنم خدمت دگر
کم زان که بر زمین برم این یادگار تو

بهر کدام روز بود عقل و جان و دل
گر این متاع چرخ نگردد بکار تو

غزل ۹۷ دیوان

همه پاره شد چو غنچهٔ دل خسرو خموشم
بارے گلے شگفت مرا در بهار تو

شعر

کس چون رهد ز گیسو همچو کمند تو
جای که آن کمند شود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا گریهای تلخ
وز دید خنده های لب نوشخند تو

شویم همی ز گریه زمین را که هست حیف
کافتد بخاک سایهٔ سرو بلند تو

اے پند گو که گویم از عشق او بخیز
دل چون بجای نیست چه خیزد ز پند تو

پندست آخر این نه پسند انچنین مسوز
یک پند من بگوش کن ای من پسند تو

تا کے هنوز دولت از خستهٔ غبار
کز خون دل نشاند غبارے سمند تو

غزل ۹۸ دیوان

گرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت
خسرو هنوز رمے نجهد از کمند تو

شعر

همه شب گرد من بشب چو مه میگشت و من باو
لبی و صد فسون دهے خطی و صد فتن باو

قبا را بر زده دامن بخون ریزی و از خنجر کشیده تیغ چون قصاب و زلف چون رسن بااو
زجیم خلق از دور میکشیدم پای خود لیکن مرا برداشته میبرد آب چشم من بااو
فلک هرگز گذار و ماه را در گرد شب گشتن اگر زان طرز شبرنگ باشد یک شکن بااو
گریبانم بصد چاکست این حسرت که کی روزی برهنه در برش گیرم که نبود پیرهن بااو
مرا بینی تو هم روزی که در سودای تو گوید که آن دیوانه می آید بهانی عمر و زن بااو

غزل ۹۹ از دیوان — نگارا همچو جان در تن در آ اندر تن خسرو — شعر
برون کن جان اصلی را که رافی نیست تن بااو

مردم چشم مرا برد آب اگر آئی درو خرد میباشد که بنشیند چو نه بینائی درو
ماه را با چون توئی یارب چه نسبت میکند نیست چون عیاری و شوخی در عنائی درو
در رهت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم وصف زیبائی که حیرانست زیبائی درو
گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم زانکه گم کردم دل بدروز هر جائی درو
عشق استاد است و شاگردش بلا کوی دوست کتب بدبختی و تعلیم رسوائی درو

غزل ۸۰۰ از دیوان — خلق گوید خسرو از عشق یکی دیوانه شد — شعر
چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درو

عشق نو است و یار نو است و بهار نو زان روی خوب روز نو و روزگار نو
چون در نیامد از در من نوبهار تو زانم چه خوش دلی که در آمد بهار نو
در نوبهار چون تو نه در چمن مرا از سرو نو چه خیزد و از نوبهار نو
بس توبها می کهنه که بشکست از آنکه هست در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو
دادم دل غمین و ندانستم این قدر هر روز نو شود غمی از غمگسار نو

ز خاک یادگار بزم در تو کرتا ... هم بار بهے کهن شود این یادگار نو
بروی دلم مرنج زگستاخیش ازانکه ... نو برده ایست پیش خداوندگار نو
خواهی بریز خواه نریزی من ار دو چشم ... ریزم برهگذار تو هر دم نثار نو

غزل ۱۰۱ از دیوان — شعر ۶

خسرو ز عشق لافی وجوئی قرار دل ... بخشد مگر خدای دلت را قرار نو

همیگویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو ... تو نامهربان بدخو رنمیگویم که اکنون شو
چه حاجت نامهای در دمار امهر او کردن ... به بین عنوان خون آلوده پر خوف مضمون شو
من مشتاب جان شیرین ز سر وکار وفا کردم ... تو در دولت بمان جاوید هر روزی برافزون شو
بده سر جرعهٔ درکش ز جام شوق بی ازهار ... پس آنگه پای کوبان پیش آن لبهای میگون شو
بدیوار خرابات او فگندم خرقهٔ رسمی ... حلالت کردم ای دزد از درون بستان بیرون شو

غزل ۱۰۲ از دیوان — شعر ۸

نیاید عاقلان را خسرو اسودای تو باور ... گر این را حجتی خواهی بگورستان مجنون شو

بدینسان کز غمت سائم بخاکی هر زمان پهلو ... ز آهن باید م ای سنگدل تی ز استخوان پهلو
تو شب بر بستر تازی و من تا روز در کویت ... میان خاک و خون غلطان ازین پهلو بران پهلو
خیالی ماندم از عشقت برهنه چون کنم خود را ... که بر اندام من یکیک شمردن میتوان پهلو
کنارم گیر تا برهم نشینیم پشت و پهلویم ... که دل بیرون شدست و ماند جانی درمیان پهلو
تو خوش میخسپ در خواب جوانی لیکه سر مستی ... بهر پهلو که می خسپی نمیگردی ازان پهلو
اگر یا لا کنی یک گوشهٔ ابرو فرود آید ... مه نو گر بلندی میزند بر آسمان پهلو
وفاداری بیا موز از خیال خویشتن یارا ... که نگذارد مرا از روز تا شب یکزمان پهلو

غزل ۸۰۳ از دیوان

من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو را
که بهر خواب پهلوئت نهد ای دلستان پهلو

شعر

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو
مرا دربان رها کن تا بمیرد با غبان تو

ز فریادم بنالد کوه و ره ندهی بسوی خود
تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو

بخواهی دید کز ظلم تو ناگه بهترین فرزے
من مظلوم خواهم هر دو دست اندر عنان تو

مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من
که آن گستاخیم بخشی غلام رایگان تو

وگر زین ننگ میدیدی که خود را زان تو گفتم
من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو

تو آگه نی و من با تو از نیسان عشق میبارم
که خود را گه گهی دشنام گویم از زبان تو

غزل ۸۰۴ از دیوان

بحیله زیستی خسرو که وی پیش آمد و دیدے
کنون باز آمد آن مردم کش اینک بهر جان تو

شعر

تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو
شیفته گشت عالمی ز ابرو چون هلال تو

از خطت ار چه گشته شد خلق نپرسد خدا
نامه من سیاه باد از رقم جمال تو

قرعه دروغ میزنم بهر صبوری ارنه کو
دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو

دور ز بندگی تو گرچه خیال گشته ام
از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو

گیر که ذره بر شود کے رسد آفتاب را
همت مدبری چو من لیس هوس وصال تو

نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون
بین که میوه میدهد زین خور شش آن نهال تو

غزل ۸۰۵ از دیوان

عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم گهے
اینقدری که خسرو اچیست بگو شکسته حال تو

شعر

امشب ای باد یکی جانب آن بستان شو
سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو

من کہ زان بوی شوم کشتۂ دنخواہی بردم | از پی بوی دگر جانب آن بستان شو
چون شدی ایدل بدخو کہ نمودت این راہ | کہ بر آن سرکش خود کامہ ولی فرمان شو
تشنۂ خون دل ماست دو چشم مستت | ہر دم ای دیدۂ من ساقی آن مستان شو
صنما رفت چو جانم بغمت لطفے کن | تا شوم زندہ ز سر ہم تو درین تن جان شو
ہمہ در مجلس شاہان نتوان خورد کباب | یک شبی بر جگر سوختہ ہم مہمان شو
آرزو دارم کامے ز لبت یکروزے | تا مگس گوے کہ غارتگر خوبستان شو
سرمہ ات ہست کہ در دیدہ کشندت خوبان | گفت خسرو کن و خاک در خسرو خان شو
رکن دین آصف ثانی حسن آنکس بدعا | آسمان گفت کہ فرمان دہ چار ارکان شو

غزل ۸۰۶ از دیوان | ردیف ہای ہوز | بقیہ نقیہ شعرے

ملایم و مجلس و مے خوبی سہ چار سادہ | من و رسیان پیری عمری ببا دادہ
مجلس میان بستان گل با صبا نیاری | نرگس بخواب رفتہ سرو روان ستادہ
خوبان ببادہ خوردن من در خمار ایشان | ہر جرعہ کہ خوردہ سر بر زمین نہادہ
ساقی چو من زبادہ مست و خراب گشتم | بفروش خشت گورم بستان بمفت بادہ
سیراب خونست و ہم زان میزند لبسرخے | آن سبزہ کت برآمد گرد لبان سادہ
مویت بزلف درہم نی خاستہ نہ خفتہ | چشمت بخواب مستی نی بستہ نی کشادہ

غزل ۸۰۷ از دیوان | چون رہبت آید آخر با تو طریق خسرو
او نامراد مسکین تو شوخ خود مرادہ | شعرے

شمع فلک برآمد با آستین زبانہ | ساقی نامسلمان در دہ می مغانہ
کشتی ما روان کن ما کنارہ یابم | دریای غم ندارد چون ہیچ جا کرانہ

توبه ام شکستی گر نیست وجه باده — بفروش خانه من یا خانه خدا نه
ی کز رخ خود کن همیشه کاری — یکدم خلاص یابم از محنت زمانه
و تا رویم بیرون دستی بگردن تو — تو بیخود صبوحی من بیخود شبانه
ی من غلام شکلت چون در خمار باشی — نی روی خواب شسته نی موی کرده شانه
طرب برود خود برد دستی جوابر باران — وین زهد خشک ما را تر کن بیک ترانه
ن نیم خورده خوردم وز باده تو نرنجی — دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

غزل ۸۰۸ از دیوان

خسرو ست مطرب و آن مست ناز سرخوش — شعر
هان دی چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

سر بر خمار شب بکنار که بوده — لبها فگار همدم و یار که بوده
سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز — شب تا بروز باده گسار که بوده
شمع مراد من شدی یک شبی تمام — ماه تمام در شب تار که بوده
با چشم آهوانه که شیران کند شکار — ای آهو رمیده شکار که بوده
سروت هنوز هست در آغاز خاستن — زان سر و نیم رشته بهار که بوده
مار جگر ز رشک بصد پاره در کنار — خونابه شوی گریه زار که بوده
کارت چنین که پرده دلها بریدنست — امشب ببرده محرم کار که بوده

غزل ۸۰۹ از دیوان

بر ریش خسرو ت نمکی هم دریغ بود — شعر
مرهم رسان جان فگار که بوده

من ار چه هر شب از تنهائی هجرش کنم ناله — زآه من مباد ابر لبش آزار تنخاله
مرا از ناله خود صد خرابست و یکی راحت — که می بشناسد آن سلطان سگان خویش را نا

گذشت امشب بزاری شوم ترسم که ناگاهان / درین شبهای ناگاهان شوم یک دو صد ساله
گرم چون خاک زیر پای سیری بی سپر سازی / همت تا کی دارم و گردی شوم آیم بدنباله
چو بیغم درخت گرره بود بر آتش و بی غم / رود مرز انسان که گوئی میرود بر بوستان دواله
چه خوش جان دادنی باشد که من در تلخی مردن / چو بخشی از لب خود آخرش شربت دران جاله

غزل ۱۰ دیوان

فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد / شعر
ملخ رو گشت و هقان را که جیش بود از ژاله

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در نامه / بیا کز دست تو پاره کنم هم پیش تو خامه
ترا خال بلا بر رو چو نقطه بر سر ناخن / مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه
هزاران نامه تر کردم بخون آخر چه کم گشتی / اگر تو بیوفا را تر شدی روز سر خامه
ز آه خویشتن یک سینه بی آتش نمی بینم / ببین دیوانه خود را که چون گرمست هنگامه
من از جان خواستم تو خوی بد مگذار بهر من / که مردن خوش بود از بهر چون تو شوخ خودکامه
همه شب خون خورم با دل ندارم عقل را محرم / که هست این شربت خامه نگنجد در دل خامه

غزل ۱۱ دیوان

نخندی پیش هر چشمی ز چشم خسروت شرمی / شعر
بسنده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه

جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه / با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه
تو مست و غلطان تو بتو زلفت پریشان مو بمو / چون باد گردان سو بسو گرد سر جان همه
غم دارم و دلریش از ان بیخوابی تب پیش از ان / میگفت حالم پیش از ان خواب پریشان همه
زان روی چون مهتاب خوش یک شب نکردم خواب خوش / از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه
ای درد تو درمان من مهتاب روی جان من / درد تو تنها زان من درمان تو زان همه

غزل ۱۲۱۰ از دیوان

خسرو زجان سوختہ گم گشت صبر آموختہ
وقتی شد آخر دوختہ چاک گریبان ہمہ

شعر

اے حسن تو آفت زمانہ
روے تو بدلبرے فسانہ

ہر دم سوے قبلۂ دو ابروت
خورشید یگانہ در دو گانہ

صد دل بدر دو می برلفت
گر شیر رود زبان بشانہ

من غرقہ و تو در آب چشم
بینی رخ خویش بر کرانہ

تیرم زدی و خوشم کہ باری
بشناختیم بدین بہانہ

غزل ۱۲۱۱ از دیوان

گم گشتی خسرو ابکوشش
یا ماندہ مگر ز خانہ خانہ

شعر

ہمہ شب رود رہی را برہ صبا نشستہ
ہمہ کس بخواب راحت من مبتلا نشستہ

غرضی در ای امکان چہ خیال فاست ایں
ہوس جمال سلطان بدل گدا نشستہ

ہمہ شب صبا بویت من سوختہ چہ گویم
کہ چہاست در دل من زدم صبا نشستہ

تو زنالۂ من ازمن سبز دار جدا نشینی
کہ ز دست خویش من ہم ز خود دم جدا نشستہ

دل مبتلاے عاشق یکجا گریز داز تو
بجوالی دو چشمت چشم بلا نشستہ

تو در آ و غمزہ زن کہ نہند پیش بت سر
بستانہ کہ باشد صف پارسا نشستہ

اگر این بت ستم خوبان کہ بسر شود مرا نی
منم اینکہ اندریں رہ ز سر رضا نشستہ

غزل ۱۲۱۲ از دیوان

سر کوی تست خسرو شب و روز چون کنم من
کہ تو ام نمیگذاری نفسے بجا نشستہ

شعر

تو شعر ای سنکر مرا در ربای میخانہ دہ
این عقل رسمی غرقہ کن می تالب پیمانہ دہ

من تو به تنها لشکنم اول سبوئه بر سرم | وانگه ندای زهد من پیش و پسین خنده
من عاشق و هر بیخبر از خانمان یارم همه | ای آه سوزان شعله بر دست این دیوانه
مشغول شهد بینمی چه اگه از سوز دلم | یارب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده
بیگانه شد یارای صبا با جان چه کار اکنون مرا | این آشنای کهنه را بستان بدان بیگانه ده
ای خواجه دیوان دل آخر با قضای خویش | گر نیست وجه زندگی بر مردنم پروانه ده

غزل ۱۱۵ از دیوان — چون بر پریرویان همه ملک سلیمان یافتی | چیست شعرم — بستان تو حصه و جان و دل مرغ بلا را دانه ده

منم امروز ز روی چو تو یارے مانده | باده عیش ز سر رفته خماری مانده
چشم و سینه بگذر هاے تو در ره سوده | دیده پر خاک و ولی پر ز غباری مانده
عشق تا خون خوردن و جان سوختنم فرموده | من نبز و یک خو و اندر سر و کاری مانده
رفته از پیش نظر نقش و نگاری زیبا | بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده
بوستانی که در و جز گل بیخار نبود | چه توان دید گل رفته و خاری مانده
وه درین فتنه که فریاد رسد جان مرا | ترک قتال و فرس تند شکاری مانده
دوستان بار نیاید دل من بگذارید | کشته صید لیست بفتراک سواری مانده

غزل ۱۱۶ از دیوان — خلق گویند که بی رویش چونی خسرو | شعرم — چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

بکش بناز مرا اے نیاز پرورده | مریز خون مسلمان بجرم ناکرده
مرا بکشت لب جانستان تو هر چند | مفر چیست بآب حیات پرورده
بجنبش قندی ازان لب که پیش از مین اید | همه خیال لبت دام کرده ام خورده

ز من از انکه تو شب با نخواب کرده دراز | هزار کس بدعا دستها برآورده
ر آر یکنفس اے صبح تیره روز امید | مگر سپید شود این شب سیه چرده
ر ید پرده دل را فراق دجان ره یافت | هنوز چند کنم پیش مردمان پرده
ر انکه من بشبیخون هجر جان نبرم | چنین که صبر من آورده گشت دل پرده

غزل ۱۷ از دیوان | چه جای پند و نصیحت چو من زدست شدم | شعر
چه سود نعل زر اکنون کرنگ شد جرده

ای غمزه خونریز تو خونم بافسون ریخته | افسون چشم کافرت رنگونه صد خون ریخته
نی سروای شاخ رطب کان قامت زیبا بلب | از نقره خام ای عجب نخلست موزون ریخته
تا هر که باشد بار تو بیخود شوم در کار تو | ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته
آهی که گردون چند گر میدشت در رویم نگه | زین هر دو چشم روسیه اینگه شد اکنون ریخته
هر جا که اشکم تاخته آهم علم افراخته | با مون زور یا ساخته دریا بهامون ریخته
خواهم بپرم بر سما کز جور او گردم رها | صد گونه باران بلا گردون زگردون ریخته

غزل ۱۸ از دیوان | ای کرده قصد و راز بون هرگز نپرسیده که چون | شعر
خون کرده دل را درون دیده بیرون ریخته

چو بوے زلف تو همراهے صبا کرده | ربود جان من و کالبد رها کرده
بیا که سوسن بیچارگان بشده زلفت | که بر کنار ه خورشید تکیه جا کرده
بیک خدنگ که بکشاد نرگس مستت | دلم ز سینه و جان از تنم رها کرده
کلاه تو کژ شده کج ز باد رعنائے | هزار پیرهن بیدلان قبا کرده
خیالت آمده هر دم بپرسش دل من | دویده اشک منش پیش مرحبا کرده

سپیده دم تو بخواب و مرا بکشته بشک — مرا غما که بگردرخت صبا کرده
چو شکر دیدن رویت نکرده ام هجران — بسا نمودن رویت مرا منزا کرده
چو هیچگاه ندیده بچشم نیک مرا — منت بجان زپی چشم بد دعا کرده
عقوبتی که بشبهای هجر دیده دلم — ستاره های فلک ابران گوا کرده

غزل ۹۱ ایضاً

خیال تو که از و غرق خون شود هر شب — شعرا
میان خون دل خسرو آشنا کرده

ای در و پیدا در دلم تا راج پنهان کرده — با جان بهر بیرون رود کارم دوجان کرده
در حیرتم تا هر شبی چون خواب می آید مرا — زنیسان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده
فتنه بتاد غمزه تو بیکار نشیند دمی — از نقد جانها لاجرم هر کس مرا دان کرده
ای چشم را فرموده گه گه نظر در کشتگان — من آشکارا گویمت خونی که پنهان کرده
گفتی ندانم بی سبب غمگین چه پیدا در ترا — آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده
از نیکوان کس را بود این مرحمت با عاشقان — گر دیگری این نیقدر کس را مسلمان کرده
دانم که تو انی وفا لیک اندکی اندک خوی کن — کانچه از جفا کاری بود چندانکه تو ان کرده
دل در گله بندم ولی چون تو کجا باشد گلی — آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده

غزل ۹۲ ایضاً

دمی پیش زلف و خال تو خون جگر میریختم — شعرا
دل گفت کاین هم خسرو اشبهای هجران کرده

من من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره — نظری تو عفا الله چه می ست مست کاره
بچه سانت سیر بینم که هم از نخست دیدن — شوم از خود و نیارم که بمنیت دوباره
هوسم بود که دیده ز همه ستانم و من — بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره

چو روی بگشت جولان دل عاشقان توان دید
که زنعل بادپایت جهد آتش شراره

تو بر هر دو ان و خلقی بهلاک مانده هر سو
چه غم آب تندرو را ز خرابی کناره

سر آن دو چشم کردم که چو هندوان هر زن
همه را بنوک مژگان زده بر جگر کناره

مشمر حسیب طالع چو زروز بد بگیریم
که من آب خوش نخورم بشمار این ستاره

غزل ۱۲۱ از دیوان

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مگس ببندش
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

شعر

گرچه بهر سخن دلم از تن ربوده
با این همه بگوی که جانم فزوده

چشمت بغمزه بردن دلها نموده است
تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده

رویت درون پرده و صد پرده چاک از ده
شادی بروزگار کسی کم نموده

بالین گردناک مرا طعنه میزنی
جانا بتکیه گاه غریبان نبوده

گفتی که خون بدست خود ریزد ای رقیب
شکر انه بر منست که از وی شنوده

کی داند ای اندوه شب تنهانشستگان
ای آنکه مست و بر جانان غنوده

غزل ۱۲۲ از دیوان

بد گفت عاشقانت چنین کرد خسروا
رنجه مشو که کشته خود را نبوده

شعر

جان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده
من نیم زیستنی جان چکنم بیهوده

بسکه در سایه دیوار تو در فریادم
زاه من سایه دیوار تو هم ناسوده

با تو در خواب مرا پهلو از آن نسود
گرچه بر خاک درت پهلو من بسته سوده

برسانی زمن ای گریه گران سو گذرے
خدمت چند بخونابه چشم آلوده

سالها شد دل من رفت ندانم بکجاست
از که پرسم خبر آن دل گمره بوده

غزل ۸۲۳ از دیوان

یارب از سوز دل ما تو نگاهش داری
گرچہ بر خسرو دل سوختہ کم بخشودہ

شعر

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامہ
جان خاک راہ قاصدی کارد زجانان نامہ

چون کافرانم گشت غم چون ہندوانم سوخت دل
یارب چہ بودی کامدی زان نامسلمان نامہ

بیمست جانان در غمت کز پردہ بیرون اوفتم
تا راز من پیدا نشد نفرست پنہان نامہ

بر دل نہم آن نامہ را چون کاغذی بر آتشی
بر آتشش دل مرہمی بودی نہ چاراز ایشان نامہ

تیر آورد نامہ پس تیری کہ بر جانم زنی
تا مونس گورم بود بفرست با آن نامہ

دارم بسے سودا بدل ہیچیدہ بر ہم بوے تو
مہر دل از تیغ خمزہ کشتگاف و برخوان نامہ

غزل ۸۲۴ از دیوان

خسرو درین سوز نہان ہیہودہ سودائی بری
درویش را آن نخبت کو کاید ز سلطان نامہ

شعر

اے عشقت آتشی بہمہ شہر در زدہ
آن آتشش درون تا شعلہ بر زدہ

ہر روز چشم مست تو در کاروان کہبر
بیرون کشیدہ تیغ درہ خواب خور زدہ

مژگان تو بہر زدن چشم بہر قتل
آراستہ دو لشکر و بر یکدگر زدہ

ہر تیر کز اشارت تو راست کردہ چشم
آن تیر راست کردہ مرا بر جگر زدہ

لب تر مکن بپاسخ تلخ دمرا بکش
زان زہر آب کردہ و اندر شکر زدہ

تو تیغ جور بر سر من میزنے و من
آیم ہمے بکوے تو ہر روز سر زدہ

غزل ۸۲۵ از دیوان

ہر شب زدہ ز ہجر تو خسرو ہزار آہ
من ہر چہ پیش گفتہ مزن بیشتر زدہ

شعر

نسیم زلف بر دست صبا دہ
مرا خون غیر را مشک خطا دہ

بسے کس چشم میدارد بلطفت — مرا خاک و کسان را تو تیاده
ازان مے کت چو خون ما حلالت — پیاله خود خور و جرعه بماده
بکش از یک نظر چون کشته گردم — سپس دیگر بفیگن خونبهاده
بحکم خط خویش ای آفت جان — همه فتوی بخون ما رواده
ولیری میکند در دیدنت خلق — بدست غمزه شمشیر بلاده
مرا صد پاره کن بر چشم یار — غلیوا زان دو مرغان را صلاده
چو خاکستر شوم از سوز عشقت — بدست خویش بر باد مباده

غزل ۸۲۶ دیوان — بصد تعویذ چون در دم نشد به — بیک دشنام خسرو را دواده — شعر

دلے دارم ز هجران پاره پاره — جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بیا کت بینم و همچون نسپندی — بر آتش افگنم جان پاره پاره
چو خوش حالے که گردم گرد کویت — رخی پر خون گریبان پاره پاره
بکویت کرده ام شب گریه خون — جگر اینک بدامان پاره پاره
زپیوندت نخواهد شد جدا دل — کنیش از خود بپیکان پاره پاره
بصد خونابه ایمان با دل آمیخت — مکن اے نامسلمان پاره پاره

غزل ۸۲۷ دیوان — لبت کو خورد خونم گردد دست — کسند خسرو بدندان پاره پاره — شعر

خسرو اگر عاشقے بجام بلا پیش نه — داغ عقوبت بیار بر جگر ریش نه
تا نه تهی ست عقل صیقل او کن ز عشق — تا به چو آئینه گشت دم مزن و پیش نه

نعل در آتش فگن از بهر معشوق دگر
عاشق جان خودی بر جگر خویش نه

جان که نماند مقیم در صف عشاق باز
سر که نداری براه در ره درویش نه

خون که می عارفست بر لب جان بر فشان
غم چو خورد عاشقانست از پی خویش نه

گر رسد از دوستان زخم ملامت بتو
چون به تهمت فاسدست رگ بنه پیش نه

چشم ستیزنده را چابک تادیبشان
ظلم نشاید بنده را لشکر فریش نه

غزل ۸۲۸ از دیوان

طعمه که ناخوش ترست در دهن خویش کن
لقمه که بالیده تر پیش بد اندیش نه

شعر

اے آنکه دو هزار سینه
وانکه دل تو هزار کینه

مستم ز بر ت که هست پیدا
ور جامه چو می دریم کینه

هر قطره خون ز چشم من بهست
بر خاتم عاشقی نگینه

طاقت چه برم نماند طاقت
انزل لقلوبنا سکینه

مجنون خراب سینه داند
اندوه من خراب سینه

اے عقل که پند نامه خوانی
در آب روان کن این سفینه

غزل ۸۲۹ از دیوان

ننگ همه عاشقانست خسرو
میپسند سفال در خزینه

شعر

اے در دل من مقیم گشته
دل بے تو اسیر بیم گشته

خال تو چو نقطه دو ابرو شکست
یک دائره دو نیم گشته

پشت صدف از لبت شکسته
در در شکش یتیم گشته

خطت بسواد دیده من
بنشسته و خوش مقیم گشته

من بے زر و آستین تنگت | از دست تو پر ز سیم گشته

غزل ۳۳۰ از دیوان | خسرو بگدائے چنان سیم | شعر ۸
پیش در تو مقیم گشته

اے غالیه گرد ماه سوده | آراسته شمع راست دوده
برداشته نسخه ز نو درشید | آئینه که روے تو نموده
جان تازه شود ز گرد خیلت | کان خاک مفرحیست سوده
مردم ز رشکے که دیدن او | جان داده و عمر تو فزوده
بیگانه شد آن کسے که بودت | وقتے بدل خراب بوده
هر شب دل من حدیث درد ت | خود گفته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو ندادہ پندم | جز آنکه غمے نیاز موده

غزل ۳۳۱ از دیوان | از لطف تو یافت نسبت لعل | شعر ۶
خسرو که میان خون غنوده

دلم از جور خوبان گشت پاره | دلست آن شوخ را یا سنگ خاره
چو بگشادم بگریه چشم دربار | گشاد ابر و پدید آمد ستاره
من و زین بیس دو سه بدنام مستی | سگان رسوا و طفلان در نظاره
به عشقم چاره فرمایند یاران | ولے با یار بی فرمان چه چاره
نگارا بگسل این سر رشته عذر | که نتوان دوختن دلهای پاره

غزل ۳۳۲ از دیوان | اگر خون خورد خواهی شیوه مگذار | شعر ۹
که خسرو نیست طفل شیر خواره

اے فراق تو یاد دیرینہ
غم تو غمگسار دیرینہ

در تو میہمان ہر روزہ
داغ تو یادگار دیرینہ

غرق خونم کہ میخلد ہر روز
در دلم خانہ خار دیرینہ

ہر کسے را می دیاری و من
بیخبر از خمار دیرینہ

ہیچگہ در حضور خواہم گفت
محنت انتظار دیرینہ

اے صبا زینہار یاد دہش
گہ گہ از دوستدار دیرینہ

اے دریغا کہ خاک خواہم شد
با دل پر غبار دیرینہ

چند گاہے خلاص یافتہ بود
جانم از کار و بار دیرینہ

غزل ۳۳۳ از دیوان

وہ کہ باز آمدی و خسرو را
بردی از دل قرار دیرینہ

تضمین بیت شعر ۶

غزل ۳۳۴ از دیوان

ای جفایت بر من مسکین ہمہ
چند ازین خشم و عتاب و کین ہمہ

قصد جانم میکنے چون دشمنان
دست میدارم ترا باین ہمہ

محنت من بین و رو بنما ازانکہ
بہر رویت میکشم چندین ہمہ

در بنا گوشش تو سر در کردہ زلف
تا کے آخر شربت زہرم دہی

کشتن ما میکند تلقین ہمہ
تلخ گوئی زان لب شیرین ہمہ

تضمین بیت شعر ۹

ہر چہ میدانی بکن چون مر ترا
میرود بر خسرو مسکین ہمہ

اے از گل تو مارا در دیدہ خار ماندہ
وز جان غمزۂ تو جانم فگار ماندہ

تا نقش تو زمانہ در پیرہن کشیدہ
در کارگاہ گردون مہ نیم کار ماندہ

تا بو که چون تو ماهی بنیم بطالع خود
هر شب بگریه چشم اختر شمار مانده

بس دل که هست هر دم از ناروان بعلت
در پرده قطره قطره همچون انار مانده

جان بی تو در عذابست چون گنج من بویرانه
بیرون چو می نیاید این جان زار مانده

رحمی کز انتظارت دو چشم چار کردم
وز گریه هست صد خون در هر چهار مانده

دستم بگیر یارا کاری بکن که هستم
باری ز دست رفته دستی ز کار مانده

تن موی گشت و گه گه زان میکنم عزیزا
کز زلف تست یارا این یادگار مانده

غزل ۳۳۵ از دیوان

عمرم که رفت بیتو آن در حساب نبود
وین یک دمست زان هم بر روزگار مانده

شعره

تو شوخ هر کجا لب خندان کشوده
از دل بسی گره که بدندان کشوده

آب حیات میرود در سخن که لب
گوئی ره آب چشمهٔ حیوان کشوده

ما چون ز نیم بیش که از بهر جان ما
مستی و خواجگان دگریان کشوده

هست از برای کینهٔ ما خط کشیدنت
مضمون نهان مدار که عنوان کشوده

غزل ۳۳۶ از دیوان

فریاد رس مرا و ز فریاد دارمانش
خسرو که هر شبی ز وی افغان کشوده

شعره

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته
وز بهر تو خویش را همه بیگانه ساخته

شانه چرا بموی بست وه که آره باد
بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته

مائیم رخنه کرده دل از بهر پاسبان
مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

من چون نیم که سنگ نه در خانه در زنم
سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

آنشوخ ریست کرغ دلم خوش پرنده ایست
کاویزد بفضل قوتش از زیرکانه ساخته

یاران که در فسانهٔ راحت کنند خواب | بیخوابی مرا همه افسانه ساخته
چون نالهٔ شبانه عاشق کشنده نیست | مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته
مردم چو بیوفاست خوش آن آهوانه دشت | کز آدمیگاه خویش بویرانه ساخته

غزل ۳۳۷ دیوان — شعر

خسرو ز عشوهٔ تو زبون گشت عاقبت
هرچند خویش عاقل و فرزانه ساخته

ترسم در آمده و در درونه جا کرده | برفته جان و بجوجامی خود رها کرده
چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت | چه دیدها که سمندت بزیر پا کرده
تو خیره دیدگی من نگر که هر بارے | غبار خنگ تو در دیده از صبا کرده
نپرسد از تو کسے گرچه از کرشمهٔ حسن | قصاص میکنم و بر گناه ناکرده
بجان خریده ام از تو بوسها و ازا | ز خیره بهر زمین بوس پادشا کرده

غزل ۳۳۸ دیوان — شعر

دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست
به پیش دیدهٔ او هر چه ازدعا کرده

ای گل که چنین در بغلت تنگ گرفته | کز خون دلت پیرهنت رنگ گرفته
آن سوختگی جگر لاله ازانست | کز آه من آتش بدل سنگ گرفته
تا دست تظلم نزند نرگس بعنانش | تن داده بمستی و عنان تنگ گرفته

غزل ۳۳۹ دیوان — شعر

از سوزن زنگار گرفته بشناسد
بس کز نم گریه مژه ام زنگ گرفته

ایکه چشم من زروی خویش روشن کرده | اندر انخوش خوش کز انر و خانه گلشن کرده
صد دل آویزانست در هر تار پیراهن ترا | تو چنین نازک چه نازست این که بر من کرده

تو همه تن مایهٔ شادی و جانم پر غم — جان من وه کاینچنین جای همه مسکین کردهٔ
عرض کردی بر من آن نرخ تا بدان شد خون چشم — یارب آید پیش چشمت آنچه بر من کردهٔ
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت — غم مخور چون اینچنین صد خون بگردن کردهٔ
هر شبی تا روز میسوزم گداز ان همچو شمع — دم مده چون سوزش من جمله روشن کردهٔ

غزل ۱۳۸ دیوان اول — دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
شعر خفیف — عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کردهٔ

ای رفتی و ترک من بدنام گرفته — وز دست وفای دگران جام گرفته
باز آمدهٔ تا بنمائی و بسوزی — در شور میا در دل آرام گرفته
خونم مخور ای دوست که این باده غم آرد — چون دید توان آن رخ گلفام گرفته
وز دان دل از شاه بگویید که بگیرند — من گیرم هر موی ترا نام گرفته
دشنام کرم کرده تو دیروز همه شب — من لذت آن گفتن دشنام گرفته
از پیش مران بندهٔ دیرینهٔ خود را — گر دل شدت ای کافر خود کام گرفته
من دوزخم از عشق و بسا دوزخی از عشق — کو صد چو من سوخته را خام گرفته

غزل ۱۳۹ دیوان اول — ای گل مزن این خنده زنالیدن خسرو
شعر خفیف — کاز رده بود بلبل در دام گرفته

مهر تو در دل من مانند جان نشسته — همچون منت بهر سو صد ناتوان نشسته
من با دو چشم گریان پیوسته در فراقت — تو شادمان و خرم با دیگران نشسته
گر خون چکد ز دیده زین غصه جای آنست — تا کی توانت دیدن با این و آن نشسته
یک شب بکلبهٔ ما گر بگذری ببینی — گرد فراق و محنت بر خانمان نشسته

بخرام سوی گلشن تا هر طرف به بینی
بلبل ز شوق رویت نالہ کنان نشستہ
آیا بود کہ بینم روزے بکام خویشت
از دشمنان بریدہ با دوستان نشستہ

غزل ۴۴۸ از دیوان — از گرد رنگ را عمر لیست تا کہ خسرو
از بہر پای بوست بر آستان نشستہ — شعرہ

ردیف پای تحتانی

غمزہ را غارت ایمان من آموختہ
خندہ را سوختن جان من آموختہ
طرہ ات را شکستی و بلندے دادم
این شکست از پی ایمان من آموختہ
جا بچشم کنی و غرقہ شوم بر نکشی
آشنا کردن طوفان من آموختہ
جان بیازی ببری از من و بازم ندہی
این چہ بازیست کہ بر جان من آموختہ
چہ کنے از غمزہ سحر از پے خسرو ہر دم
این عملہا تو ز دیوان من آموختہ

غزل ۴۴۹ از دیوان — ردیف پای تحتانی — بقیہ نقیہ شعرہ

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی
ازین دیوانہ بدمستی و بدخوئی ندانے
بطرہ آشنا بندی بخندہ پارسا بینے
بغمزہ ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی
بابرو فتنہ انگیزی بنرگس عالم آشوبی
ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانے
دعای بد نخواہم کرد لیکن اینقدر گویم
کہ یارب مبتلا گردی چو من روزے بہجرانے
طبیبا بہر جان ناتوانم غم مخور چندی
رہا کن جان و ہم زیر انی ارزم بدرمانی

غزل ۴۵۰ از دیوان — کنون یاد شراب و شاہد و مستی و قلاشی
گذشت ست انچہ خسرو را سری بود و سامانے — شعرہ

کج کلہا ستمگر اتنگ قبای کیستے
لالہ گرا و دلبر اعشوہ نمای کیستے
زیر کلاہ جعد ترا تا کمرت کشیدہ سر
بستہ بچابکی کمر چست قبای کیستے

مرکب ناز کرده زین داده بغمزه تیغ کین
ساخته آمده چنین تا ز برای کیستے

سینه بند حبای تو دیده بزیر پای تو
با همه در هوای تو تو بهوای کیستے

تا رخ خود نموده ٔ جان و تنم ربوده ٔ
آتشی من فزوده ٔ مهر فزای کیستے

خانه ٔ جان همی بری دانه ٔ دل همیخوری
نیک بلند می پری مرغ هوای کیستے

غزل ۴۴۵ انوری

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن
طوطی شکرین من نغمه سرای کیستے

شعر

نامردمست هر که در و نیست مردمی
عودی که بوش نیست بسوزش نه نیرمی

مردم نه چو نقش بد اندر نهاد تست
دیوی که جای کرده در اندام آدمی

وه کین چه کوریست که در شاهراه شرع
با صد هزار رهبر بیننده ره گمے

عمرت روان چو آب تو معمار قصر خاک
تا آب چشمه هست چرا در نمی

شرمے که بهر مال شوی بنده ٔ خزان
چون بنده ٔ خدائی و فرزند آدمی

چون بد کنی بدی که بگوید از ان مرنج
چون هم توئی که در حق خود در تکلمی

از برگ زیر باد کن دل همه بماغ
ای بلبلے که بر سر گل در ترنمے

امروز باز گونه مزن نعل رخش لحوشیں
فردا چو زیر خاک لگد کوب هر سمے

غزل ۴۴۶ انوری

از تست بی نمازے خسرو دلا که تو
مرداری او فتاده بچه بلکه در رخمے

شعر

به بت نمای مرا ره اگر بدین نتوانے
بمهر کش سگ خود را اگر بکین نتوانی

گهم نوازی و گاهے بران که تیغ برانی
مرا دست چنان کن اگر چنین نتوانی

نباز گوئی بوسے دهم اگر بدهی جان
من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی

بپرس از انکه شنیدست و تا برو نرخفته — که تو شنیدن این نالهٔ حزین نتوانی
بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین — مرا بزهر گهی کش کز انگبین نتوانی
خوشست باغ ولیکن دلم نایستد آنجا — که تو چو او شدن ای برگ یاسمین نتوانی
دلا بکش دل بلند آستانش دامن دعوی — که خاک رفتن آنجا بآستین نتوانی

غزل ۷۴ از دیوان — نخست از سر جان خیز خسرو و پس آنگه — چیست شعر
باشکار بر دزن گر از کمین نتوانی

تو خود بغمزه سر اسر کشمه و نازی — چه حاجتست که با ما کرشمه سازی
به تیغ بازی مژگان مریز خون مرا — که نیست ریختن خون عاشقان بازی
شب آمدی و نگفتم بکس ولی چه کنم — که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی
حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد — ترا رسد که نگاری بحسن ممتازی
از آن شدست لکد کوب بلبلان سرو — که پیش قامت تو میکند سرافرازی
چو جان بپای تو افتد ختم خیال تو گفت — که من از آن توام تا تو دل نیندازی

غزل ۷۵ از دیوان — رضا بکشتن خود داد خسرو که زلب — چیست شعر
بزنده کردن او چون مسیح پردازی

شتر بانا دمی محمل میارای — رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بر دل — دلم رفتست و بارش مانده برجای
روان شد محمل و جانم بدنبال — جرس مینالد و من میکنم وای
ندیدم ره چو غائب شد ز چشمم — غبار نخت سیان باد پیمای
تو ای کشت برشتر آب حیاتست — بوادی تشنه می میرم بخشای

زغمت کجا گریزم که جهان گرفت چستت
ز تو سهم نیست مارا که اگر بود بپاسے

شرف هلاک مارا بدو بوسه جان تو ده
که اگر امید باشد بزییم چند گاهے

چه فغان کنم بکویت ز علی اللهم چه رنجے
در شه تهی نباشد ز نفیر داد خواهی

نکنی تو راه کوته برما دهر زمانے
بفنا رهم نماید اجل و دراز راهی

با امید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری
پس ازین چنا امیدان من و گوشهٔ و آهی

چه دراز بود امشب که خیال بر سر آمد
بدمید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی

بیکے بهم نشینان سخن تو دوش گفتم
که تو دیده فلان را بسر لیست کج کلاهے

غزل ۵۵۴

بخواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش
نظری زده و رمیکن بجمال پادشاهے

شعر ۹

بسیار باشد ایجان همچون من غمینے
نازے که میکشم من از چون تو ار نینے

تا دست و پا نهادی مر حسن را اندیدم
پای بدامن اندر دستی در آستینی

گرد جهان بگردی از جور خود نیابی
بی آبدیده خاکی بے خون دل زمینے

از شب روان کویت هر گوشهٔ و آهی
در هند وان چشمت هر غمزهٔ و کینے

شمشیری از خیالت و زماسری و جانے
زناری از دو زلفت و زما دلی و دینے

پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت
کز گوشهای چشمت ترکیست در کمینی

زنبور وار بستی در خون دل میانرا
زان لعل دلنوازم نا داده آبگینے

در شهر بند عشقت دانی که کس نداند
قدری چو من عزیزی جز هم چو من غمینے

غزل ۵۵۵ انوری

شبهاست بندهٔ خسرو کز پا نمی نشیند
روزی نشیند آخر با چون تو هم نشینے

شعر ۲

کرشمہ کردن تو وقت نازہ بدخوئے — ستم دگر نو کند اکنون لباس دلجوئے
چہ آبروست کہ حسن از رخ تو می بارد — بوقت صبح کہ روی چو ماہ می شوئی
جز از تو روے دگر کس نکو نمے بینم — کہ دیگرے نبود خود بدین نکو روئی
بعشوہ پیش مرا تلخ مے کنی ہر روز — مکن کہ خود شیوست ہمچنین بہ بدخوئی
فتادہ ام بدرت خانمان بر باد کردہ — رہا کن از من بی خانمان چہ میجوئی
اگر بہ پیش تو از بندہ کس بدی گوید — بدو مگو کہ تو بارے نکو نمے گوئی

غزل ۵۶ از دیوان — شعر

بیا تو در بر خسرو ببر غم از دل او — بشادی دل آنکس کہ در برادبئی

ایکہ بچشم تو بیارم ہمے — یک نظر آخر بچو من دہمے
گفتہ از مات فراموش گشت — کاش فراموش شوی یکدمے
عالم غم بی تو مرا در دست — لیک دلت را چہ غم از عالمے
بے غم از عمر تو بی شادیست — شادی آنکس کہ ندارد غمے
این دل پر تپش کہ خلقے کنم — وہ کہ ندارم بجہان ہمدمے
ہست درین درد من خستہ را — مرگ سزاوار ترین مرہمے

غزل ۵۷ از دیوان — شعر

بر من اگر گریہ نمے آیدت — دایم کن از دیدۂ خسرو نمے

چہ بد کردم کہ از من برشکستے — ز غم در جان نشانم شکستے
روان شد گریہ تا گیرد عنانت — گذشتی و عنان را بر شکستے
مرا در طعنۂ خصمان فگندی — بسنگ ناگہان گوہر شکستے

تنم خستے و خونم نوش کردی | چرا میخوردے و ساغر شکستے
دلم را خرد بشکستی زہجران | تو ہی بتخانۂ را در شکستے
نگویم زلف کان در دسیہ را | نکو کردی کہ پا و سر شکستے
چہ بشکستی این کہ دین اغار تیدے | چہ نازست این مگر کافر شکستے
بچہ بانگ پای کہ پست اینکہ در حجہ | نوا در خلق خنبا گر شکستے

غزل ۵۸ از دیوان — شعر ۹

گرہ محکم زدی بر جان خسرو
کہ زلف عنبرین را بر شکستے

شکستے طرہ تا در سر چہ داری | بگوئی کیسہ باجا کر چہ داری
کلہ کج کردۂ از بہر آن راست | کہ خون ریزی دگر در سر چہ داری
مسلمان کشتن ار در مذہب تست | بکش بسم اللہ ای کافر چہ داری
ربودی یک نظر جان کسان را | چو بردی جان دگر دلبر چہ داری
ورق چون داغ شد ابتر نگردد | چو دعوی کردۂ ابتر چہ داری
مگر من گفتہ ام از تو صبوری | در دل گفتہ ام با در چہ داری
گرم دیوانہ خواہی داشت در دست | میان بربستہ ام بہر چہ داری
فتادہ سوختم بر خاک راہت | چہ بینم خاک و خاکستر چہ داری

غزل ۵۹ از دیوان — شعر ۷

بر آب دیدۂ خسرو بجشمای
شدش خون خشک چشمش تر چہ داری

ای گل دہن تنگت صد تنگ شکر چیزے | گل با تو نمی ماند در حسن مگر چیزے
ما را بتماشای مہمان رخ خود کن | چون سبزہ بر آوردی گرد گل تر چیزی

دودی که ز آه من بر ماه زدی هر شب
در روی چو ماه تو هم کردار چیزے

تا باغ رخت دیدم گل باد بچشم من
گر از گل و بستانی آرم بنظر چیزے

گفتے که کمر بندم در ریختن خونت
باری ز پے بستن داری بکمر چیزے

گویم غم و درد م بین گوئی که بر خواہم
بسم اللہ اگر خواہی زین ہر دو بتر چیزے

غزل ۶۰ از دیوان

ز ان غم که فرستادی کردہ دل خسرو خوش
جان منتظر ست اینک گر ہست دگر چیزے

شعر

لعلست چنان بالب یا ہست ز جان چیزے
رویست ترا یا مہ یا خود بہ ازان چیزے

بنشین که نمی خیزد یک سرو بالایت
خود پیش تو کی خیزد از سرو روان چیزے

من پیش درم از تو تو غم نخوری ازمن
آری نبود مہ را از ضعف گران چیزے

خندہ زنی از خواہم چندی ز دہان تو
یعنی که ازین گفتن ناید بدہان چیزے

بوسی طلبم گوئے لب می ندہد دامم
گر بوسہ نخواہی داد باری بلبستان چیزے

وصلم تو نمیخواہے زانم بزیان داری
از عشوہ بکش مارا گر ہست چنان چیزے

غزل ۶۱ از دیوان

خواہم بفسون بستی در جادو بیت باید
اینک غزل خسرو بر گیر و بخوان چیزے

شعر

سمن داری بزیر سبزہ یا خود یاسمین داری
رخی داری بہ از ہر دو جہان باری چنین داری

ز غمزہ میکشے ناوک ندانم بر که خواہی زد
خنیبست تند میرانی ندانم با که کین داری

ازان زلف و دہان خوش سلیمانی بکن دعوے
که ہم دیوست بفرمانت و ہم انگشترین داری

بزلفت کافرت دارم دل کافر مزاج خود
بزناری بدل کردم همی اسباب دینداری

مرا رخسارہ زرین شد چو سیمین دید مست سلنه
مرا جان آہنین باید چو تو دل آہنین داری

تراچون آب حیوان بردہ عشق پیش تر عرضہ
چہ سودم از چنان دولی کہ باما اینچنین دارے

بران عزمم کہ گیرم ساعد سیمین تو یکدم
بمن نہ اند کی زان گل کہ اندر آستین دارے

خط سبز از پر طاؤس میسازد مگس رانت
رہا کن تا مگس راند کہ در لب انگبین دارے

غزل ۸۶۲ از دیوان

لب شیرین بخسرو دہ مباد اخط فرو گیرد
شکر در کام طوطی نہ کہ زاغ اندر کمین دارے

شعر ۹

دیوانہ شدم زیار بد خوے
بیگانہ ترست آشنا روے

دل بردن عاشقانست خویش
من جان نبرم از اینچنان خوے

با جعد ترش تن چو مویم
در بافتہ گشت موی در موی

پرسند نشان صبر گویم
گامی دو سہ از عدم درون سوے

خواهم بدرش روم بصد راہ
سوزم سر و پاے خود دران کوے

او گر چہ کہ سوز من نہ بیند
باز می رسدش زداغ من بوے

ساقی بزکات می پرستان
از من بدو جرعہ غم فرو شوی

اے دیدہ بسوز من بخشای
کامروز ترست آب در جوی

غزل ۸۶۳ از دیوان

خسرو چو ہنیک گوئی لتست
یاد آر ادر ابلفت بد گوے

شعر ۶

سلام خدمت ما ای صبا بیار بگوی
غمان و زاری و بلبل بنو بہار بگوی

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر
بگوی حال من اورا و زینہار بگوی

زخون دیدہ ہمہ دست من بکار گرفت
مگر کہ دست بگیرد و مرا نگار بگوے

ہزار جور کشیدم زغم کہ نتوان گفت
یکے اگر بتوانی ازان ہزار بگوے

اگر ز بنده فراموشش کردیاد ش ده | وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگوی

غزل ۸۶۴ از دیوان

حدیث چشم نه دریا مگوی وزین بگذر
چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

تخلص بعضی شعر

تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبائی | چون کار بجان آمد زین پس من و رسوائی
سر رشتهٔ صبرم را پیچید و برون شد دل | ای صبر همین بودت بازوی توانائی
در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران | تنها منم و آهے آه از غم تنهائی
صد رنج سهے بینم ای راحت جان از تو | از دیده توان دیدن چیزیکه تو بفرمائی
شبها منم و اشکے وز خون همه بالین تر | عشق این همه فرمود ار عیب نفرمائی
گر راز برون دادم دانی که زنجویشے | دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل ۸۶۵ از دیوان

پس در که همی ریزد از چشم تر خسرو
کز دست برون رفتش سر رشتهٔ دانائی

تخلص بعضی شعر

هر کسے را هوائے سیم و زرے | من مسکین و داغ مهپیکرے
هست در خون ز گریه مردم چشم | چون کریمے بدست بدگهرے
شبم ار تا قیامت است چو هاک | که ز روے تو ام بود سحرے
تو بیک غمزه بشکنے گر من | کشم از عقل و جان و دل حشرے
هر که جانیش هست و جانان نیست | او ندارد ز زندگے اثرے
بهر من گر جهان شود پر غم | که ز یار ست یار بیشترے
پند گویا ترا چه درد کند | ز خم پیکان سینهٔ دگرے
خورش صوفیان شکر باشد | نقل میخوارگان بود جگرے

غزل ۸۶۶ از دیوان — همه کس ذوق خوردے گیرد ذوق غم گیر خسرو اقدرے — شعر ۹

اے صد شکست زلف ترا زیر ہر خمے
وز در ہمیش ماندہ بہر گوشہ درہمے

گہ گہ بنا زشانہ کن آن زلف را مگر
دلہاے دیر ماندہ برون آید از خمے

موئی شدم ز ہجر تو گر گوئے اینقدر
کاین از پے منست نگنجم بعالمے

از رشک آن کہ در غم تو گردد م شریک
مے میرم و غم تو نگویم بمحرمے

گر جان برد تو پرسش بیمار یم میا
ترسم کہ در دل آیدت از دیدنم غمے

افسوس مردنم مخور اے پادشاہ حسن
زیرا گدا اے مردہ نیرزد بماتمے

چون درد کہنہ در دل من یادگار تست
روزے مباد درد مرا ہیچ مرہمے

گر بے تو در بہشت برندم ز نم ز آہ
آتش دران بہشت کہ گردد جہنمے

غزل ۸۶۷ از دیوان — نبود سبب کہ مہر گیارا بد از زمین ہر جا کہ از دو دیدہ خسرو چکد نمے — شعر ۲

بہار اینچنین خرم مرا آوارہ دل جائے
من کنج غم و ہر کس بباغی و تماشائے

بسوے سرو پا در گل روان شد خلق من آنم
کہ خواہم خاک گشتن زیر پاے سرو بالائے

ز ہجران خون ہمی گریم ز دیدہ جز گیاہ نم
چنین ابری معاذ اللہ اگر بارد بصحرائے

بکوبیت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم
بیا نظارہ کن بارے جمال حال سودائے

بخاری کز جفایت میخلد در سینہ خرسندم
اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمائے

کباب خام سوزی را حریفی چاشنی داند
کہ از سوز جگر وقتے چو من نخجست سودائے

اگر زیر و زبر شد ذرہ گو میشو حجاب ست این
کہ یاد آمد گہے خورشید را از بی سر و پائی

غزل ۸۶۸ از دیوان

تو اے عاقل کہ از خسرو سر و سامان ہمی جوئی
رہا کن وجہ و ہمی جوئی ز مجنونی و شیدائی

شعر ۲

مرا دل با یکے ماند ست جائے
کہ روزی ناید از کوشش صبائے

ہمہ کس ز آتشش بیگانہ سوزند
من مسکین بداغ آشنائے

بیا ای زاغ کاین آن استخوان نیست
کہ بر وے سایہ اندازد ہمائے

مزن طعنہ پریشان نیم بگذار
کہ عمرے رفت بر بادی ہوائے

مہ و خورشید گو بر جای خود باش
کہ ما ہم شادی داریم جائی

ز عشقت کار من جائی رسید ست
کہ جز مردن نمے بینم دوائے

غزل ۸۶۹ از دیوان

مرتبغت بیم خسرو پیش ازان نیست
کہ گیرد دامنت چون من گدائے

شعر ۱۰

دو چشم مست ترا نیست از جہان خبرے
کہ نشتر یست ازان نرگسانہ بر جگرے

تو داری انچہ پری دارد از لطافت لیک
چہ فائدہ کہ نداری ز مردمی قدرے

دلم ببردے تا دیگرے درو نرود
دریغ باشد بر جائے چو تو نوئی دگرے

متاع جان کہ بہر دو جہانش نفروشم
اگر تو میطلبی رائیم بیک نظرے

چنان بروی تو مستغرقم کہ یادی نیست
کہ بر فراز فلک زہرہ ایست یا قمرے

دران زمین کہ توئی پائے کرا بعزت نہ
کجاست صحبت دور افتادگان فریاد

کہ زیر ہر کف پائی فرو شدست سرے
کہ عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبرے

مرا کہ آبلہ شد پائے دل ترا چہ خبر
کہ در ولایت خوبان نکردہ سفرے

نگشت خوشدل عاشق بنگین بہشت
چہ دل بود کہ توانا بود بگل شکرے

غزل ۷۰ از دیوان

بوسے از قبل خسرو استانش ای باد
اگر دران سر کو روزی افتدت گذرے

شعرہ

بیکار دلے باشد کو را نبود دردے
کاہل فرسی باشد کزوے بجہد گردے

روئے کہ ز عشق آید جانم بفدائے او
خود جان نبود شیریں با ذوق چنان دردے

شبہا منم و شمعی ہم سوختہ من ہم او
گہ مردہ و گہ زندہ آہے و دمے سردے

شد وقت گل و روزی فریاد کہ بنشستے
پیشیم چو گل سرخی پہلوے گل از مردے

غزل ۷۱ از دیوان

گفتم کہ غمت آخر تا چند خورد خسرو
خندید کہ عاشق را بہ زین نبود دردے

شعرہ ۹

امید نبود ار چہ ہر ایک نظر ازوے
ہم دید کہ بسیار بود اینقدر ازوے

دل میکشدم جانب آن غمزہ ہنوزم
ہست ار چہ کہ صد تیر بلا در جگر ازوے

دوشش از دل من یاد ہمیکرد خیالش
کان رفتہ کجا شد کہ نیامد خبر ازوے

پژمردہ مباد از چہ خورد از جگرم آب
آن شاخ جوانی کہ نخوردیم بر ازوے

در کشتن من عیب کنندش ہمہ لیکن
گر عیب نگیری چہ خوش ست این ہنر ازوے

من داشتہ جانرا بصد افسانہ ہمہ شب
وانگہ ہمہ جنبیدن باد سحر ازوے

از موی تو بر پاے ملائک نہد اشکال
حسنت کہ گسست ست خیال کمر ازوے

دور از تو مرا دور کنند از تو دو گویم
دور از ہمہ کس بود تو انم مگر ازوے

غزل ۷۲ از دیوان

ہپسند کہ میرم چو سگان بر سر کویت
خسرو سگ خانہ ست نہ بندند در ازوے

شعرہ ۶

گر تو سیمین سر و در شکل سر افرازی دہی
بندہ را ہانالۂ بلبل ہم آوازی دہی

بسر مردن کشتم اینک ساخته تا کے بهنو
زنیس بدخوی ، تعلیم بد سازے دهی

آب چشم من کہ شد غماز حال من بخون
کسوت لعلش همے تشریف غمازی دهی

دادا این سر هم بده کز زیر پایت در ماند
چون بصف عاشقان دادسر افرازی دهی

بت پرستی دلم بسیار شد وقتست اگر
تیغ کافر کش بدست غمزهٔ غازی دهی

غزل ۴۷۳ از دیوان

یار در دل خسرو او جان هم آخر شاید آنکه
پادشارا باگدا خانه بانبازی دهی

چهارم شعر

غزل ۴۷۴ از دیوان

فسون چشمش ار خوابم نه بستی
چرا چشم چنین در خون نشستی

اگر بودی بچشمش مردمی هیچ
بدینسان در بر دے ما نه بستی

در از خوبان باسان دل شکستے
ز آه عاشقان آتش نه جستی

خوش آن وقتے که گاهی از سر ما
بدیدی سوے ما و بر شکستی

موذن چند خوانے در نمازم
چه میخواهی زچون من بت پرستی

بتا گر گویمت جام بهم ده
ز تو یک غمزه و زعشاق شهرے

رخت را کاتش خسرو سیر دیدی
که مردی و زنا دیدن برستی

شعر

غزل ۴۷۵ از دیوان

گر ماه تو از مشک تر آلوده نبودے
زینسان دل من خسته و پالوده نبودے

در زلف ترا شانه فراهم ننشاندے
یکدل بسر کوے تو آسوده نبودے

ز انگونه نخوردے غم تو خون دل ما
گر غمزهٔ خونخوار تو فرموده نبودے

در پرس مست تو خبر داشتی از ما
خون خوردن ما بهر تو بیهوده نبودے

تا چند کشم زین دل خود کامہ جفاہا | ای کاش کہ این جان غم اندوزہ نبودے

غزل ۵۰۰ از دیوان — خسرو کہ بداماں ثمرہ رفت درت را / افسوس کہ گردانش آلودہ نبودی — شعرہ

من اینک بیدلانہ راخندہ می پسندم روزے | کنون بر سیدہا تنجمی کہ من میکاشتم روزے
ہم اول روز کان زلف سیاہم پیش چشم آمد | دل من زد کہ ازوی شام گردد پیشتم روزے
تو ای ناخوردہ جام عشق ہشیاری مکن دعوے | کہ من ہم خویشتن را ہشیار می پنداشتم روزے
نہ چشم سرخش ارہ مکویش ورنہ ہم بازے | ہم از خاکش رشد این حسنہ می انباشتم روزے

غزل ۵۰۱ از دیوان — ملامت سوخت خسرو را ہمہ پاداش آنست این / کہ بر اہل سلامت بدہمی انگاشتم روزے — شعرہ

صبا آمد ولی بوئے از ان گلزار بایستے | چہ سود از بوئے گل مارا نسیم یار بایستے
خوش در جلوۂ نازست و من از گریہ نابینا | دریغا دیدہ ہائے بخت من بیدار بایستے
شہا نگاہم کہ چون بر جستہ مگیست ہجرانش | شفاعت خواہ من آن لعل شکربار بایستے
چہ سودم زانکہ در کشتن رسد خلقے بنظارہ | نگاہے سوی من زان نرگس بیمار بایستے
شراب عشق خوردم نیست کس کار دلم سامانم | دلم گر مست شد باری خرد ہشیار بایستے
در آن ساعت کہ سرو تو من اندر بوستان دیدم | اگر در چشم من گل نیستہ باری خار بایستے
ز خوبی ہر چہ باید نازنینان را ہمہ داری | ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستے

غزل ۵۰۲ از دیوان — سگان کوی او شبگرد و خسرو را درونے / طفیل آن سگان بارے مرا ہم بار بایستے — شعرہ

تو با این روبگو ماہ راچہ باشے | تو با آن رخ بگو شہ راچہ باشے

ببین آئینه و خود را صفت کن
حدیث زهره و مه را چه باشے

دلا زینسان که مے نالی بران در
گدایان شبانگه را چه باشے

غزل ۸۷۸ از دیوان

چو سویت خسرو انشد فلان گوش
بگوشش ناله دوده را چه باشے

شعر

من با دنخواهم که وزد بر چو تو باغے
تا از تو نسیمی نرساند بدماغی

اے دولت مرغی که خورد برز تو مائیم
کز دور خرابیم ببوے چو تو باغی

گر خلق بیازار سود خواه ببستان
ما را ز درخت نیست دگر سوی فراغے

گر جلوهٔ طاؤس چو روی تو ببینم
در کوی تو ارزیم بمانے ز اغے

تو داغ جگرها چه شناسی که نبودت
جز ارزمے گلرنگ بدامان تو داغے

پروانه که جان را بهر شمع فدا کرد
در مشهد خویش از تن خود سوخت چراغے

آن به که من سوخته پیش تو نالم
زیبا نبود پیش گلے بانگ کلاغی

غزل ۸۷۹ از دیوان

ماند ز دل خسته خبر گرچه که خسرو
از گریه دو امید شب و روز الاغے

شعر

اے رفته در غریبے باز آ که عمر و جانے
یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانے

در راه تو بمیرم در چه ترا نه بینم
باری خلاص یابم از تنگ زندگانے

زانجا که رفته تو نفرستی ارسلاے
بر دست باد باری از خاک دشتانی

رفتے و آرزویت بر لب رسید جانم
تا کے زنده یابی باز آے اگر توانے

از ما چو آشنایان برداشتند دل را
اے جان دور مانده تو هم ببر گرانی

اے صاحب ملامت خفته بخواب مستی
تو در شب سلامت حال مرا ندانی

غزل ۱۰۰ از دیوان

زین بخت ما بسامان کامی نیافت خسرو
بر باد آرزو شد سرمایهٔ جوانے

شعر

بهر کشاد عالمی بکشا ز زلف خود خمے
در پیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمے

دلها ست در زلف بی کن شانه لیک آهسته تر
زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمے

چندان ز خیالت هر شبی صبح در دلم بردمد
اے آفتاب آستین از صدق افزودم دمے

در هم شده نام ترا میگویم و جانم بلب
یک خنده تو لب بود شربت بر آرد همے

با خویش گویم راز تو لب سوزم و دم در کشم
رشک آیدم کاندر نفس انباز گردد محرمے

غمهات آید پی به پی در میگسلد آن سلک غم
پیوندم از خون جگر هر دم غمی را با غمے

غزل ۱۰۱ از دیوان

خسرو گرفتار تو شد چون هست چشمت ناتوان
گر دستگیرت آزاد کن بیچاره مرغی پر کمے

شعر

نگارا یاد نوروزی گذر بر یار من داری
که گوئی آن نسیم تازه ران گلزار من داری

اگرچه یاد ناری روزی از ما چون روی آنجا
سری از من بپا کی آن فرامشکار من داری

مرا از مرگ گانی تو به شد ای مرگ بیرویش
بیا بسم الله ار فرمانی از دلدار من داری

بدان ای سرو کز حسن تو حیران مانده ام در تو
ولیکن دست میدارم که شکل یار من داری

دل آزرده من بار از غمخوار گی خون شد
تو چونی ایکه جا اندر دل غمخوار من داری

کلاه صوفیان را جام می بیساز و آن سلقے
ور ای محتسب گر طاقت بازار من داری

من و شبها و هر دو پاسبانی از سرم بگذر
تو خواب آلود نتوانی که پاس کار من داری

مگر این سوز نشنیدستی ای مرهم کردن
که یکدم پای نازک بر دل افگار من داری

زبانی خسرو اشکر غمت گر نشنوی دانی

غزل ۸۸۲ از دیوان | تو مست و ولی کے گوش بر گفتار من داری | شعر ۹

من ندیدم چو تو هر گز دلبرے | سر کشی معاشق کشے غارتگرے
از تو یک ناز و ز خوبان عالمے | از تو تیرے در دو لها لشکرے
در زمین پنهان بماند آفتاب | گر بر آئے با مداد از منظرے
من سرے دارم که در پایت کشم | گر تو در خوبی نداری همسرے
از کجا بر روزگار من فتاد | چون تو سنگین دل بلائی کافرے
دست نه بر سینه ام تا بنگرے | آتشے پوشیده در خاکسترے
از دو چشم روز و شب بارے چو مو | تا مگر ناگه در آئے از درے
من که از خود بر تو حیرت می برم | چون تو انم دید نت با دیگرے

غزل ۸۸۳ از دیوان | هر که دید از چشم خسرو خون روان | شعر ۸
گشت هر مو بر تن من نشترے

صبا زلف ترا گر دم نمادی | گره در کار ما محکم نمادی
دراز در دل ما بود می آگاه | مشاطه گیسویت را خم نمادے
وگر در عقل گنجیدے جمالت | ورق در دست نامحرم نمادے
حکیم از عشق دانستی خرورا | نشان سوی بنی آدم نمادی
دگر جا دید بودے ملک مقصود | سلیمان دیو را جانم نمادی
صبا هم دود خے دانست مارا | وگر نه سوز ما را دم نمادی
ستد گر جان من غم داد باری | چه میکردم اگر آنهم نمادی

خلاصے دید از خسرو ز زلفش

غزل ۸۸۴ از دیوان | گره ہا راز گریہ نم نداد ے | تحفۃ الصغر شعر ۹

سنے کار گیست عشقبازی | کو دل نہد بجانگداز ے
عشقے کہ نہ جان دہند دردی | بازے باشد نہ عشقباز ے
مے آئی و مے چکد ز تو ناز | کز سر تا پای جملہ ناز ے
تن غرقہ خونست سجدہ بپذیر | کاین جامہ نمے شود نماز ی
محمود وشان عشق رکشت | چشمت بکرشمہ ایاز ے
زلفت کہ حدیث او دراز است | آموخت شب مرا دراز ے
از غمزۂ تو کجا رہد دل | این کافر و آن کشندہ غاز ے
بر یاد تو مے زیم و لے جان | تا کے ماند بچارہ سازی

غزل ۸۸۵ از دیوان | خسرو چو نہاد سر بتسلیم / بار ے بکشش ار نمے نوازے | شعر ۷

مے بجام ار چہ بخون من مسکین دارے | نوش باد ت کہ شکر خندۂ شیرین دارے
دو حیاتست ز یک خندۂ تو عاشق را | زانکہ در لب ز یکی خندہ دو پروین دارے
زان لب سادہ گرم بوسہ بخشی کم از انکہ | نظرے جانب این گریۂ رنگین دارے
پیش صوفے گذرد گر بہ خونین فرماے | تا بخون دست بشوید دلش از دین دارے
نگری در من و چون من نگرم بر شکنے | این چہ فتنہ است کہ بہر من مسکین دارے
خار در بستر تنہائیم آہنگندہ فراق | زان چہ سودم کہ تو در بر گل نسرین دارے

غزل ۸۸۶ از دیوان | ہمہ را زندہ کنے در بکشے خسرو را / جان من این چہ طریق ست چہ آئین دارے | شعر ۹

پیش ازین من باجوانان آشنائی کردمی
کاشکے زنشان ہم از اول جدائی کردمی

زدل خون گشته اکنون گوش نتوانم نهاد
آنکه اول وصف خوبان ختائی کردمے

بین دل چون دوزخ از شمع مراد افروختی
وقتی آخر شام غم را روشنائی کردمی

انفس شیرین ندارم یاد از روزی کزان
بر جبر اتهای جانے مومیائی کردمے

لو به داد این چشم شاهد باز و آن شاهد مرا
زانچه من وقتی حدیث پارسائی کردمی

ای خوش آن شبها که از بهر گذشتن بردرت
در سر کوے تو بر در ها گدائی کردمے

خلعت تیغت زخون بالیستی اندر گردنم
تا میان عاشقانت خود نمائی کردمی

از پی تو دوست میدارم نخست او رزمن
باچنان بیگانه من آشنائی کردمے

غزل ... از دیوان

راغ پالانست خسرو برزنست در باغ هجر
گر گلے بروی زتو بلبل نوائی کردمے

شعر

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا بینی
نمیگفتم درو منگر که خود را مبتلا بینے

بخیل آن سواری لشکر دلهای مشتاقان
فروزان همچو آتشهای لشکر جابجا بینی

نیارم گفت کش پابوس از من بے اصابلیکن
زمن بر گرد سر گردی زخیلش هر کرا بینے

شد از درد جدائی جان من صد پاره بنگر تا
بهر یک پاره جان جان من دردے جدا بینی

یکے باز آ در دیوار های خانه خود بین
که در هر یک بخون من نوشته ماجرا بینے

فدای پات صد جان چون خرامی کشتی صد را
وگر جویند خون از شرم سوے پشت پا بینے

غزل ... از دیوان

مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای گر گاهے
مغاذ الله که تو این دردهای بے دوا بینے

شعر

اے بیغم از دل من بسیار شد جدائی
شادی بود برویت برغم کسان نیائی

داند چگونه باشد شبهای دردمندان — آنکس که خفته باشد بر بستر جدائی
شبهای عاشقان را شمع مزار نبود — از سوز خویش بیند پروانه روشنائی
خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن — بر خاک رقص میکن اے ذرهٔ هوائی
از حسرت جمالت جانم ز پا درآمد — اے دستگیر جانها آخر بگو کجائی
گفتی رهات کردم از خنجر سیاست — دل سوختی و جان هم آتش برین رهائی

غزل ۹۰۸ دیوان — شعر ۹

من آن نه ام که باشد در ملک وصل امیدم — بگذار تا بگویت خوش میکنم گدائی

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بهاری — چشم مست تو بدان نرگس عنای خماری
میروی در ره و میگرد جهان گرد سرت — هم بدان گونه که گرد سر گل باد بهاری
تیغ بگذار که بارے حق عشقت بگذارم — گر برانے که حق صحبت ما را بگذاری
بیدست این که سر کوی تو باران دو چشم — کز وفا خوشه نیابم که تو این تخم بکاری
شاد مانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد — شاد باد ادل تو گرچه ز من یاد نیاری
صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت — که نجوید ز ترکان مے ت خون شکاری
اے خیال رخ آن یار جدا مانده ورین دل — او چو مهمان نشود خانه بصورت چه نگاری
ایکه بیفائده پندم دهی آنروی ندیدی — گر تو بینیش تو هم گوش بدین پند ندارے

غزل ۹۰۹ دیوان — شعر ۹

آبگینه ست دل نازک ببطاقت خسرو — بشکند وه که چنین گر تو در آگوش نداری

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خجلت — در هوشیاری مے دهی سرمست غلطان دلکشے
دل دادگان خویش را میکش که از جان خوشتر — چون موکنی شانه کشی طرف پریشان خوشترے

۱۴۳

چو گفتی دلبری از همه سر برده هر سوئی از همه
خوش میبری گوی از همه در لعب چوگان خوشتری

با آنکه خوش باشد چمن از سرو و نسرین و سمن
بسیار دیدم از تو من بسیار از ایشان خوشتری

هر چند بینم لب ترا تشنه ترست این دل مرا
خواهم بیاشامم ترا کز آب حیوان خوشتری

گرچه جوانی خوش بود دی تو ندانی خوش بود
در زندگانی خوش بود دعتا که تو زان خوشتری

بادی چه باشد دل ازین کانجا کنی منزل گزین
در چار سوی جان نشین کز بستان خوشتری

نقش توای شمع چگل بیرون دهم زین آب و گل
لیکن توئی چون گنج دل در کنج ویران خوشتری

غزل ۹۱ انوان

دارم ز تو دردی قوی میخواهمش از سر نوی
زانگه که درد خسروی لیکن ز درمان خوشتری

شعر ۹

عزیزی همچو جان ارچه چو خاکم خلد بگذاری
بحق عزتی کاندر دل من داری آن خواری

جفا پیرایهٔ حسن ست آن کن جان من بمن
که خوبان را نزیبد زیور مهر و وفاداری

به تیغم گر کنی صد شاخ و از بیخم بیندازی
ترا سرسبز میخواهم ندارم برگ بیزاری

ز غمزه کشتیم اکنون ببوسیدن لبی ترکن
کرم کن آخر این شربت که زخمی خورده ام کاری

چو گم کردم ببر خاک در کوی فراموشان
فرامش کشتگان خاک را گه گاهی یاد آری

وه ای خواب اجل آخر نخواهی آمدن وقتی
بهشیاری ندارم تاب غم ساقی بیار آن می

مزن ای دوست چندین طعنه بر گفتار آن دشمن
مبادا هیچ دشمن را بدست دل بگفت آری

غزل ۹۲ انوان

بصد جان شکر میگوید جفاهای ترا خسرو
شکایت کو که وارد هم از تو بد به بیکاری

شعر ۹

مرا دوش گوئی بخواب آمدی
بکف کرده جام شراب آمدی

کنون مست جان کندم زان خمار — کز در خواب مست و خراب آمدی
ز حیرت بخواب اجل میروم — کز بیدار ارم این تا بخواب آمدی
بدان دم آمدی عیب نیست — تو مستی ببوسے کباب آمدی
شبے داشتم تیره از روز بد — شبم خوش کز چون ماهتاب آمدی
چو جستند در گریه من سبب — تو بودی که بر روی آب آمدی
بهر ار چه کاهل شدی من خموش — که در جمع حاضر جواب آمدی
کجا بودی اے اختر نیک فال — که مه رفتے و آفتاب آمدے

غزل ۹۳ دیوان — دل غمسر واز تو نشد هیچ دهم — شعر
بره گرچه جانا شتاب آمدی

مرا زان مهر خوبان نیست زوری — گدایان را ز سلطان نیست زوری
بسنگے چون سگان خرسندم ازدور — گرم چوبی ز دربان نیست زوری
ز من زائل کن ایجان زحمت نو — چو در مانت ز جانان نیست زوری
روے اسکندر از همراهی خضر — ترا چون آب حیوان نیست زوری
بحیله چند نتوان زیست آخر — تنے دارم کش از جان نیست زوری
هوس بختم بر ویت گفت بختم — چغل را از گلستان نیست زوری
دل و جان و خرد بردی ترا باد — مرا باری از ایشان نیست زوری
ز دردت باد روزی مند جانم — بدردی کش ز درمان نیست زوری

غزل ۹۴ دیوان — چه سود از گریه خسرو را درین غم — شعر
چو کشتش را ز باران نیست زوری

نیست در شهر گرفتار ترا زمن دگرے
نبود از تیر غم افگار ترا زمن دگرے

بر سرے کوی تو دانم کہ سگان بسیارند
لیک بنمای وفادار ترا زمن دگرے

وہ کہ آنروز بجز من دگرے را نہ نمای
تا نہ بینی ز غمت زار ترا زمن دگرے

شرمسارم ز گرانجانے خود زانکہ نماند
بر سر کوی تو بسیار ترا زمن دگرے

محنت عشق و غم دوری و بدخوئی دوست
نکشد انہمہ دشوار ترا زمن دگرے

کاروان رفت و مرا بار بلائے بر دل
چون روم نیست گرانبار ترا زمن دگرے

ساقیا بر گذر از من کہ بخواب اجل
باز جوئی اکنون ہشیار ترا زمن دگرے

غزل ۵۹۵ انوری

خسرو م بہر جان کوی بکو سر گردان
شعر
در جہان نبود و نیکار ترا زمن دگرے

آن چشم شوخ را بین ہر غمزۂ بلائے
وان لعل خوب بنگر ہر خندۂ جفائے

ہر طاق ابرو او محراب بت پرستی
ہر تار موی زلفش زنار پارسائے

دانی کہ چیست حالم آندم کہ پیشم آید
چون باشد آنکہ ناگہ پیش آیدش بلائے

سودای زلف آن بت شب بگشت مارا
بان ای شب سیہ رو پایان تو ہست جائے

اے غم کہ ہست داغی ہر دم ز تو بر ین دل
میکش کہ ظالمی را خوش میکنی سزائے

من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو
وہ کز کجا فتادی بر جان مبتلائے

غزل ۵۹۶ انوری

سلطان من تو انی مہمان خسرو آئی
شعر
بیدار بیست امشب در خانۂ گدائے

گہے بنمائی کہ پوشیدہ دارآن رخ گلنار سے
چہ غم دارد ترا بگذار تا میرم بدشواری

خرابم ہم بیک دیدن من دیوانہ در روبیت
کسے را پردہ این می کو کند دعوی ہشیاری

لبت در خواب می بوسیدم امشب بو عجب کاری
که می در خواب خوردم این زمان مستم به بیداری

خوشم با تو درین سودا که با تو هم با تو در رنجم
تو سوی بخشش نداری راه من پیشت کنم زاری

ندارد چشم من بر آستانت سیری از سودن
مگر گرد خاک گردد سیر وه این دیدهٔ نارے

ز جورت دوق میگیرم که کاری ناید از خوبان
بجز شوخی و بدخوئی و تندی و جفا کاری

اگر چشش غمزهٔ خونخوار صد خون میکند هر دم
مبارکباد بر سلطان من رستم ستمگاری

غزل ۹۰ از دیوان

بصد سختی بخواهد گشتنم غم بعد ازین زیرا
نماند آن دل که خسرو را بغم میکرد غمخوارے

شعر

اے پریوش گرچه رسم مردمی کم میکنے
میکنی دیوانه و دیوانه ترهم میکنی

زلف تو از پر دلی صد قلب با نرا شکست
بسکه تو بر تو دلش در زیر هر خم میکنی

بر دلت جان میکنم خردی ز رویت یکنظر
شاه خوبانی چرا مژدگدا کم مے کنے

بستر خونیست از خون عزیزان آستانت
وه چگونه خسپد این خونها که هر دم میکنی

کشتگانت را بخون دیده میشویند خلق
اے عفاک الله تو باری دیده را نم میکنی

شعلهاے خود دلارو شن مکن هر جا ازنکه
تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

غزل ۹۱ از دیوان

درد خسرو را زیادت میکنے ای پند گوی
تو حساب خویش میدانی دمر هم میکنے

شعر

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی
خزانست در چمن عاشقان بهار مجوی

دلم بحنت مستان و شاهدان خو کرد
نشان تقوی ازین رنده مردخوار مجوے

چو من ز خون دل سوخته سیه رویم
سیاه روئی من زین سیاه کار مجوے

نروید از گل من جز گیاه بدنامے
گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی

بجز فساد ز فاسق دگر عمل مطلب
بجز دعا ز مقام دگر شمار مجوے

ز اہل میکدہ جز ما کسے جمال مخواہ
بگنج مزبلہ جز ماکیان شکار مجوے

دلا چو ہدیہ جان پیشکش نمی خواہی کرد
بر آستانہ سلطان عشق بار مجوے

سوار چابک من آمدم بہ بندگیت
قرار بندگیم دہ دلی قرار مجوے

غزل ۱۱۰ از دیوان

چو خسرو از بتان زینہار توان یافت
مجو رہائی ازان بند و زینہار مجوے

شعرہ

اے باد حدیثی ز لب ما بگوئے
در گوشہ ور گوشش بہ تنہا بگوئی

از ہر سخطے افگنے آنجا سخن خوش
زانگونہ کہ دانی سخن ما بگوئی

از غمزۂ او ہست ہمہ شہر بفریاد
آہستہ بدان نرگس رعنا بگوئی

با دامن پر خون چو ببازار فتادم
حال من ترد امن شیدا بگوئی

گستاخی بوسہ نکنے لیک پیامے
از ہر لب من با کف ہر پا بگوئی

گفتے کہ کشد درد ست از نام تو گویم
ای کاش بگوئی و ز ما کاش بگوئی

دل دادۂ اویم اگر امروز دہم جان
فردا خبرے از پے فردا بگوئی

چون مردن من رحمت آن باش نیرزد
اینجا بش نخوانی دہم انجا بش بگوئی

غزل ۱۱۱ از دیوان

ہر چند دل خسرو از و سوخت نخواہم
کش ہیچ ملامت کنی اما بش بگوئی

شعرہ

اے باد صبحگاہے چہ از کدام کوئے
وی بوے مہربانی وہ از کدام کوئی

گرچہ غمت بجونم تعویذ مے نویسد
تعویذ جانت سازم ای آیت نکوئی

پنہان مشو ز دلہا آتش زن آشکارا
ہر روز گرم ترکن ہا زار خو بروی

خونهاز دیده سویت رفت و شبی نگفتی
گو آب آشنائی تو از کدام جوئے

تو مستت همچو غنچه دل در خیال مستت
گل برگ من نگوئے تو در کدام بوئے

با آنکه کشته گشتم از خنجر جفایت
بوئے وفات آید گر خاک من بوئی

اے باد من نیارم گفتن که پاس بوئے
لیکن سلام چشم با خاک در بگوئے

چندم ز گریه گوئی اے پند گو که باد آ
پیکان درون سینه خون از برون چه شوئی

غزل ۱۰۱ از دیوان

شب قصهای خسرو پیش که گویم ایجان
شعر ۹

با تو نگویم ایدل زیرا که زان اوئے

سخن چون زان دولت گوئی چگونه بین بارے
بجائی کان دوخ شد چه باشد یاسمین بارے

چو غم را چاشنی تلخست بتوان از هوس خوردن
وگر خوردت هوس باشد غم آن نازنین بارے

هنوز آن زلف چون زنار تا کے در دلم گردد
بکار بت پرستی شد مرا ایمان وین بارے

تمنا یار از خوبی گرم و من در سنگسارانجا
که گر رسوا شود عاشق بیازاری چنین بارے

برآنے کاستین بر مالے و تیغی زنے برمن
چه حاجت تیغ ساعد پس تو بر مال آستین بارے

اگر دامان رحمت سایه بر ما نیفگندازی
چنین هم از من بیچاره دامن بر مچین بارے

لبت غیری گزید و گرد رغبت از من آن جانم
هم امروزم یکے بنمای آن نقش نگین بارے

چه باشد جان شیرین کز پی شیرین لبت ندهم
چو می باید کسم را مردن اندر انگبین بارے

غزل ۱۰۲ از دیوان

حساب زندگانی نیست روزی کز درت دورم
شعر ۹

وگر خود مرگ باید هم بخاک آن زمین باری

گل آمد و همه در باغ با می و جامے
من و حسرت بهجر و غم گل اندامے

هوای دیدن گل شد مدار ایدوست
کرا رخت گذرانم چنین خوش ایامے

ز جام خویش تر و ریز جرعه بسرم — که سرخروی شوم گر نمیدهی جامی
بیکی خبر بگل بوستان اے باد — که مرد بلبل و تو در شکنج دامے
چنین که صبح سعادت همیبرد زرخت — چه باشد ار شب ما را سحر کنے نامے
خوشم من ارچه که در دنهفته در دل تست — که بے کرشمه درین دل بمنزلی کامی
چه پوست باز کنم با تو داغ پنهان را — که هست سوخته جانی کشیده در جامی
دلی که پیش رخت لاف صبر زد مردست — که هیچ زنده نگیرد بر آتش آرامی

غزل ۹۰۳ از دیوان — شعرو

بود فضول خریدار بے تو از خسرو — بجان عمر که این نسیه هست و آن دامی

نه از رهست که گویم کبک خوش گامی — که کبک قهقه بر خود زند چو بشنو امے
ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه — اگر بباغ روی با چنان گل اندامی
چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان — در آن زمان که چو خورشید بر سر بامے
اگر توئے بسر انجام بدرمن خورشید — کدام حال مرا به ز بد سر انجامے
بسینه میگذرد هر دمے و میسوزے — که آتشے تو بجا شاک در نیارامے
نگشت سیر ز طوفان آتش شوقت — دلم که بود گوارا نش دوزخ آشامی
کسیکه لاف زد از سوز عشق شمع وشان — اگر کم ست ز پروانه زهے خامے
چرا کشد ز گریبان عشق سر آنکو — نکرده پاره یکے پیرهن بصد نامے

غزل ۹۰۴ از دیوان — شعرو

بباز جان بهوس بهر کام دل خسرو — که هست هر همه را مردنے بنا کامے

اے باد باز بر سر کوئے که میروی — بوئے که رهبرت شد و سوئے که میروی

با آن نسیم خوش کہ تو داری بپوستان
جانے دگر بگو کہ ہوئے کہ میروی

بندان گل شگوفہ کہ ہستت بزیر پائے
در حبست و جوی روی بگوئی کہ میروی

زنہار گونہ کز تو طرۂ سنبل معطرست
تو بہر بوئے کردن موئی کہ میروی

خوش میشود دلم کہ گذر میکنی بباغ
دانے بہ گرد گلشن روی کہ میروی

آنجا رسی بگو کہ جہانے دلی اسیر
در کوئے تو دوان تو بکوئے کہ میروی

غزل ۱۰۵ از دیوان

خسرو ز تشنگی بیابان ہجر سوخت
ای آب زندگی تو بجوئے کہ میروی

شعر ۹

دلم کہ لاف زدے از کمال دانائے
بگو کہ چون شد از اندیشۂ تو سودائی

دمی اگرچہ کہ جان من از تو تنہا نیست
بجان تو کہ بجان آیدم ز تنہائے

در انتظار نسیمی ز تو براہ صبا
کہ ہست عمر گرا مے بباد پیمائے

اگرچہ عرضۂ عالم پرست از خوبان
بیا کہ از ہمہ عالم مرا تو مے نائے

چو وصل نیست مرا قرب تو ہمینم بس
کہ آستان خود از خون من بیالائے

چو گل فشانی بر دوستان خود کم ازانکہ
مرا طفیل ہمہ سنگسار فرمائے

دلم کہ رفت نیاورد یاد ہم چیزے
ازان مسافر آوارہ گرد ہر جائے

در بد جامۂ عمر و نماند آن مقدار
کہ زیر پا بکشم دامن شکیبائے

غزل ۱۰۶ از دیوان

بہ بند باز نیامد چو خسرو از خوبان
رہاش کن کہ بمیرد کنون بر سوائے

شعر ۹

ہر بار کہ تو در دل شب در دلم آئے
خون دلم آید ز دو دیدہ بر دائے

ای جان و دلا ماندہ کہ یاد مے نکنی ہیچ
فریاد کہ جانم بلب آمد ز جدائے

باهم

آئی چو مجرمان و زنے راه همه خلق
با آن روش و ناز چه گویم چه بلائے

جانم بسر دفتن مشکل تو کشیده
بیچاره من آن دم که تو در پیش من آئے

بے دیدن روی تو چه گویم بچه روزم
یارب که تو این روز کسے را نه نمائے

ای شاهد سرمست ببر موی کشانم
تا در سر و کارت کنم این زهد ریائے

چون بلبل آموخته با شکر و رویت
در بند بمیرم که نه ام خوش برهائی

خوش وقت من آنم که کشم باده بیادت
چون جان بدهم بر سر کویت بگدائے

غزل ۹۰۷ از دیوان

هر شب ستم و خاک سر کوی تو تا روز
ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجائی

شعر

تو ای پسر که ازین سو سوار میگذری
مرا کشی ار زبرائے شکار میگذری

زدوستان که بجولانگه تو خاک شدند
بشوخی که تو ای شرمسار میگذری

هزار دل بدو ال عنانت آویزان
تو بر شکسته ازایشان سوار میگذری

جراحتی بجز این نیست آشنایان را
که آشنائی و بیگانه وار میگذری

چه مرهمے که فرو نست در دم ارچه دمے
هزار بار بجان فگار میگذرے

تو مست خواب چه دانی که تا چه میگذرد
دران دلی که بشبهای تار میگذری

تو در درون دل تنگ من خلی همه شب
گلے ولی بدل من چو خار میگذرے

قرار و صبر نه شست ار چه دیرمی بینم
ولی چه سود که زود از قرار میگذری

غزل ۹۰۸ از دیوان

بلاست ناله خسرو برون میا زین پیش
که مست میرسی و در خمار میگذرے

شعر

اے سرو بلندت را صد فتنه بسر گامی
هست از رخ گل رنگت اندر رخ گل دامے

یک مردہ اگر عیسے کردے بدعا زندہ | صد مردہ کنی زندہ ای تموج بدنشانی
خورشید رخا از تو یک ذرہ چہ کم گردد | در کلبۂ تاریکم گر چاشت نکنے شامے
گویند بدر جامہ من مے ندرم لیکن | ماندہ است گریبانم در پنجۂ خود کامے
عقل و دل و جان و تن شد ہیزم عشق آرے | خاشاک بسے سوزد تا پختہ شود خامے
بیدوست دلم با گل آرام نمیگیرد | کو در چمن آنکس رو کو بود آرامی
اے مرغ کہ می نالے از بہر گلے چندین | مارا کہ ندیدستی رخسار گل اندامی
در چشم و لب خوبان گر جور جفا بینند | طفلیست کہ خوش گردد از شکر و بادامے

غزل ۹۰۹ از دیوان | در قید بمرد آہو خسرو بنجم گیسو | شعر
ہر صید بود لابد در کشمکش دامے

تا تو روئے چو ماہ ننمائے | نتوان دید روے بینائے
نیم بالائے تو نباشد سرو | کہ تو سروے تمام بالائے
بہ تماشا قدم چہ رنجہ کنے | کہ تو سر تا قدم تماشائے
گوئے از حسرت نبات لبت | شیشہ گر گشت چرخ مینائے
بستۂ زلف را بگو باری | کاے فلان در کدام سودائے
بیتو چون زلف تو شب آمدہ ام | چہ بود گر برفق پیش آئے

غزل ۹۱۰ از دیوان | بوسہ چند بندہ خسرو را | شعر
بر لب خود بر آب فرمائے

یک رہ بکن بغمزہ جادو اشارتی | کاخد ز فتنہ در ہمہ آفاق غارتی
چندین بشہر و زدی دلہا کجا شود | دزدیدہ گر ز چشم تو نبود اشارتے

آنرا کہ میکشے بہ ازین نیست خونبہاش
کز سر کنیش زندہ کرآئے زیارتے

گر بے رخت عمارت عمرم کند سپہر
باد اخراب یارب ازینسان عمارتی

گویند دوست وعدۂ شمشیر میدہد
آن بخت کو کہ یابم ازین بہ بشارتے

غزل ۹۱۱ ردیف ان

سوز فراق خسرو اگر سوزدت مرنج
دانی کہ آتشے نبود بے حرارتے

شعر

مارا در آرزویت بگذشت زندگانی
با قیست تا دو سہ دم در یاب گر توانی

چشمت کہ کشت مارا باشد ہمین قصاصش
کز دور مردن من نمائیش نہانے

گر این تن چو موم بودست بر تو گوئی
تو دیر زی کہ اینک بردیم از گرانے

رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر
این لطف ہم مرا کن از بہر آن جوانی

چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد
مردن بر آستانت ای جان زندگانی

شکر غم تو گویم کز دلتش ہمہ شب
با دیدہ در شرابم با دل بدوستگانے

با مغز خود خوشم من بر من مخند گر گہ
تا بیشتر نگردد این دانہاے جانی

غزل ۹۱۲ ردیف ان

بے او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان
کو رسم صبر داند لیکن چنانکہ دانے

شعر

ہوس نجستہ پروانہ ز بہر خویشتن سوزے
بیا و خانہ روشن کن ز بہر مجلس افروزے

چہ آتش میزنی ز نیسانم ای دور از تو چشم بد
دل و جانست آخر نی سپندست اینکہ میسوزے

گر از بیمہرے چشمت گلاب کردم نیامیزد
کہ آمد کمان ابروت دایم کین توزے

چو دیدی مردنم گفتے کہ روزی روی بنمایم
چنین روزی ہم در زندگی یعنی شود روزے

سگت ہم میرود از من تو انی مردمی کردن
کہ چون مارد کنم طوفش بہ تیری تا بگیرے

غزل ۹۱۳ انوار	چه اغوا میکنی در خون خسرو چشم بدخورا برحمت رہ نما قصاب را کشتن چہ آموزی	شعر

کشان دل ہمہ سوے گلی دلستانے — من و دلی و شبی و ہوای سیمتنے
گر نخیت عقل ز غوغاے عشق بر حق تو — چہ طاقت آرد ز اے لے نبرد تہمتنے
بیار ساقی و در نامۂ سیاہ ببین — فرشتہ را چہ غم از پارسائی چو منے
ہزار جان مقدس در انتظار بسوخت — ز تنگنائے گفتار و رخپان دہنے
بگوے یک سخن از خوش مکش چو فرہادم — کہ نیست جز سخنے خونبہای کوہکنے
من از دو کون برافتادم از کمند تو است — نخانمان بدر افتادۂ بہر شکنے
چو بت پرست شدم دوز خم بلب بگوی — بنقد سوز کہ کم نیستم ز برہمنے
تو چاک سینہ نہ بینی ز چاک جامہ مرنج — کہ بس گران نبود در سفر بہ پیرہنے

غزل ۹۱۴ انوار	منال خسرو اگر عاشقے ز دست از انکہ نیافت کحل وفا چشم ہیچ غمزہ زنی	شعر

گذشت آن کہ من ز ارم شکیبا بود یکچندے — پریشانی ز لفش آمد ز دور اہ خرسندے
جز این شیرینی اندر عیش تلخ خود نمی بینم — کہ گہ گہ میکنے بر گریۂ تلخم شکر خندے
گوارا ان باد بر جان و دلم ز ہر فراقت چون — نہ بخشیدند آن کام کہ او وصلت غم مندے
چہ می خندی بری سامان جان من تو اے بینم — دل و صبری تو داری مرا ہم بود یکچندے
پدر دارم ہمہ در بند و من در بال کار خود — مباد ہیچ مادر را چنین بد روز فرزندی

غزل ۹۱۵ انوار	بگو اے پند گو نالش کہ باشد مرہم جانم کہ خسرو را ز بہر ترک او تیر است بر بندی	شعر

خوش آن شبها کہ آن جان جہان مہمان من بودے
جزا حشما کہ او کردی مبش درمان من بودے

گدائے میکنم از وقت خوش را از در دلہا
کہ آن گنج روان در خانۂ ویران من بودی

نمیگردد فراموشش از دلم پاسے نگارینش
کہ جایش گہ گہے بر دیدۂ گریان من بودی

من محروم را چندین نم از چشمی نبودی ہم
اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من بودے

ہزاران داغ غم جان را شود زین چشم دل روشن
کہ کاشی آن داغ اہلیش بہ ہجران من بودی

مرا گویند بیجا دار دل کایام عیش ست این
گذشت آن کاین دل دیوانہ در فرمان من بودے

غزل ۱۱۲ از دیوان

دل رفتہ نیابد باز رہ تا کے توان رفتن
رہا کن خسرو ا باز آمدی گر تان من بودے

بیت شعرا

ساقی بیا کہ موسم عیش ست دیم دیے
میخور کہ لالہ گون شود از بادہ روی مے

رخ بر فروز و زلف گسلسل مزن گرہ
تا بشکند جمال تو بازار سیم و سے

مہ را ز روے خوب تو نسبت کجا کنم
ای روی آفتاب و لبت شاہ جم کلاہ و سے

شکر شد از خجالت لعل تو آب دار
برگرد سیم و ہی چہ کشیدی تو خی وطے

خط مسلسل تو چو دور قمر گرفت
کردند عاشقان بعذاری دو اد دے

روح مجسمے تو و عقل مصورے
اے عقل و روح مثل تو نا دیدہ بی وے

بت گرچہ دید زلف و رخ و عارض ترا
از شرم کرد نالہ صد سالہ طے وے

طے کن حدیث عقل بیا جام مے بیار
تا داغ مہر را دہم آبے و لام وے

لب بر لب نگار نہ از دست میدہ ہا
خالی مدار از قدح و بادہ میم وے

غزل ۱۱۳ از دیوان

می خور مخور غم دل و دین خسرو ا دگر
بگشا بمدح خسرو آفاق لام وے

بیت شعرا

اے باد سلام دلم آنجا برسانی
بوسی ز لبم بر کف آن پا برسانے

یکبار رسانیش سلام همه عشاق
صد بارش ازان من تنها برسانی

ایمی پیرهن چاک بخون غرقه کنم دام
پنهان ببری از من و پیدا برسانے

وین نامه پیامی که برون داده ام از دل
پر درد و بخونابی دل آنجا برسانے

گردیم بخون دل خود چهره منقش
این قصه بران یوسف دلها برسانی

غزل ۹۱۰ الوانی

بر خسرو غمگین گذرا اے دوست بمانگه
عمریست که آخر ز نظر ها بیفتانے

شعره

بنازم هر نفس از سوی من گذرچه کنے
همین که این دل من خون کنی دگرچه کنے

اگر چنین که تو ئی نیم شب روی بر بام
تبارک الله تا بر سر قمرچه کنے

یکے کرشمه ابروت بهر فتنه بس ست
بگرد روزی معاین همه حشرچه کنے

خدا می از پی دل بردن آفریدترا
تو موے بهرچه مانی بسر برچه کنے

چو هرچه کردم امانم نبود از دستت
کنون ز دیده نخواهم کشید برچه کنے

نعوذ بالله امید وفا و پس از تو
من استوار ندارم ترا اگرچه کنے

اگر همے طلبی تا بکشتنم بندے
ترا که نیست میانی بگو کمرچه کنے

غزل ۹۱۱ الوانی

ز رنج خسرو گفتی همیشه پر حذرم
کنون که روی دل از دست شد حذرچه کنے

شعره

ایجان تبن رفته به تن باز کے آئی
وی سرو خرامان بچمن باز کی آئی

جانے تو کہ از دوری روی تو بجرم
تا زنده شوم باز بمن باز کے آئی

شرجان جناحی بعنان گیری تو تنگ
زان باد تو ای بر همن باز کے آئی

مارا دو سخن تنگ دلو تو خو کردہ بہ صحرا | در ظلمت رندان وطن باز کے آئی

غزل ۹۲۰ از دیوان | سرمایۂ خسرو بجہان جز سخنے نیست | شعر
عمرے تو کہ رفتی بسخن باز کے آئی

بفراغ دل روی و نظرے بخود نہ روئی | بہ ازان خبر نیاہی ہمہ عمر ہای دہ روئی
نہ بدست با جوانان بچمن شدن ولیکن | ہوس جمال جانان نرود بر نگ دیگر
نفسم بآخر آمد نظرے ندیدہ رویش | بخدا اگر رسیدم بچشم خود ہم
دل من کہ شد ندانم چہ شد آن حبیب مارا | کہ برفت و عمر دنامد خبرش نہ ہیچ سوئے
ببرید ناتوان را بطبیب آدمی کش | کہ چو مرد نیست باری بنظارہ چہ آئی

غزل ۹۲۱ از دیوان | مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوانرا | شعر
کہ نہد ز جان خسرو بفدای نار موئی

رخسارہ مکن راست بجائی کہ تو باشے | گر راست کنی طرفہ بلائے کہ تو باشے
گفتے کہ چو بینی رخ مارا غم جان خور | از جان کہ کند یاد بجائے کہ تو باشے
شاید کہ نیارد نبظر ملک جہان را | در کلبۂ احزان گدائے کہ تو باشے
خلقے بدم سرد و بمیرد بدرت زانکہ | خورشید بتابد بسرائے کہ تو باشے

غزل ۹۲۲ از دیوان | خسرو اگر از کلک تو آید سخن عشق | شعر
احسنت زہی شعر سرائی کہ تو باشے

مست آمدہ باز بمیان کہ بودی | دانم شکرے در شکرستان کہ بودی
اے یار جدا ماندہ دلتنگ کہ چستے | اے یوسف گم گشتہ بزندان کہ بودی
دیوانۂ من بر سر کوئے کہ گذشتے | تشویش دہ حال پریشان کہ بودی

مے دوش کجا خوردی و ساغر بکہ دادے
در ظلمت شب چشمۂ حیوان کہ بودے

آراستہ و مست در آغوش کہ خفتی
این بخت کرا بود و بفرمان کہ بودے

بعدت کہ کشیدست و لبت را کہ گزیدست
پیش کہ نشستے شب و مہمان کہ بودی

حلوا ہمہ تا۔اج شدا یدل تو چہ کردی
شہدت کہ چشیدہ مگس خوان کہ بودی

غزل ۱۲۲ از دیوان — شعر

نی بوے گلی دارے و نی رنگ بہاری
خسرو تو نبطارۂ بستان کہ بودے

اے چہرۂ زیبای تو رشک بتان آذری
ہر چند وصفت میکنم حسن ازان بیاتری

ہرگز نیاید در نظر نقشے ز روبت خوبتر
شمسے ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری

آفاق را گردیدہ ام مہر بتان ورزیدہ ام
بسیار خوبان دیدہ ام اما تو چیزے دیگری

عالم ہمہ بیغاے تو خلقے ہمہ شیداے تو
آن نرگس شہلاے تو آوردہ رسم کافری

اے راحت آرام جان باطل چو بہر دو جہان
زینسان مرو دامنکشان کارام جانم میبری

عزم تماشا کردۂ آہنگ صحرا کردۂ
جان و دل ما بردۂ نہیت رسم دلبری

المقطعات — خسرو غریب مست گدا افتادہ در شہر شما
باشد کہ از بہر خدا سوی غریبان بنگری

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب
جز بود آنکو ادب جستن بسوی خر بود

بیخرد را عیب نتوان کرد در ترک ادب
عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود

مطربے میگفت خسرو را کہ ای گنج سخن
علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود

زانکہ این علمیست کز دقت نیاید بر قلم
وان نہ دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود

پاسخش گفتم کہ من در ہر دو معنی کاملم
ہر دو را سنجیدہ بر وزنیکہ آن بہتر بود

فرق من گویم میان هر دو معقول ترا — تا دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود
نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام — کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی زیر و بم نظم فرو خوانده رواست — نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود
ور کند مطرب بسی نان نان و هون هون سرود — چون سخن نبود همه معنی او ابتر بود
نای زن را بین که صوتی دارد و گفتاری — لاجرم در قول محتاج کسی دیگر بود
پس درین صورت ضرورت صاحب صوت و سماع — از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش — نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

"الف"

من کسی را آدمی دانم که داند این قدر
ور نداند بر سر از من ور نپرسد خر بود

سفله گر قصد دوستان دارد — هم به بیند سزای خود ناچار
خس که صد پی سر چراغ برد — عاقبت سوخته شود یکبار

وله

جوانمردی بدست آموز خود را — که نزد همگنان مقدار یابی
بدست داد باید شد جوانمرد — جوانمردی زبان بسیار یابی

وله

نه رسم عقل بود نی طریق دانائی — که زور خود کند اندر گزاف و هرزه تلف
درون پرده سخنگوی چون بزخم چنگ — برون پرده نوائی مزن چو پرده دف

"الف"

چو لاف بیش رود گفت کم رود بصواب
چو باد تیز رود تیر کی رسد بهدف

مشو خسرو بشعر خویش غره
که گوینده بسی هست از پس و پیش

چو گفت خویش را بی عیب خواهی
بچشم دشمنان بین گفته خویش

همه کس گفت خود را خوب داند
و گر یارست هم تحسین کند بیش

وله

ز افسردگان مجو اثر زندگی دل
نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خویش

نه شعله بر آتش لاله توان فروخت
نی از گل چراغ توان یافت بوی خویش

وله

گرچه بدخوی در کرم کوشد
عود هر دم همیشه سید کند

با همه لطف امیدواران را
یاد آن خوی نا امید کند

خوی خوش را در ابرویت خواهد
بوی خوش موی را سفید کند

وله

از گفتن مدح دل بمیرد
شعر ار چه تر و فصیح باشد

گردد ز نفس چراغ مرده
گر خود نفس مسیح باشد

وله

از جود و کرم قبول حق جوی
خود نام بود گرانت میل ست

مقصود ز سرمه نور چشم ست
زیبائی چشم خود طفیل ست

وله

کس در ین روزگار نتوان یافت
گر سخن با فروغ مے گوید

هر که گوید که راست میگویم
راست گویم دروغ مے گویم

ولہ

مرد نخشندہ کسے را گویند — کہ بدرویش دہد پی در پے
ہر کہ بخشد تو انگر دمے — خندہ کن گرچہ بود حاتم طے
ابر اگر برسد دریا بارد — شاید ار برق بخندد برود

ولہ

حاصل خود بخود اندہ بیہودہ مخور — باشد آنرا چہ خوری حاصل دیگر باشد
وگر آنرا بخوری حاصل دیگر نشود — غم امروز ہمان روزت در خور باشد
اہلے باشد باہستی ز غم خوردن — ہم کہ او غم خورد و زر نخورد خر باشد

ولہ

روشندلان صاف درون را خلل بود — در کار خلق چشم کشادن بخیر و شر
پوشیدہ نیست نزد ہمہ کس کہ طاس را — سوراخ عیب باشد و غربال را ہنر

ولہ

تا کے ای بی ہمت از بہر دو فلس کردہ ریگ — قبلہ سازی دہ کہ مستے جاہل افسردہ را
گر قبائے میکنے باری منہ سر بر زمین — زانکہ در دین سجدہ نبود نماز مردہ را

ولہ

کے سر فرو برد بحضیض امل کسے — کو را فراز ذروۂ ہمت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت — ناچار مردہ بادہ و در بدر بود

از مال دون طبع کہ درماندگی رواست
مدقوق را دوای پسین شیر خر بود

عوان را ای ملک شغلی مفرمائے
کہ بدنامت کند از رشوہ خواری

کسے کز بہر تو با خلق بد کرد
کند با تو ہمین ناسازگاری

ولہ

کسے کش پروری از خون مردم
وفاداری از و چون چشم داری

بجاہ فقر تو انگر نمائے ہمت باش
کہ گرچہ ہیچ نداری بزرگ دارندت

بدانکہ با ہمہ ہستی شوی خسیس مزاج
کہ گرچہ قارون باشی گدا شمارندت

ولہ

گریۂ مردم ز بہر مرگ خویشان دادہ اند
خندۂ نی بہر سحر و لاغ و بازی ہوس

لیک گریہ خاص بہر ترس ایزد یافتے
باز بہر اشتیاق دیدن دیدار و بس

ولہ

خندہ بہر ریش آن بے ہمتی گر میکند
دعوی عشق خدا و ماسوا للہش ہوس

گرچہ فرزندزادۂ ملکست
بخت اگر نیست خاک بیخاید

ور گدائی وہست دولتمند
ملک کار از وزیر بر باید

گرچہ مادر نزاد دولت مند
ولہ سعی بیہودہ دل بفرساید

ولہ

کسے کز عشق دولتمند گردد
بیفزاید ہزاران اعتبارش

نہ بینی گر بعشق بلبل مست
یکے مرغست و میخوانی ہزارش

رباعیات

صانع احدے کہ ساخت چرخ کہن
نی عقل رسد بکنہ وصفش نہ سخن

او خود زیک امر کن جهان پیدا کرد | آن کیست که در قضاش گوید که مکن

ولہ

یارب که امان نه آب و گل دہ مارا | توبہ ز نگاران چگل دہ مارا
در عالم بیدلی نمارہ و انگاہ | چون دل برود ز دست دل دہ مارا

ولہ

ہر جا که سخن در بت و بت رو افتد | وہ کین دل بت پرست آن سو افتد
یارب تو مرا در و نہ دہ که بصدق | ہو گویم و اندر دل من ہو افتد

ولہ

از عز محمد ار نداری خبرے | کن از رہ عقل در شہادت نظرے
الله و محمد ست پیوستہ بہم | یعنے که میان شان نگنجد دگرے

ولہ

وصف شرف تو بیش از ادراک آمد | سبق ادبت نعبد و ایاک آمد
توقیع تو کز صحیفہ پاک آمد | لولاک لما خلقت الافلاک آمد

ولہ

ہر چند تو اے دل که بقرآن بینے | در حق محمد ہمہ احسان بینے
در حلقہ خاتم النبیین ہنگر | تا در دل او اصبع رحمان بینے

ولہ

اے آنکه شدہ طفلیت آدم پیدا | گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در یک عالم | بہر تو خدا کرد دو عالم پیدا

ولہ

احمد نامے کہ کان عالم زو بود
یکتوے قبایش فلک نہ تو بود
بسیار چکید قطرہا از آدم
آن قطرہ کہ بحر گشت آخر او بود

ولہ

شیخے بحق نظام دین شد مارا
گنجور خدا ست عالم بالا را
صاحب قدمیست ہر مریدش کہ کند
برکشتی کفش عبرہ نہ دریا را

ولہ

از شیخ نظام چون سلام ست مرا
با حسن عمل عیش مدام ست مرا
امید پس مراد و کام ست مرا
زیرا ہمہ کار با نظام ست مرا

ولہ

ایدوست رضا بحلم یزدانی دہ
وز طاعت حق دادِ مسلمانی دہ
چشمت چو زنا کند گرش نخواہی پاک
غسلش تو ز گریۂ پشیمانی دہ

ولہ

بستان چو بسر کشید پیرایۂ ابر
آورد بروشیر فرو دایۂ ابر
گل بسکہ لطیف و نازک آمد در باغ
ترسم کہ گران شود بر سایۂ ابر

ولہ

مائیم خراب جرعۂ میخواران
مارا چہ غم از طعنۂ نیکوکاران
اے سر کہ تلک میخورد از خماران
کی غم خورد از سرزنش ہشیاران

در ملک قلندر که جهانبانی ماست
دیدن به پریوشان سلیمانی ماست
سندل چو بر آستان خماکردم
هر قطرهٔ مے نگین سلطانی ماست

وله

گیسوے تو بسیست هم زنجیرم
لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم
هم تو بکن فرق که از دیدن تو
ایشان همه میرمند و من می میرم

وله

چشم از رخ تو جاے دگر نتوان برد
سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بے روے تو میرد دلبر عمر عزیز
ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد

وله

رخت از در و دست بر کران خواهم برد
جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازین تو دانی و آن بدخوے
من زحمت خویش از میان خواهم برد

وله

زلفت کشم امشب همه شب جانم داد
چشم تر و اشک گوهر افشانم داد
بوسی که بگفتے از ترا دشوارست
کن بر لب خود حوالهٔ من دانم داد

وله

مائیم که از قبله به بت خو کردیم
دیباچهٔ نام و ننگ یکسو کردیم
دل را که همے خزینهٔ معرفتست
بازیچهٔ کودکان بت رو کردیم

وله

اے باد که از کوے وفا می آئی
آلوده ببوے آشنا می آئے

زینگونه که نعره وجانفزاے آئی	من میدانم که از کجاے آئی

ولہ

زانگه که مراغم تو چون جان بتن است	خون ریختنم ز مردم دیده فن ست
زینگونه ببین اشک مرا خار آخر	خون من و خار زاده چشم من ست

ولہ

دل در شکن زلف دوتاے تو بماند	جان نیز چو ذره در هواے تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کوی	الا سر من کز زیر پاے تو بماند

ولہ

گویند نصیحت ار چه افزون آرد	عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار ز پای	پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

ولہ

شب ساقی و دست رو مراد شمن بود	من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود	گوئی که بر آتش دلم روغن بود

ولہ

عاشق که شد افروخته جان و جگرش	هست از دل خود غمش نه از سیم برش
پروانه نه شمع سوخت تا پا بسرش	بلکه آتش دل گرفت در بال و پرش

ولہ

چشمت که جفا ناز حد افزون آرد	تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریه من که شبروے پیشه گرفت	ترسم که شبے بر تو شبیخون آرد

ولہ

مارا ز حریف درد جان میباید
بل جرعہ کش درد کشان میباید
آن شیفتۂ سوختۂ جان میباید
آتش زدۂ بجان و مان میباید

ولہ

از شعلۂ عشق ہر کہ افروختہ نیست
با او سر سوز نے دلم دوختہ نیست
گر سوختہ دل نہ ز مادر کہ ما
آتش بدلے ز نیم کان سوختہ نیست

ولہ

گر دل بگناہ میشود گومے شو
در عقل ز راہ میشود گومے شو
از دل نرود خیال خط پسران
گر نامہ سیاہ میشود گومے شو

ولہ

زین پیش من و گوی چو نتو مردم خواری
عشقے و دلے و دردے و بیماری
گر از تو نیابم ببوس دیداری
کم ز انکہ درین ہوس نمیرم بارے

ولہ

جانا منشین بر گذری تیز سے آہ
آتش رسدت ز آتش انگیزی آہ
تا در سر کوی تو نہ پندارے سہل
شب گردی گریہ و سحر خیزی آہ

ولہ

اے غم ہمی کہ بر من غمخوار آئی
وقتے چہ شود گر بدل یار آئی
دیشب کہ سیاہ میکنی روز مرا
یارب کہ بروز من گرفتار آئی

تا چشم تو بنمود ز ابرو محراب
زان قبله نمای دین ما گشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا
فرض است تیمم ار چه عرقست در آب

وله

دوش آمد و وعدهٔ شرابم میداد
خونابه بجای مے نابم میداد
می پرسیدم حال دل او خامش بود
وان زلف بجای او جوابم میداد

وله

گر جان برود بهر لقا دیدن تو
چه فرق ز نا دیدن تا دیدن تو
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر
هجرانش سزا کرد بنا دیدن تو

وله

گوئی تو که جز خاک نه بینم آنجا
ننشینم تا ز جان نخیزم آنجا
جائی که چکد خوے ز رخت تا مردم
گر خون دل از دیده نریزم آنجا

وله

نامے صنمے که در دلم ره دارد
دریا به هنر کو دل آگه دارد
با آنکه سر و فاندارد چه خوشست
آن شوخ سر طره که بر مه دارد

وله

گر بهم برزده بینے خط من عیب مکن
که مرا محنت ایام بهم برزده بود

تمت

رشحۂ قلم اعجاز رقم افضل دوران و اکمل زمان مولانا محمد انوار حسین صاحب سلیم سہسوانی

بفضل بندگی و الطاف مستر گ خسرو دوجہان خالق انس و جان کہ خافض ارض و رافع سماست ناصب جبال و باسط غبرست مس گیتی را از طلای گل و ریحان طبع ساختہ و رجک فلک ۱۱ از در کوکب دری مرصع دیوان قلمرو نازک خیالی کلام کلیم طور خوش مقالی سر مطلع غزل سخن گستری شاہ بیت قصیدہ نام آوری کبار خانوادۂ معانی سالوک مسالک سخندانی مسلم الثبوت اوستاد و صاحب اختراع و ایجاد درۃ التاج ناثران قبلہ و کعبہ شاعران واقف نمو مفض فن کاشف نکات سخن دانای اسرار و استار خفی و جلی امیر الشعرا حضرت امیر خسرو دہلوی کہ در محکمۂ محاکات محکمات لاجواب ست و در ملت غرای شعر و شاعری آہانی کتاب بسی از گفتنیہا کہ بگفت یکی نیامد بقوت طبع سخن آفرین گفتہ و بیشتر دوزنا سفتہ مضامین کہ کس سفتہ نہ بست بزور سفت و باز و سفتہ بعون تصانیف رائقہ از عالمان گوی سبقت بردہ دعوی یکی از ہزار سکہ درست بخوردار انجملہ اعجاز خسروی چون معجزہ لاجواب ست و مضامین تازہ آن کرشمۂ شوخی شباب اگر شرح دیگر تصانیف لطیف را بسط دہم طلسم ملالت بخاطر نازک سرشت خوانندگان طرح نہم دانشوران بذلہ پرداز و فرزانگان نکات طراز بشتابند گان اقلیم صنائع و ممالکان مملکت بدائع بسر روشنی نام بزم زبان آرائی اند اختند و بامید بالادستی و بلند پائگی بازو برافراختند اما چندانکہ دماغ فروختند تنخواہ عقل و زر خرد سوختند چہار دیوان غزل چون نام نکوی خویش درین دہر ناپایدار گذاشت و از ہر چہار ہر دو از انتخاب یک مجلد نسخ برداشت اول را تحفۃ الصغر نام نہاد و ثانی را وسط الحیوٰۃ نام داد و ثالث را عزۃ الکمال نام کرد و رابع بلفظ بقیہ نقیہ نام برآورد و بر سر ہر غزل نام دیوانی

کرا زان مستنبط شده بود جا یافت فی فی ستاره بلندی بر سر سخن با فراوان چمک تافت دیوان
پنجم که جمعیت حواس خمسه را واسطه عظیم ست و مثل ربع مربع محسود سنقطسات رابع ذخیم قریب ست
که کسوت طبع پوشد و پی شهرت نام مصنف کوشد همانا بسخن قادر ست و بدیگر فن ماهر انانکه
دبل دریدن یعنی کردن کسی را از نغمه و آواز ۱۲
در علم موسیقی دهل سیه ریدند و در راه ناموس نایموس آواز میکشیدند آخر از شرم آهنگ
مخالف بمالیدن گوشش پرداختند و یکدست قفل بر زبان و سنگ در دهان انداختند
بیمن ارادهٔ وسیع و حوصلهٔ رفیع والاجناب معلی القاب چراغ کاشانهٔ بختیاری
لعل مذاب کان هوشیاری اوج آسمان مهربانی موج عمان قدردانی خاقد
نقص ناشران ناقد کمال شاعران نیر برج مروت گوهر درج فتوت مربی دانشوران
جهان فیضرسان خردپروران پیشوای ارباب عقل و نظر مقتدای اصحاب دانش و هنر
دریادل سحاب کرم منشی نول کشور والاهم که به اشاعت علم کار کسالت
همت و قصور توجه اکابر روزگار خودسازی را حوالهٔ احتجاب کرده بود پرداخت
گروه ناگروه شعرا را از ارادت والا بیشتر از بیشتر بمرتبه که شائستگی را میبایست نواخت
نوالش غبار نکبت از دامن مفلوکان رفته و کیش رتبه سنجی از انفاس او رونق تازه پذیرفته
مناقب ناقب داد اوصاف صاف او برای خود سرمایهٔ نازست و از پهن کردن سخن
مدحت و محمدت همچو منی بی نیاز بماه جون سنه ۱۸۶۶ عیسوی در مطبع کانپور
منطبع گردید و دوباره غازهٔ ارتسام بر رو مالید منقول عنه از تصرف ناسخان
صورت دیگر پیدا ساخت که شاهد دلفریب معنی برقع اختفا بر رو انداخت تحریف
و اغلاط بآن مرتبه متجاوز بود که قلم مصححین در تصحیح آن عاجز آخر بسعی اندازه کار اگرفت
و حجاب ظاهری از میان رفت

تقریظات مطبوعہ ۱۸۱۰ عیسوی مطابق ۱۲۲۵ ہجری

تقریظ رہنمای سالکان طریق سخندانی و پیشوای رہروان مراحل نکتہ رانی افضل دوران و اکمل زمان جناب منشی ظہیر الدین خان بہادر مرحوم و مغفور

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سرنامہ دیوان معلی	نام تو بود نام خدا از ہمہ بالا	از نام تو ہر نام کہ ند نامور پیدا
سبحانک یا رب تقدس و تعالے	الحمد لمن حرم سحر الجمیع	الشعر ہو السحر [illegible]
آن باعث ایجاد دو عالم شہ لولاک	آلاف تحیات بران سید والا	آن مظہر ذات احدی ختم رسالت
قد فضلہ اللہ جمالاً و کمالاً	در حشر چو طالع شود آن مہر نبوت	قد خجلت الشمس عن بدا و ہلالا

برارباب سخن سخن شناس نیکو ظاہر کہ ہر چند مذاق سخن و طرز بیان تمام اہل سخن ہر یک بطرز جداست کہ یکی بدیگری نمیماند مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ راشانی و آنی دگر ست ہر کہ دلی دارد داند کہ در خانہ کیست و در نامہ چیست فہم من فہم ہ از اندرون خانہ چو آید ندا برون ۲ خود از مکین بود متصور نہ از مکان ۲ ہر یک از شعرا را بقدر حصہ از مبدء فیوض نصیبی دادہ اند کہ دران صفت مستثنی ست مگر حصہ این خسرو اقلیم سخن از ہر صفت و ہر صنعت بہرہ وافی و نصیبی کافی ست ع آنچہ خوبان ہمہ دارند تو تنہا داری ۲ پیداست کہ ہر علم و فضل و کمال اکتسابی ست کہ بدون تحصیل از استاد و تعلیم و تعلم حاصل نمیشود مگر این شعر و سخن و طبع موزون محض وہبی ست کہ محتاج تعلیم و اکتساب نمیباشد ازینجاست کہ شعرا را تلامذ الرحمن گفتہ اند خود ظاہر کہ اکثر آن ناخواندہ حرف ناآشنا کہ ہیچ از عروض

و قوافی و اوزان و تقطیع افاعیل و بحور شعر بهره ندارند و شعر چنان بمضامین عالی میگویند که بزرگها کار میکنند که تمام مثنوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاهد عادل ست که می فرمایند

ه من ندانم فاعلاتن فاعلات ؛ شعر میگویم به از آب حیات ؛ پس ازینجا توان دانست که همه علوم اکتسابی بوده اند مگر این موزونی طبع وهبی ست و معجزهٔ کمال درین جنس است که معیوب تر از دروغ یعلبی نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی در اینجا مقتضای هنر میباشد که حسنه اکذب به گفته اند چون در مقام کذب مرتبه اش نیست تکلیف که در مقام

صدق که گفته شد ه	بود طبیعت موزون نعمت وهبی	که عیب کذب در و حسن بست و حظ افزا
چو در مقام دروغست همچو اعجازش	بجای رست خود انصاف اندکی فرما	که از کجا بکجا رتبهٔ سخن برسد
خیال کن که چها لطف میشود پیدا	بود اذا سمعوا للغوا اعرضوا عنه	چه جا اگر گفتن آن الامان نه بخدا
چرا بکذب کنی صرف طبع موزون را	که اظلم آمده و من افترے کذبا	همین مراد زما مینبغی له باشد
که گفت تابع غاوون ایرد اعلے	شوی تو از شعرای ثلاثه الحق	بطرز مثنوی روم گر کنی املا
اگر مبالغه احسن الشعر میدانی	بحمد و نعت و مناجات کن مبالغها	که هر قدر بچنین جا کنی مبالغه صرف
کمال لیست بود دون رتبه حمد و ثنا	ز حد ناطقه برتر بیان نفس الامر	درین مبالغه اغراق را چه باشد جا

آمدم بر اصل سخن

پس این معجز بیانی و بیان همین خسرو اقلیم سخن دیده شد ه اگر غلط نکنم اندرین مبالغه نیست که خود معاینه باشد بچشم ظاهر بین ؛ هر چند تاثیرات کلام و بیان را نسبت بسحر داده اند که ان من البیان لسحرا مگر اینجا در کلام این معجز الکلام اعجازی دگرست که سحر بی وقع نماید برا اعجاز کلیم ؛ اگر غلط نکنم تمام کتاب اعجاز خسروی برین دعوی شاهد عادل ست و شاهد ثانی اینک علی رؤس الاشهاد بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت برخاسته که خود آن

معجز بیان از جملهٔ منظومات خود چهار دیوان را استثنی فرمود یکی **بقیه نقیه** دوم **تحفة الصغر** غالباً در زمانهٔ صغر سنی از ناطقه بخامه رسیده باشد سوم **وسط الحیوة** که شاید در وسط ایام حیات بزمانهٔ شباب از خامه بنامه کشیده باشد چهارم **غرة الکمال** که آخر کار بتکمیل عمر تکمیل پذیرفته باشد پس خطبه دیباچه **بقیه نقیه** که خود ش انتخاب فرموده این اربعهٔ عناصر را بهم ترکیب داده بچنین هیئت مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد این را که بامداد مداد سنگ مطبع همسنگ کرده ازدواج دادند بدین امتزاج که توالد و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا عالم باقی ست اینهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانه صغر را بمنزلهٔ عنصر آبی تصور توان کرد که سریع القبول و سریع الترک و رقیق الطبع بالطبع است اینهمه صفات آبی در طفلان صغیر السن پیداست که اینجا مراد از **تحفة الصغر** ست و زمانهٔ **وسط الحیوة** و شباب را که بمنزلهٔ عنصر آتشی توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه افتد دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان **وسط الحیوة** ست و زمانهٔ اواخر عمر را که حد کمال عمر ست بمنزلهٔ عنصر خاکی توان دانست که افتادگی و خاکساریها از مقتضای این عمر ست پس ؎ پیش از خاک شدن هر که کند خود را خاک ؛ بالیقین رتبه فلک گذرد از افلاک ؛ پس اینجا مقصود از دیوان **غرة الکمال** ست که برای وقوع عین الکمال بحد کمال عمر بکمال رسیده و آن **بقیه نقیه** را که جامع اینهمه عناصر متضاد ست بمنزلهٔ عنصر بادی معلوم توان کرد که اجتماع و بقای ترکیب اینهمه عناصر از عنصر باد نفس ست تا که باد نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کذائی و هیئت مجموعی این هیولای خاکی قائم و باقی ست و انیس فلیس لاجرم

ہیئت مجموعی این کتاب نیز بہمین ترکیب خاص بقیہ نقیہ از باقیات صالحات باقی و قائم ست کہ بترکیب ازدواج و امتزاج مطبوعہ مطبع توالد و تناسل پذیرفتہ از یکی بہزاران کشیدہ صورت بقای دوام پیدا کرد کہ مصرع من نمانم این بما ناید گار ذلک فضل اللہ یوتیہ من یشاء واللہ ذو الفضل العظیم

معجز بیانی وخشور پارسی زبانی سخندان بادکاوداش

منشی غلام محمد خان تپش

یارب از آتشین نوائی من ۔ دود سوادیار بم را فروغ چشم کواکب کن و نیروی نظم از زبان من و بیان من کہ ہمی دانم کہ باندیشہ نژندو فکر دژم در جوش ہیچی و پوچی و ناکسی و نارسی تہمت کسی و کسائی غرد کش از من ست شیرین ادائی و معجز نمائی دہ و خامہ ام را کہ بجادۂ نثر گام فرسودن کردہ ار گزاری ست و نگارش افسون زندہ کردن کہ نگرندگان ہمہ تن چشم ہستند و شنوندگان سراپا گوش فردخسروی بادہ درین دور اگر میخواہی ؛ پیش ما آ کہ تہ جرعۂ از جامی ہست پنہان و نہفتہ مباد کہ از مدت ممتد و ممتد مدت عالمی عالمی را جستجو و آرزو میماند و بجہان و صول خار پای تمنا سخت میراند کہ از کلام بلاغت نظام فیض انضمام معجز ختام فخر الشعرا اعلم علما مقبول بارگاہ لم یزلی حضرت امیر خسرو دہلوی نور اللہ مضجعہ و بسط اللہ فیوضہ و سہرہ و آثارہ بدست آید اما تشنہ غایت اشکال بن محال بود کہ گفتہ ست اذا لم یکن رأس المال فکیف یربح یزدان ایسپاس کہ علی الرغم روزگار از کوشش موفور دسعی مشکور مشکور زبان برگزیدۂ دوران یکہ تازمیادین ہمت و اولی العزمی فارس مضمار معرکہ سیر چشمی و والاگہری و عالی نظری عیار افزای سخنوران ہمیدگاہ ثناگستران سرچشمۂ فیض و احسان کارآگاہ

دولت پناہ دانش گنجور معلی خطاب جناب منشی نولکشور صاحب سلمہ خداوند مطبع وغیرہ دام اقبالہ
وضاعف اجلالہ کہ از پرتو آن خورشید ذرہ پرور ذرہ بمقدار عطارد و برابر سعت شوق
مشتاقان را نشیمن آرام پذیرد و خاطر منتظران را از خار خار نگرانی آسایش جا نمودہ است
آبلہ پای تلاشش را فراغ حنا بندی رسید و خسک آرای بستر اضطراب را خواب وصال
ہم آغوش گردید یعنی مجموعہ دواوین اعلیٰ حضرت علیہ الرحمۃ کہ بمضمون ان
من الشعر لحکمۃ گنجینہ و ہزار حکمت ست باعتناف و آلاف تصحیح و تدقیق و تحقیق چاپ
گردید نوستگاران گرمی ہنگامہ سخن را نوید کہ گفتار شعار را قانونی روح پرور دل نواز
رسید بسکہ بہ کلیات عناصر و اوین خسرو موسوم ست تقسیم چار گنج آن بدین
عنوان از برای ذوی العقول و الفہوم ست اول بقیۃ نقیہ دوم تحفۃ الصغر سوم وسط الحیوۃ
چہارم غرۃ الکمال از انجا کہ حضرت مصنف رحمہ اللہ تقدس دیباچہ اش از بدیع فیای
خویش باداہای دل فریب و نکتہ ہای دلنشین و مضامین متین تحریر فرمود پس ظاہر و باہر ست
کہ تدوین و ترتیب آن چہا پسندیدہ و احسن خواہد بود معہذا امثال نگارندگان کہ در فن
نگارش دستور ست شرمسارانہ تلیش معذور ہمانا آونست کہ ازین پایہ ولا ویز ذوق انگیز
کاخ سخنے بہ بلندی چرخ برین افراختہ و زمزمہ ہوش افزودہ از برائے افادہ دیگران
قانون معنی نواختہ ست اللہ اللہ زہی صفائی کہ دیدہ کور را دیدن او رقش نکتہ چین
طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای سوادش در عرصہ گاہ طلاقت چالاک ہر نقطش
آویزہ گوش رغبت ست و ہر صفحہ صاحب نظران را آئینہ خبرت و معرفت و حقیقت
خدایا تا کہ خورشید آسمان باد مطلع نور کہ مطبع نول کشور ست پرتو فشان باد ع
زین دعا ہا بر اجابت منت بسیار باد

ولہ قطعہ تاریخ

چہ مطبوع شد عارفانہ کلام — بسعی فرہاد ان یاران فن
پیش چون نباشد یکی از ہزار — متاعِ گرانمایہ کالائے من
خوشا کلیاتیکہ ہر فرد او — فروزان ست چون شمع در انجمن
زہے خسروے کز کمالِ کلام — بابر انیان داد تلمیذ فن
مذاق سخن چو حلاوت فزود — ازان سال گفتم چہ شیرین سخن ۱۲۸۸

ولہ قطعہ تاریخ

طبع شد واللہ چہ پاکیزہ کلام — از امیر خسرو نیکو سرشت
سال او بے فرق استثنا پکش — کلیات خسرو الشعرا نوشت ۱۲۸۸

تاریخ طبع زاد شاعر ذی استعداد باشرف منشی اشہر فعلی اشرف

چو شد مطبوع این نظم گرامے — دو بالا گشت نام دشان خسرو
پے تاریخ او از کلک اشرف — رقم شد فاسے دیوان خسرو ۱۲۸۸

نتیجہ طبع مستقیم ثانی سلیم منشی امیر اللہ متخلص بہ تسلیم

چو شد طبع دیوان فرخ نظام — ز فکر دل خسرو حق پژوہ
رقم کرد تسلیم تاریخ سال — کلام سخندان صاحب شکوہ ۱۲۸۸

تمت

آقایان جلیل و تحییل نبیل جناب مطبع فیض طبع عالی جاہ معالی شیم اولوالعزم زمانہ بمروت و فتوت یگانہ خلاصلون و انش اسطور شعور جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب صاعدہ اللہ باعلی المراتب شعور کیفیت تلاش و بہم رسانی مجموعہ و حقیقت طبع این نسخہ مطبوعہ

چند انکہ بوالاحوصلگی و بلند خیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف فرمای رحیم اللہ بر طبق خواہش شائقین مکرر و مکرر بطبع رسیدہ اشتہار پذیر گردیدہ مزید بر آن منظور نظر ارباب انظار افتادہ ہر چند بوفور مہربانی داد قدر دانی داد ہمچنین فرط مستمندی ارباب معنی نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دہلوی علیہ الرحمۃ دریافتہ در چار سوی تلاش و جستجوی آن شتافتہ اگرچہ خیالات بلند و مقالات ارجمند این بزرگوار مقبول درگاہ کردگار بیشتر و پیشتر لاکن در زمانہ مانند نظر پوشیدہ از نظر اگر بمقامی در مجلس و محفل سماع قوالی غزلی از تصنیف شریف سرایند شنوندہ ذوق یابگشتہ جویای دیوان فیض بنیان گردید و آن حکم عنقا یافت مشتاقی مشتاق سرگرانہا یافت نظر باین ہمہ تن آرزو بودم و روز و شب در جستجو تا اینکہ بمصداق جوینده یابنده روزی در خدمت مولوی ابو حامد یوسف علیصاحب لکھنوی کہ در سرکار بھوپال علاقہ دارند و ذی استعداد روزگار اند بر سبیل تذکرہ ذکر عدم دسترسی دیوان این خسرو سخنوران بافراط خواہش مستمندان بمیان آمد خصوصاً شوق درونی خود بر زبان مولوی صاحب معزی الیہ نظر بشوق اقتر مجموعہ انتخاب چار دیوان حضرت ایشان کہ مانند جان عزیز و نہان میداشتند لطف داشتہ منت بر جان مستمندان گذاشتند چون بمجموعہ موصوفہ نظر کردم شاہد آرزو در بر کردم تکرفہ مجموعہ کہ خود آن طوطی شیدا از زبان ہندوستان از چار دیوان خویش ترتیب دادہ کیفیت چار فصل عالم بلا فصل باین یک فصل بلاغت و فصل نہادہ چار عنصر کمال معنی و چار گلشن نہال صافی ذہنی نی چار قب تارک میری دخانی و چار بالش ہنر و نکتہ دانی یک یک دیوان از آن مانند مصرعہ چہارم رباعی مصرع و فرد آبگینہ ہر ترصیع مرصع نخستین تحفۃ الصغر مطبوع طبائع صغیر کبیر دومین وسطا الحیوۃ مانند آب حیات بینظیر سومین غرۃ الکمال بکمال عزت معزز و ممتاز چہارمین بقیہ نقیہ بہ باقیات

صاحبا ست مدفرازشما مادر لاجواب غزلیات انتخاب قطعات برنگ قطعات فراوس خرم وخوش رباعیات مانند جا پرده گوی گلشن
باین چاپ ارکان مذهب مجموعه راجاز غضر خسروی گفتن لطیفه غیبی ونکته لاریبی چنانچه دیباچه مصنف بشرح اسمای دواوین ازین نکته اعلی
مبین بیقصده نیکو مبرهن توسل بحضرت غیر متر قب برخود بالیدم وازغایت شادمانی در پیرهن نگنجیدم خواستم
که تهنیت تاریخ نباشم این آلای اعلی برعاطر نهم وبجای اشعار زمان دیم نسخه ممدوحه مکتوبه قدیم زمان برقرب عهدی مصنف نشان از
غایت کهنگی وکرم خوردگی جابجا حرف وکلمات ما افتاده ما معلومی بل نامشاهد وغیر مرئی وتلاش نسخه دیگر آن همت برنمیتابم
ودر چار سو جست وجو نمیتابم ناگاه بخاطر رسید که در قریه تا کدامی کتابخانه پیر شهر رود یا نسخه دیگر آن هم رسیده فیض شکوفان قلمان
خندوش نگردید آخر بخاطر خطا رسید که شاید نسخه سینه خورشید ارادهٔ الهی بدینگونه تا بید که تا کی این معشوقه زیبا جذبه
حنا از پرده باید وشت تقاضا بجا بچهره باید افراشت یعنی بطبع این مجموعه باید پرداخت وبر توکل الهی تکیه باید ساخت که همیشه
کار وبار این مطبع بهمت تمکن وقوت [illegible] باشاهد تمنا بدآگیا رعایه مان نسخه برآنقل وشت وآنچه بررشته
ونظم تمام نخدوش مجموعه اعلام انتظام یافت بطبع کمال فیض وفکر اکارزمان وبعد ازان تصحیح آن دلکوش
نمودند بهم بعض بعض مقام حل نگردید ند وبیت نامحسوس مخدوش بدون فهم نرسیدند چنان آن مقام ساده گذاشته شدند
از قصور بری وشته شدند چه ارکام چو علام تصرف محقق کلمات بکلمه بهره تبدیل نداد از ناظرین بکمین امید چنین است
که مطبوع شدن همچو نسخه عزیز الوجود غنیمت دانسته ساده بودن مقامات مذکور بعذر مستطور تصور خواهند فرمود نسبت جد وجهد جلیله
وسعی وکوشش نبیله ارباب مطبع انکار کرده بدعای خیر یاد خواهند فرمود تاریخ طبع مشتمل تعیین نام نامی این مجموعه که بالقاء غیبی بخاطر رسید جواز باین خامه مقام گردید

تاریخ

[illegible] دیوان خسرو	نشان بخش از چار ارکان خسرو
چو پا پشدن چاپ اش تشین شد	که این مطبعه هست ایوان خسرو
بود بر زبان جهان چار جانب	رفیع ست در شاعران شان خسرو
سروش سخن بیسوی گفت اعلے	چهار عنصر چهار دیوان خسرو

۱۸۷۱

ن حضرت غوث الاعظم - نام مبارک شیخ
دین عبد القادر جیلانی -
ن حافظ - کلام سان الغیب حافظ شیراز -
ح دیوان حافظ - باحل معانی و مصطلحات
ہ از مولوی محمد صادق علی لکھنوی
ن مخفی - استاد اہل زبان مخفی بیتی کا کلام ہے
ن غنی - از ملا محمد طاہر غنی کشمیری -
ن بے نقاط جامی - از ملا عبد الرحمن جامی
ن موزون - از راجہ رام نرائن -
ن ناصر علی -
ن جوہر معظم - کلام میرزا گل محمد کرانی سے
شی جواہر سنگھ شاگرد میرزا -
ن کشفی - از مولوی سلامت اللہ کشفی -
ن ہلالی -
ن خیال بخودی - از منشی سبتل سنگھ بخود
ن قاسم دلیرانہ - کلام ملا قاسم دلیرانہ
ی زبان -
ن عرفی - کلام سیدی محمد عرفی -
ن ظہوری - کلام ملا نور الدین ظہوری
بزی -
ن کلیم - کلام ابو طالب کلیم ہمدانی -
ن رسوا - کلام مولوی احمد حسن رسوا -
ن نعمت خان عالی -
ن امیر خرد - کلام سید امیر الدین -
ن واقف لاہوری - کلام شیخ
عین واقف لاہوری -
ائد عرفی -
ح قصائد عرفی - از ملا قطب الدین فارغ -
ائد بدر چاچ مجتثی مع فرہنگ از ملا
الدین چاچی -

قصائد مدحیہ نظام - از کلام انجام امدولہ
نواب محمد مرد انعلیخان مرحوم -
قصائد مفتخان - از مولوی عبد الاحد -
قصائد پر فوائد - از منشی متھن لال نجیب -
رباعیات عمر خیام - رباعی گوئی میں استاد مسلمہ
البقا - مطبوعہ بمبئی مجلد -
ساقی نامہ ظہوری - کلام ملا نور الدین ظہوری شیرازی
قران السعدین - کلام امیر خسرو دہلوی -
اختراع جدید - صنائع لفظی مصنفہ
رائے گشن کمار رئیس ضلع مراد آباد -

کلیات و دواوین اردو

کلیات ظفر - کلام الملوک ملک الکلام از
حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ چار جلد میں -
انتخاب - ہر چار جلد -
کلیات میر تقی - استاد مسلم الثبوت سخنوری
کلیات مومن - کامل فن از مومن خان دہلوی
کلیات ناسخ - کلام استاد زبان آور
شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی -
کلیات آتش - کلام خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی
کلیات سودا - استاد الاستاد میرزا رفیع سودا
کلیات انشاء اللہ خان - شاعر نامی -
کلیات ناسخ شامل دس کتاب -
(۱) شاہد عشرت - (۲) سخن شعرا - (۳)
اشعار ناسخ - (۴) مرغوب دل -
(۵) دفتر بیمثال - (۶) گنج نوادر -
(۷) چشمہ فیض - (۸) قند پارسی (۹) زبان رختہ - (۱۰)
قطعہ منتخب -
کلیات صنعت کلام میاں کریم الدین صنعت -
کلیات نظیر - اکبر آبادی -

کلیات شاہ تراب۔ کلام عارف باللہ حضرت شاہ تراب کاکوروی۔

کلیات وہبی۔ کلام سخنور کامل منشی شیر پرشاد منیجر اودھ اخبار متخلص بوہبی۔

کلیات ولی۔ موجد شعر گوئی بزبان اردو ریختہ استاد قدیم شاہ ولی اللہ پرانی زبان۔

بہارستان سخن۔ تین استادون کا کلام ہمورن دہمر دیف۔ ناسخ۔ آتش۔ آباد۔ از مہدی حسین خان آباد۔

دیوان ذوق۔ کلام سید ابراہیم علی ذوق۔

دیوان امیر مرآۃ الغیب۔ کلام میر احمد متخلص

دیوان فدا۔ کلام مولوی فدا حسین متخلص بہ فدا۔

ایضاً۔ جلد ثانی مسمی بہ۔ بیاض گلفشاں۔ مصنفہ ایضاً۔

دیوان رند مسمی بہ گلدستہ عشق۔ از نواب سید محمد خان رند۔

دیوان گویا۔ کلام فقیر محمد خان رسالدار متخلص بہ گویا۔

دیوان غافل۔ از منور خان غافل۔

دیوان عاقل۔ شاعر عقل کار خوش فکر میرزا محمد علی بیگ دہلوی۔

دیوان غالب دہلوی۔ کلام میرزا اسد اللہ خان دہلوی۔

دیوان خلق مسمی بہ منظر عشق کلام آفتاب الدولہ خواجہ اسد متخلص بہ خلق

دیوان خواجہ میر درد۔ سخنور صاحب باطن کا کلام۔

دیوان بہار عرب۔ کلام مولوی محمد نذیر متخلص بہ حافظ۔

دیوان لطف۔ کلام حافظ محمد لطف علی بریلوی۔

دیوان نیاز۔ کلام حضرت شاہ نیاز احمد بر

دیوان لعنت سروری۔ کلام مفتی غلام لاہوری۔

دیوان ہنجار سالک۔ کلام مرزا قربان علی متخلص بہ سالک۔

دیوان شہیدی۔ کلام مولوی کرامت علی شہید۔

دیوان نشاط الاحباب۔ کلام بابو ہرگوبند سہائے۔

دیوان حرار۔ کلام مرزا حسین حرار۔

دیوان واسطی۔ کلام سید فضل رسول خان تعلقدار سندیلہ۔

دیوان عاشق۔ از پنڈت کنھیا لال۔

دیوان بحر اسرار حقیقت۔ کلام قاضی متخلص بہ جمل علی۔

دیوان ہشیار۔ کلام کنول رام ہشیار۔

دیوان صہبا۔ کلام میر وزیر علی صہبا۔

دیوان ضامن۔ کلام سید ضامن علی

دیوان مخزن شوق۔ کلام ہرچند رائے

دیوان شائستہ ناسخ۔ ناسخ لکھنوی از منشی ہرچند رائے

دیوان صادق۔ کلام حاجی عبد الحق متخلص بہ صادق۔

دیوان حمد ایزدی۔ کلام مفتی غلام سرور لاہوری۔

دیوان چمنستان جوش۔ کلام نواب احمد حسین خان جوش۔

خ - ک A9IS0101

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

*